توانا بود هر که دانا بود

ترجمهٔ کتاب

اشارات

تصنیف

شیخ الرئیس ابو علی سینا

(بزرگترین حکیم ایرانی)

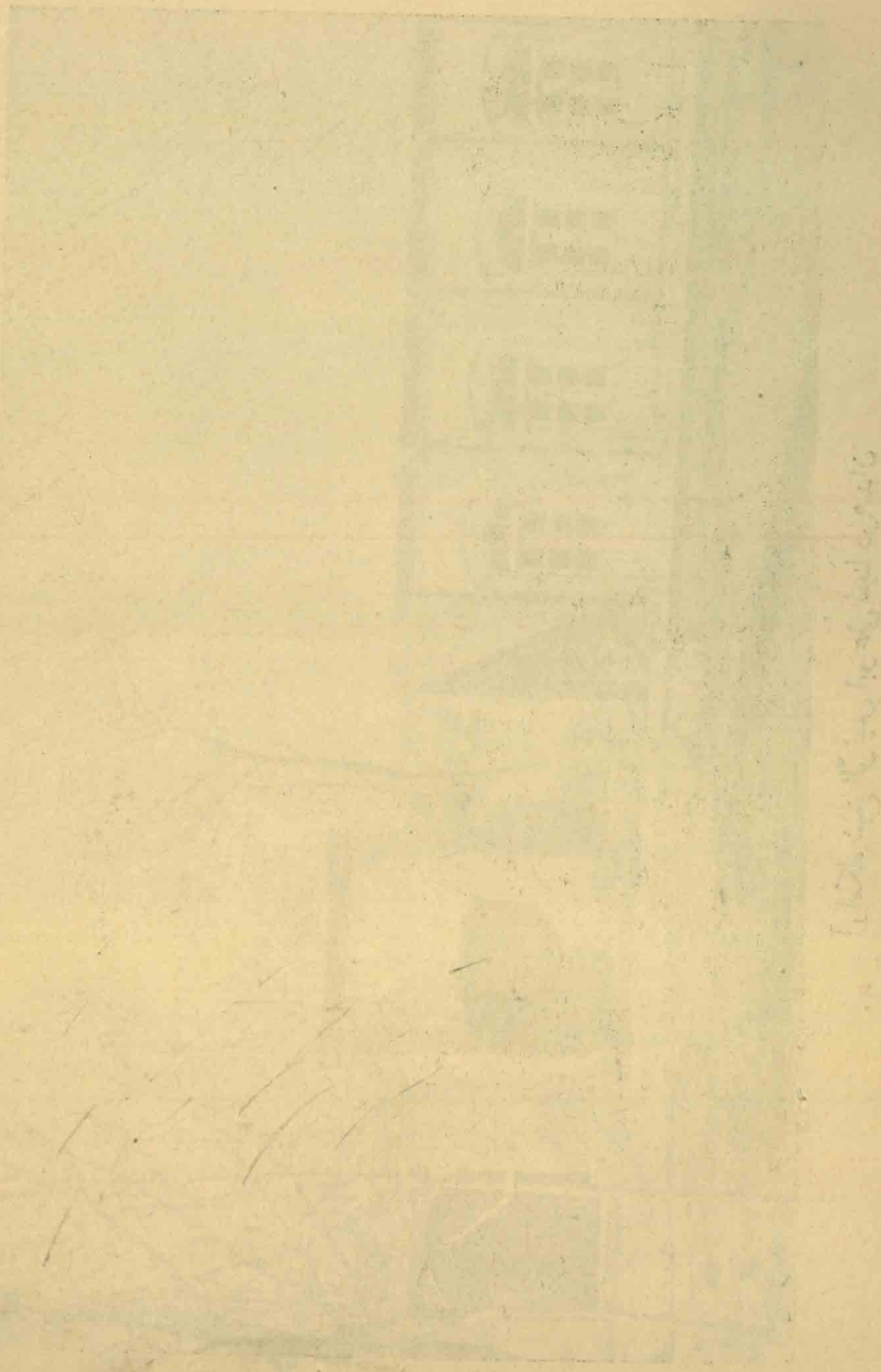

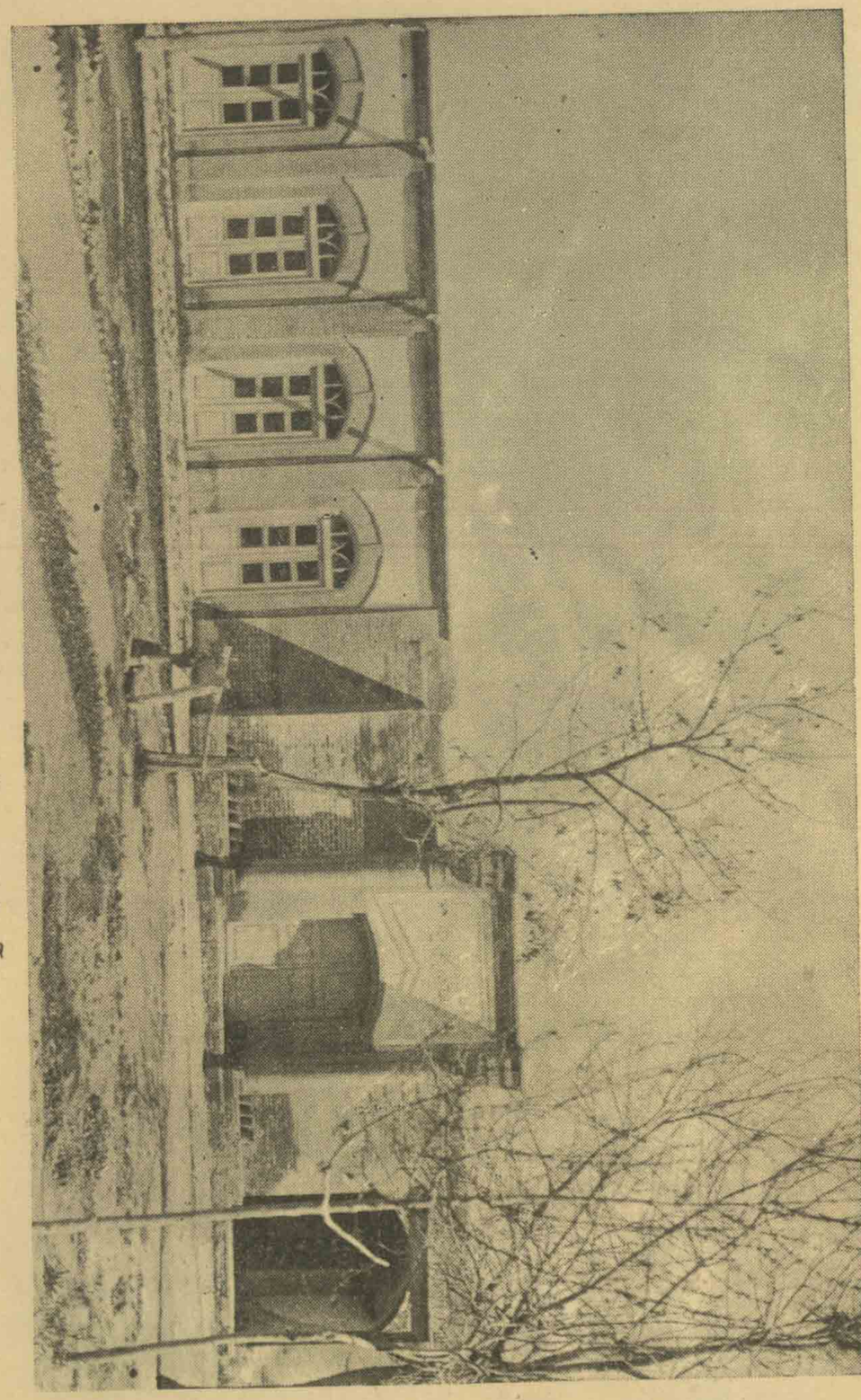

آرامگاه شیخ الرّئیس ابو علی سینا در همدان

توانا بود هر که دانا بود

ترجمهٔ کتاب

اشارات

(قسمت طبیعیّات و الٓهیّات)

تصنیف

شیخ الرئیس ابو علی سینا

(بزرگترین حکیم ایرانی)

بدستور

وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه

بمناسبت هزارمین سال تولّدش چاپ و منتشر گردید

حق چاپ و تقلید محفوظ است

۱۳۱۶

چاپخانه مجلس

کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲ هجری شمسی

مجموعه
موسوی کرمارودی

بنام خداوند بخشنده مهربان

در این روزگار فرخنده آثار که ایرانیان در سایه اقبال بیزوال

برازندهٔ افسر خسروی شهنشاه مرزگیان پهلوی

از برکت امنیت آسوده خاطر بجستجوی دانش شب و روز میگذارند بویژه که خاطر معرفت ذخائر نهال برومند کامکار **والا حضرت اقدس همایون ولایت عهد پهلوی** بتربیت و تشویق دانشجویان کشور و ترغیب آنان بکسب انواع صنعت وهنر وترویج آثار بزرگان تعلق گرفته وهمچنین انجام اوامر ملوکانه درهمهٔ این ابواب مفوض است بوزیری دانش پرور چون جناب آقای علی اصغر حکمت که بهترین محرّك این نهضت علمی است دور از انصاف دانست که نام بزرگان ایران پوشیده و مستور ماند و پیاپی آثار درخشان گذشتگان جلوه گر نشود و این بنده چون فرط علاقهٔ ایشانرا بااشتغال بامور مهمه بترویج آثار برگزیدهٔ گذشتگان میدید نسخه منحصر از ترجمه پارسی کتاب اشارات بهترین تصنیف بزرگترین حکیم ایرانی شیخ الرئیس ابوعلی سینا راکه ازنفائس کتب فلسفه شرق بشمار میرود ودر نزد من موجود بود بایشان نمودم وهمچنانکه خود معتقد بودم لزوم چاپ ونشر این نسخهٔ فریده بیمانند را برای استفادهٔ عموم لازم دانستند و از من خواستند تا بقدر وسع در تصحیح وچاپ آن نظری داشته باشم . این بنده زحمت کمك تصحیح را از دوست صمیمی فاضل ارجمند آقای طبسی مستشار دیوانعالی تمیز خواهش کردم و از اینکه از قبول این زحمت دریغ نفرمودند امتنان دارم خاصه که ترجمه احوال شیخ را با تتبّع بلیغ ترتیب داده و برای مزید استفاده تهیه کردند تادر مقدمهٔ کتاب منتشر گردد . اینك این تحفهٔ گرانبها بخرج وزارت معارف ازچاپ خارج و دراین هنگام که جشن هزارساله آن یگانه فیلسوف بزرگ در پیش است این اثر سودمند بی مانند بعصر خجستهٔ پهلوی اهدا میگردد . نصرالله تقوی امرداد ماه ۱۳۱۶

فهرست مندرجات ترجمه اشارات

صفحه

علّت چاپ کتاب بقلم جناب آقای تقوی

مقدّمه چاپ بقلم آقای طبسی . . . . . ث ـ ك

مقدمهٔ مترجم ۱-۲

آغاز سخن کتاب :

نمط اول فی تجوهر الاجسام ۳-۳۰

نمط دوم در جهات و اجسام آن ۳۱-۵۱

نمط سوم در نفس ارضی والسماوی ۵۲-۸٤

نمط چهارم دروجودوعلل آن ۸۵-۹۸

نمط پنجم در صنع وابداع ۹۹-۱۱٤

نمط ششم در غایات و مبادی آن ۱۱۵-۱۳۸

نمط هفتم در تجرید ۱۳۹-۱۵۸

نمط هشتم در بهجت و سعادت ۱۵۹-۱۷۲

نمط نهم در مقامات عارفین ۱۷۳-۱۸۳

نمط دهم در اسرار ایات ۱۸٤-۱۹۹

خاتمت و وصیت ۲۰۰

مقدمه

حضرت دانشمند معظم مهین استاد علم وادب جناب آقای نصرالله تقوی رئیس دیوانعالی تمیز ودانشکدهٔ معقول ومنقول مقرر داشته بودند که این بنده حسن مشکان طبسی درطبع کتاب ترجمه اشارات نظری کرده اگر غلطی یافتم اصلاح کنم ، ونیزبرای مزید فائده مقدمه‌ای بنویسم، مشتمل بر ترجمه شیخ رئیس ابو علی سینا ، وذکری از خصوصیات کتاب اشارات و مزایای این نسخه که ترجمه فارسی قسمت طبیعی و الهی آنکتابست .

اینك برای اطاعت امر ایشان ، و خدمت بنیّات عالیه جناب آقای حکمت وزیرمعارف ، و براین‌عقیده که بهترین‌خدمت معارفی درین عصر خجسته که مقدمات نهضت بزرك علمی فراهم میشود ، طبع و نشر آثار علمی و ادبی پیشینیان است ، خاصه اینگونه کتابها که هم از جهت معنی و غرض ، عالی ، وهم از جهت الفاظ و ترکیبها قابل تأسی است ، بعرض این مختصرمبادرت نمودم :

شیخ رئیس - شیخ رئیس شرف‌الملك ابو علی حسین بن عبدالله بن حسن بن علی بن سینا ، از رجال بزرك علم و از مفاخر ایران واز مشاهیر عالم است .

شرح حالش دراکتب تاریخ و تراجم رجال بعضی مختصر و بعضی مفصل نوشته شده ، بهتر از همه آنست که فقیه ابو عبید عبد الواحد اگوزگانی نوشته ، که در بیست و پنج سال آخرعمر شیخ ملازم خدمتش

(بوده)

بوده و قسمت اول از تاریخ حیات علمی شیخ را تا روزی که فقیه مزبور بخدمتش پیوسته باملاء خود شیخ ، و از آن تاریخ تا وفات شیخ از دیدار خود نوشته است .

خلاصه آنچه ابوعبید نوشته این است که پدر شیخ ، عبدالله سینا خراسانی و ساکن بلخ بوده ، در روزگاری که امارت خراسان با نوح بن منصور سامانی بود (امیر رضی ابوالقاسم نوح بن منصور در شوال ۳۶۵ بامارت نشسته و در رجب ۳۸۷ وفات یافت) وبخارا پایتخت سامانیان باوج عظمت خود رسیده ، ومرکز علم و ادب ومحل رواج کسب وصنعت گردیده بود، بیخارا مسافرت کرد ودر آنجابخدمات دیوانی اشتغال ورزید وپس ازچندی با ستاره نامی ازاهل افشنه‌ازدواج نمود ، و ابوعلی‌نخستین فرزندی بود که خدایش از آن زن بداد .

تاریخ تولد شیخ

ولادت شیخ بنا بر آنچه ابوعبید نوشته که وفاتش در ۴۲۸ در سن ۵۳ سالگی بوده باید در سال ۳۷۵ باشد و در نامهٔ دانشوران ۳۷۳ و۳۶۳ نیز روایت شده وقول اخیر را ترجیح داده اند وظاهراً درقریهٔ خرمیثن مرکز بلوکی از توابع بخارا مقر حکمرانی پدرش متولد شده ، و پس‌از گذراندن سالهای نخست کودکی، دربخارا بکتّاب رفته خواندن ونوشتن آموخت وبفراگرفتن مقدمات عربیت و تعلم علوم دینی پرداخت .

تحصیلات شیخ

علومی که در آنعصر در مدارس ایران و ما وراء النهر خصوصاً مدارس بخارا تدریس میشده ، منحصر بعلوم دینی ومقدمات عربیت بوده،

بنحوی که برای فراگرفتن حساب با ارقام هندی بطوری که ابوعبید ازشیخ نقل کرده پدرش اورا نزد سبزی فروشی فرستاد و شیخ این فن را ازوفرا گرفت، اگرویدن پدر شیخ بمذهب اسمعیلیه وارتباط خانواده او با مبلّغین اسمعیلی اگرچه باعث گرویدن شیخ بآن مذهب نشده ، ولیکن‌طبیعی است که اورا از حدود تقلیدات عصری تا حدی بیرون برده و افق فکرش را وسعت داده است ، بهر حال شیخ طالب علوم ریاضی و طبیعی گردیده و هرجا نشان میگرفت پی آن میرفت ، چنانکه گفته‌اند مقداری از ریاضی‌را نزد مسّاحی محمود نام تحصیل کرده است.

ملاقات با ابوعبدالله ناتلی

در آن اوقات ابوعبد الله ناتلی (منسوب بناتله مازندران) بیخارا رفت ، وچون مطلع برعلوم اوائل معرفی شده بود ، پدرشیخ اورا بخانه خود آورد تا چیزی از آن بو علی را بیاموزد ، و بوعلی نزد او مقداری از منطق و چند شکل ازهندسه اقلیدس ومقداری از کتاب مجسطی بخواند وبقیه را خود بمطالعه حل میکرد وبرای‌ناتلی تقریر مینمود ، واواز قوت حفظ و کثرت هوش وسرعت انتقال بوعلی تعجب میکرد ، وبسیارمطالبی که از اساتید نشنیده و خود او نیز درنیافته بود ، از شاگرد جوان خود فرا میگرفت و درکار او خیره میماند .

تحصیل علم طب

شیخ چندی بهمین‌منوال بدون‌آنکه ازعلوم دینی مانند فقه وحدیث و غیره دست کشیده باشد ، بعلوم عقلی اشتغال داشت تا آنکه شیخ ناتلی را صیت علم دوستی و هنر پروری امرای خوارزم بگرگانج کشید وشیخ

کاملاً تنها ماند وشروع کرد بفراگرفتن علم‌طب ومطالعهٔ کتب طبی‌وطولی نکشید که در این فن مهارتی بسزا حاصل کرد بطوری که بسیاری از اطبا نزد او درس میخواندند و نیز معالجات خوبی بر دست او جاری شد و شهرت کامل پیدا کرد و بقراری که خودش میگوید در این وقت شانزده ساله بود .

حکمت الهی

شیخ در بدو امر ازجهت استیناس بعلوم‌ریاضی‌وطبیعی ، نسبت بما بعدالطبیعه یا علم الهی در خود کششی و ذوقی نمییافت و از مطالعه کتاب ارسطو بهره نمیبرد و همانطورمشکلات این علم برای اولاینحل مانده بود تاآنکه‌برحسب‌اتفاق کتابی از ابونصر فارابی موسوم باغراض مابعدالطبیعه بدستش افتادوازمطالعه آن کتاب‌ابواب آن‌علم برویش گشاده‌شد و شادمانیها کرد و بینوایان را بشکرانه چیز بخشید که باقصی غایت علم و فذلکه معارف بشری رسیده بود ، وزان پس‌باستعانت رسائل‌فارابی کتب ارسطو را دریافت و بمذاقش آشنا شد و مسلك معینی در فلسفه برای خود اتخاذ کرد (که عبارتست از فلسفه مشائی مسلك‌ارسطو با صبغه شرقی ودینی).

معالجه نوح بن منصور

یکی ازاتفاقات مساعد که باعث ترقی‌علمی‌شیخ شد این بود که نوح بن منصورسامانی‌امیرخراسان مریض‌شد واطبای بزرك بمعالجتش پرداختند و بهبودی نمییافت در معالجه‌اوفرومانده‌بودند وبهروسیله متوسل میشدند وشیخ درآن اوقات بکثرت مطالعه کتب طبی وحسن معالجه مشهور شده بود نام اورا در نزد سلطان بردند امر باحضارش داد تا او نیز در علاج

(شرکت)

شرکت کند. چون سلطان شفا یافت شیخ ابوعلی‌نزد اوپایگاهی بلند یافت و اجازه ورود بکتابخانه سلطنتی تحصیل کرد تا کتب طبی را مطالعه کند.

کتابخانهٔ سامانیان

گوید سرایی‌دیدم دارای‌حجرات بسیار ودرهر اطاقی‌صندوقهائی پر از کتاب چیده شده بود که بیك صنف معین ازعلوم اختصاص داشت. بعضی بادبیات و بعضی بفقه و بعضی بطب و همچنین سایر علوم متداوله و غیر متداوله و گوید فهرست کتب پیشینیان را مطالعه میکردم و هریك راکه میخواستم از کتاب دارمیگرفتم ، و کتابهائی‌در آنجا دیدم وخواندم که پیش از آن ندیده بودم و حتی نام‌آن هم نشنیده بودم و پس ازآن‌هم ندیدم و من آن کتب را خواندم و فراگرفتم و چون بسن هجده سالگی رسیدم ازتمام این‌علوم فارغ شده بودم وازآن ببعد چیزی بر من‌مکشوف نشده تفاوتی که هست آنروز محفوظاتم بیشتروحاضرتر بود وامروز فکرم روشن تر و معلوماتم پخته تر شده ولیکن چیزی افزوده نشده .

شروع شیخ بتالیف

شیخ ابو علی ازسن بیست و یك سالگی شروع بتألیف کتاب نموده و غالب کتبش برای اشخاص نوشته میشده که ازو خواهش تألیف کتابی میکرده اند و او برای آنها تألیف میکرده یا مسئله میپرسیده اند و او رساله‌ای درجواب مینوشته، وحتی‌نسخه‌ای‌ازتألیفات خود نگاه نمیداشته، و بهمین جهت بعضی از کتب و رسائلش از میان رفته است .

ابوعبیددرمقدمه‌هندسه دانشنامه علائی گوید: «آنگاه که من‌بخدمت خواجه رئیس بودم حریص‌بودم برجمع کردن‌تصانیف او وبدست‌آوردن

(آن)

آن ، زیراخواجه رئیس‌راعادت چنان بود که‌آنچه تصنیف کردی‌بدانگس دادی که ازو خواسته بودی و از بهر خویش نسخه نگرفتی. . . » و شیخ گوید همسایه ای داشتم ازاهل خوارزم که اورا ابوبکربرقی‌میگفتندمردی فقیه وزاهد وبعلوم عقلیه بسیار مایل . از من خواهش کرد مسائل فلسفه را برای او شرح دهم و من کتاب الحاصل و المحصول در بیست جلد برای او تصنیف کردم ونیز کتاب البر والاثم در اخلاق برای او نوشتم ونسخه این دو کتاب جز نزد او یافت نمیشود زیرا بکسی عاریت نداد تا از آن نسخه برداشته شود .

مسافرت شیخ بخوارزم

درین اوقات پدرش عبدالله سینا وفات یافت وشیخ ابو علی ازروی ضرورت شغل دیوانی پدرپیش گرفت ولیکن چون دوره امارت سامانیان رو بزوال میرفت و امورخراسان و ما وراء النهر مضطرب بود ، وچنانکه گذشت گرگانج محل اقامت امراء خوارزم یعنی مأمونیان محل اجتماع دانشمندان بزرك و رواج گاه علم و هنر شده بود و از همه طرف علما بآنجا متوجه میشدند شیخ نیز شغل دیوانی را رهاکرده بخوارزم مسافرت کرد ، و درگرگانج بابوالحسین سهیلی وزیر علی بن مامون خوارزمشاه پیوست و او مردی دانشمند وعلم دوست بود بواجبی بحق شیخ قیام کرد و شیخ بتوسط او بخوارزم شاه رسید که در آنوقت علی بن مأمون بود و مشاهرهٔ درخورچنو کسی درحقش مقرر کرد ولیکن طولی نکشید که‌بنسا و باورد رفت و از آنجا عازم گرگان شد .

علت مسافرت از خوارزم

عروضی سمرقندی در چهارمقاله آورده که محمود غزنوی رسولی بخوارزم فرستاد و بخوارزمشاه نوشته بود شنیده‌ام چند کس ازعلما واهل فضل در مجلس امیرند که مانند آنان کمتر یافت شود بایدآنان را بحضرت غزنین فرستاد تا شرف مجلس ما دریابند و باندازه مایهٔ خود پایه ونواخت حاصل کنند . خوارزمشاه که پیش از ورود رسول از مضمون نامه خبر داشت چند نفر از علماکه درگرگانج بودند چون شیخ ابو علی سینا و ابوریحان بیرونی وابوسهل‌مسیحی وابوالخیر خمار و ابونصر عراق ، آنهارا بخواست و از ماجرا آگاه کرد و گفت هر کدام از شماهاکه میل رفتن به غزنین ندارید قبل از ورود رسول ازخوارزم بروید که ما را عذری باشد. شیخ ابو علی و ابو سهل مسیحی که میل غزنین نداشتند دلیلی گرفته ازراه بیابان بطرف نسا رفتند . در روز چهارم بادی برخاست و هوا تیره شد و راه گم کردند و آب نیافتند . ابوسهل هلاك شد وشیخ با دلیل پس از آنکه چند مرتبه مشرف بر هلاك شده بودند از آن بیابان بیرون رفته به‌باورد افتادند .

خود شیخ ازین چیزی ذکر نکرده همین قدر برای ابو عبید نقل میکند که بحکم ضرورت به نسا وباورد رفتم واز آنجا بجاجرم افتادم واز آنجا بقصد ملاقات شمس المعالی امیر قابوس و شمگیر از دیالمه آل زیار بجانب گراگان رفتم درهمان اوقات لشکریان او را در قلعه بنشاندند و در همانجا درگذشت ناچاراز اقامت گرگان منصرف شدم و از آنجا حرکت اکردم ولیکن دردهستان ناخوش شدم وبضرورت بگرگان برگشتم ودر

آنجا فقیه ابوعبید عبدالواحد گوزگانی بمن پیوست (بنابرین باید درسال ۴۰۳سال توقیف شمس‌المعالی یاسال پیش از آن شیخ ابوعلی وارد گرگان شده باشد) .

توقف شیخ درگرگان

شیخ‌در گرگان رحل‌اقامت‌افکند ودر آنجا ابو محمد شیرازی‌مردی دوستدار فلسفه خدمت شیخ را دریافت و بخدمت او قیام کرد و برایش خانه خرید وشیخ در آنجا مشغول تدریس مجسطی شد و کتاب المختصر الاوسط درمنطق برابوعبید املا کردو کتاب‌المبدءوالمعاد و کتاب‌الارصاد الکلیه برای ابو محمد تصنیف نمود و هم کتب دیگر شروع کرد ازقبیل قانون و غیران و نیز بطبابت اشتغال داشت.

مسافرت شیخ به‌ری وقزوین وهمدان

صیت شهرت شیخ از جهت علم و هم از جهت حسن معالجه در عراق پیچیده بود ، سیده زوجه فخرالدوله دیلمی و مادر مجد الدوله ازو خواهش کرده بود که بری رود ، شیخ‌از گرگان عازم ری شد ودرآنجا مجد الدولـه را معالجه کرد و چندی در ری با احترام تمام بزیست و نیز چندی در قزوین ماند تا آنکه شمس الدوله پسر دیگر فخر الدوله که درهمدان امارت داشت بقولنج سختی مبتلا شد وشیخ را برای معالجه بهمدان دعوت کرد . پس شیخ بهمدان رفت واورا علاج کرد و در نزد او تقرب یافت و در سفر و حضر با او بود . عاقبت شیخ را وزارت داد ولیکن طولی نکشید که بدسایس درباریان لشکریان شمس الدوله منزل وزیر را محاصره کردند و اسباب واموال او را بغارت بردند ، زیراحقوق و مرسوم آنها نرسیده بود و دشمنان شیخ او را باعث این تأخیر معرفی

کرده بودند و چندی هم در حبس شمس الدوله بود و عاقبت او را عفو کرد و آزادی داد و مجدداً شیخ بکار هـای علمی خود مشغول گردید ولیکن طولی نکشید که از نو او را وزارت داد و او را در لشکرکشی که بطرف طارم میکرد در همدان بگذاشت و خود با لشکر برفت ، در راه قولنج عود کرد و بیم هلاك بود او را با تخت روان برگرداندند ، دراثنای راه‌زندگانی‌را بدرود گفت وشیخ‌دیگر وزارت‌پسرش‌سماءالدوله را قبول نکرد .

مسافرت‌شیخ به‌اصفهان

در آن اوقات شیخ ابوعلی با علاء الدوله کاکویه امیر اصفهان از طریق مراسلات ارتباط پیدا کرده مایل بود که باو پیوندد ولیکن این‌امر محرمانه و بدون اطلاع امیرهمدان بود. وقتی‌که این معنی براو کشف‌شد شیخ را که مخفی میزیست از خانه بوغالب عطار کـه در آنجا مخفی شده بود برآوردند و در قلعه فرد جان حبس کردند و در همان اوقات علاء الدوله بهمدان لشکر کشیده و سماء الدوله شکست خورده بهمان قلعه گریخت (سال ۴۱۴) وپس ازبرگشتن علاء الدوله باصفهان سماء‌الدوله شیخ را با خود بهمدان آورد و شیخ در این مرتبه فرصتی بدست آورده با برادر خود محمود و شاگردش ابو عبید و دو غلام که داشت بلباس درویشی از همدان فرار کرده بـا زحمات بسیار خود را باصفهان رساندند .

علاء الدوله کاکویه بخوبی از شیخ پذیرائی کرد و او را اعزاز وتوقیر نمود و در سفر و حضر او را با خود داشت و شیخ تاآخر عمر

باوی بود و بکار های علمی خود اشتغال داشت و کتب بسیاری درین مدت تألیف کرد یا آنهائیکه ناقص مانده بود تمام کرد. مع ذلك در اصفهان هم بالمره از تعرض مصون نماند چنانکه وقتی لشکر مسعود غزنوی باصفهان وارد شدند (۴۲۰) و پسر کاکو فرار کرد جهات شیخ بغارت رفت و گویند بعض تألیفات او هم درین موقع ازبین رفته است.

مرض شیخ و وفاتش

شیخ ابو علی با علاء الدوله بود تا سالی که تاش فراش از جانب امیر مسعود سپهسالار عراق شد و با لشکر بزرگی بآن حدود رفت و با علاء الدوله مصاف داد شیخ که در آن اوقات مریض بود و میترسید که جنگ بشکست علاء الدوله انجامد و او نتواند فرار کند و دستگیر شود بحقنه‌های متوالی خود را علاج کرد و بر اثر آن باسهال مبتلا گردیدو در ایزه (مالمیر) که موکب علاء الدوله بآنجا ورود کرده بود امراض دیگر از قبیل صرع و قولنج نیز ظاهر شد و بضرورت در آنجا توقف کرد تا اندك بهبودی حاصل شد وباصفهان رفت و بعلاء الدوله ملحق شد و قبل از آنکه ضعف و نقاهتش مرتفع شود در ملازمت علاء الدوله بهمدان سفر کرد و در آنجا ناتوانی بمنتهی درجه رسید و طبیعت از مقاومت با مرض بالمره عاجز شد وشیخ از زندگی مأیوس گردید ودست از معالجه کشیده بکلیه خود بحق اقبال کرد وبرای ارتحال بجناب قدس مهیا شد و در سال ۴۲۸ در همدان این جامهٔ شوخگن بگذاشت و تشریف حضور پوشیده متوجه مقام قرب گردید وبملاء اعلی پیوست وکالبد خاکیش در همدان مدفون شد.

(راجع)

راجع بمرض شیخ داستان هایی از قبیل اینکه طبیبی مقدارزیادی بذر کرفس در دوای حقنه او در ایزه داخل کرده بود یا بعض غلامان او که در اموالش تصرفاتی کرده بودند مقداری افیون در معجون مثرودیطوس که‌میخورد داخل کرده بوددردرهمان زمان گفته‌شده ولیکن بثبوت نپیوسته.

اوضاع عصر شیخ

اگر وقایع تاریخی ربع اخیر قرن چهارم و ربع اول قرن پنجم را بیاد آوریم خواهیم دید که از ماوراء النهر تا خوارزم و خراسان واز آنجا تاگرگان و ری و جبال و اصفهان یك پناه گاه مطمئنی برای یك دانشمندبزرگ ومخصوصاًفیلسوف وبالاخص که‌ازخانواده‌معروف بتشیّع یااسمعیلی هم باشد موجودنبوده. دولت‌سامانیان ازسال ۳۸۳ که بغراخان از ترکستان بماوراء النهر لشکر کشیده و بخارا بگرفت شروع بزوال و انقراض کرده بود. زیرا امیر نوح فرار کرده بآموی آمد و از ابو علی سیمجور سپهسالار خراسان استمداد کرد واو مساعدت ننمود و امیر نوح ازو برنجید. سال بعد که بغرا خان بخارا را گذاشته بکاشغر برگشت امیر نوح سپهسالاری خراسان‌را بسبکتکین یکی از سرکردگان جزءخراسان که در غزنین بود واگذار کرد واو را بر ابوعلی سیمجور وفائق خاصه که باهم برخلاف او اتحاد کرده بودند برانگیخت و جنگ های داخلی در خراسان شروع شد که بالاخره بانقراض دولت سامانی و خانوادهٔ سیمجوریان و استقلال محمود غزنوی در خراسان (سال ۳۸۹) منتهی گردید. ـ در سال ۳۸۷ که امیرنوح بن‌منصورسامانی بدرود حیات گفت

(در)

در ری نیز فخر الدوله پسر رکن الدوله دیلمی بمرد و پسرش مجدالدوله را که چهار ساله بود بجای او بنشاندند و مادرش سیدهٔ ملکداری میکرد تا مجد الدوله نیز در سال ۴۲۰ بدست غزنویان افتاد و ری را محمود بگرفت و بپسر خود مسعود بخشید و مجد الدوله را با خود بغزنین برد. ملوك مأمونیه خوارزم که باج گذار سامانیان بودند و در آن فترت کار-های خراسان استقلالی پیدا کرده بودند درسال ۴۰۷ بدست محمودغزنوی بر افتادند و در سال ۴۰۳ در اگرگان نیز برای شمس المعالی قابوس آن حادثهٔ ناگوار پیش آمد وامارت آل زیار هم رو بضعف گذاشت.

ازین فصل مختصر علت اینکه شیخ ابو علی در هیچکدام ازین بلاد جز چند سال معدودی در اصفهان روی آسایش ندیدبخوبی معلوم میشود و اگر احتیاج اهل زمان بشیخ ازجهت طبابت نبود شاید کمتر ازین اقبال وتوجه میدید ولیکن علم طبّ سرمایهٔ مادی ورابط مابین او و اهل زمان بود.

مقایسهٔ شیخ با ارسطو

اگر کسی عصر شیخ را با عصر ارسطو و ان ملوك را باسکندر مقدونی مقایسه کند و تألیفات شیخ را با تألیفات ارسطو بسنجد و از آن همراهی های مادی ومعنوی اسکندر باارسطو در نشر کتب او ودر ارسال اموال و کتب و معلومات و حتّی نمونه های حیوان و نبات و معادن از اقاصی بلاد ایران و هند نزد او یاد کند اذعان خواهد کرد که مقام شیخ اگر از مقام ارسطو بالاتر نباشد قطعاً پائین تر نیست.

نباید گفت شیخ تابع است و ارسطو استاد و شیخ آنچه دارد از

ارسطو دارد زیرا ارسطو هم آنچه دارد از دیگران دارد و هیچکدام آنها مبتکر نبوده اند. ارسطو از اقوال و مذاهب فلاسفه که اکثر کتب آنها از بین رفته و بعضی اصلاً کتاب ننوشته اند مجموعه تألیفاتی بمنزله دائرة المعارف فراهم کرده و معلومات عصر خود را مدوّن کرده و شیخ نیز در کتب خود همین کار کرده، و اما اینکه مبتکر این مطالب که بعضی از آنها صحیح هم نیست که بوده. بعضی از روی بقایای متفرقه مؤلفات فلاسفه قدیم معلوم است وبعضی دیگر راهم بحدس وقیاس میتوان دانست که قدیم تر از عصر ارسطو بوده.

جد شیخ در تألیف و تدریس

شیخ حتی در زمان وزارت خود با همهٔ گرفتاریهایی که لازمه آن شغل بوده و حتی در زمان اختفاء خود در منازل دوستان با همه تشویش خاطری که لازمهٔ آن حال است ازتحریر یاتدریس دست نکشیده چنانکه ابو عبید گوید در زمانی که شیخ در همدان در خانه بوغالب عطار مخفی بود من تتمیم کتاب شفا را ازو خواهش کردم شیخ کاغذ و قلم خواست ودر دو روز رؤس مسائل رادر بیست جزو بنوشت وسپس از سر گرفته یکی یکی از آن مسائل را شرح میداد و روزی پنجاه ورق مینوشت تا طبیعیات والهیات شفا بجز کتاب حیوان و نبات نوشت وتازه شروع بمنطق شفا کرده بود که تاج الدوله وزیر سماء الدوله بعنوان اینکه با علاء الدوله کاکویه مکاتبه دارد درباره اش سعایت کرد و کسان بر او گماشت تا او را پیدا کردند و چون براو دست یافت او را به قلعه فردیجان فرستاد تادر آنجا محبوس باشد.

مؤلفات شیخ

مؤلفات شیخ بسیار است . بعضی از آن چون کتاب قانون و شفا واشارات ونجات ودانشنامهٔ علائی وجز اینها از زمان خود شیخ معروف و متداول بوده و اغلب در مدارس تدریس میشده و بعضی کمتر شهرت یافته یا جز اسمی بما نرسیده چنانکه باز ابو عبیده میگوید در سفری که علاء الدوله بهمدان میرفت و شیخ با او بود شبی صحبت از نواقص تقاویم و اختلاف ارصاد پیش آمد و شیخ تعهد کرد که کواکب را رصد کند و تهیهٔ مقدمات این کار را شیخ بمن واگذار کرد و خود بقسمت های نظری آن پرداخت و برای رصد آلاتی اختراع کرد و رسالهٔ مخصوصی درین باب نوشت ولی بواسطه کثرت موانع و سفر های پی در پی این کار انجام نیافت ونیز شیخ کتاب انصاف را تصنیف کرد ولیکن درموقع ورود لشکر مسعود غزنوی باصفهان رحل شیخ را بغارت بردند و این کتاب از بین رفت . مجموع تألیفات شیخ را از صد کتاب متجاوز ذکر کرده اند علاوه بررسائل خرد که آنها هم بسیار بوده .

جنبهٔ دیانت شیخ

از آنچه در بارهٔ شیخ نوشته شده و تا اندازه او را بما میشناساند یکی آنست که خود شیخ برای ابو عبید ذکر میکند که در زمان تحصیل هرگاه مسئله بر من مشکل میشد بمسجد میرفتم و نماز میگذاردم و از خدای متعال با خضوع و ابتهال حل مشکل را درخواست مینمودم وبسا میشد که مجهول در خواب برمن معلوم میشد و دیگری ارتباط او با شیخ ابوسعید ابو الخیر است ومکاتبه وملاقات آنها باهم .

ارتباط شیخ با شیخ ابو سعید ابو الخیر

محمد بن منور از اعقاب شیخ ابو سعید ابو الخیر در کتاب اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید آورده که شیخ ابو سعید و خواجه بوعلی سینا با هم مکاتبت داشتند ولیکن یکدیگر را ندیده بودند تا آنکه خواجه بنشابور آمد وروزی بخانقاه شیخ واردشد . شیخ درآنحال مجلس میگفت روی بخواجه کرد و گفت حکمت دانی آمد وبسر سخن رفت . چون مجلس تمام کرد از تخت فرود آمد وبا خواجه در خانه شدند و در فراز کردند وسه شبانروز باهم سخن گفتند چنانکه جز برای نماز جماعت از خانه بیرون نیامدند چون خلوت خاتمه یافت شاگردان خواجه ازو پرسیدند که شیخ ابو سعید را چگونه یافتی گفت هرچه من دانم او بیند و نیز برخی متصوفه از شیخ ابو سعید پرسیدند که خواجه بوعلی راچون یافتی ، گفت هرچه ما بینیم او داند و این دو نفر را با هم انس و الفتی حاصل شده بود وتا خواجه بوعلی در نشابور بود با شیخ ابو سعید بسیار ملاقات کردی و بعد از آن هر کتابی که در علم حکمت نوشت چون اشارات وغیر آن ، فصلی مشبع در اثبات کرامات اولیاء وشرف حالات ایشان ایراد کرد .

همین حکایت خلوت وسخنان این دومرد بزرگ دربارهٔ یکدیگر نیز در کتاب حالات و سخنان شیخ ابو سعید تألیف یکی دیگر ازاعقاب او ذکر شده بااندك تفاوتی از قبیل اینکه مدت خلوت آندو نفر را قریب یکهفته نوشته است و در حواشی نسخه چاپ پطرسبورگ مراسلهٔ از شیخ ابو سعید بخواجه بوعلی و جواب آن که خواجه بوعلی نوشته هر

دو بعربی بنقل ازنامهٔ دانشوران آورده‌است و آن‌دو مراسله باترجمه فارسی درنامهٔ دانشوران هست .

همت شیخ در تکمیل نفس خود

نیز حکایت ذیل شیخ را از جهت دیگر بما میشناساند . ابو عبید آورده که روزی در مجلس امیر علاء الدوله که ابومنصور جبائی نیز حاضر بود بحث در مسئله لغوی میرفت شیخ در آن باب نظری اظهار کرد ابو منصور گفت ای شیخ تو مردی حکیمی وعلم لغت فن تو نیست شیخ ازین سخن بهم بر آمد و بمطالعه کتب لغت شروع کرد و کتاب تهذیب اللغه ازهری از خراسان بخواست وسه سال در فرا گرفتن این فن کوشش نمود تا در لغت بدرجه عالی رسید و رسائلی در اسلوب های ابن عمیدو ابو اسحق صابی و صاحب بن عباد ساخت و قصایدی مشتمل بر الفاظ غریب پرداخت که بو منصور نتوانست تشخیص دهد یا غریب آن را تفسیر کند و از شیخ عذر خواست و شیخ کتاب لسان العرب در لغت تألیف کرد ولیکن قبل از آنکه پاکنویس شود وفات یافت و کسی بجمع و تدوین آن اوراق پراکنده راه نیافت .

کتاب اشارات

کتاب اشارات که این کتاب ترجمهٔ قسمت طبیعیّات و الهیّات آن است ، یکی از بهترین کتب شیخ است . و اگر ابو عبید و دیگران ننوشته بودند که اشارات از کتبی است که شیخ دراواخر عمر خود تألیف کرده باری از خود کتاب ممکن بود این معنی فهمیده شود . چه عبارات این کتاب بقدری بلیغ و معانی بقدری بلند و فکر بقدری پخته و منظم

(است)

است که معلوم است پس از سالها درس و بحث و تصنیف و تألیف که فکر و عقل و قلمش خوب ورزیده شده بتألیف این کتاب پرداخته و بلکه از آن نمطی که در مقامات عارفین است معلوم میشود که شیخ در مسلك عرفان عملاً نیز سلوك کرده و در آن مراحل و مقامات هم بیگانه نبوده .

اندرز های آخر اشارات

هم‌در آخر کتاب اشارات فصلی است تحت عنوان خاتمه ووصیت باین مفاد « ای برادر ! من در این اشارات شیره حق کشیده ام . و لقمه هائی از حکمت با عباراتی دلکش برای تو گرفته ام . زنهار آنرا بمردم نادان که حکمت راخوار میدارند ، یا کسانیکه هوش وزیر کی‌کافی ندارند یا فکر خود را آزمایش نکرده وبمطالب عقلی خو نگرفته اند ، میاموز ! و از کسانی که میل خاطر آنها بسوی عامّه و غوغاست یا ازین متفلسفان الحاد پیشه و خر مگسان بساط دانشند ، پنهان دار ! اگر کسی را یافتی که اندرونش پاك ، و روشش راست بود ، و از آنچه وسواس بآن راه میابد پرهیز میداشت ، وبسوی حق بچشم خشنودی و راستی مینگریست مسئول او را اجابت کن ! و ازین حکم اندك اندك باو آموز ! و حال او را نیك بنگر تا لقمه بزرگتر از حوصله اش باو نخورانی ، و او را سوگندان گران ده ! وبا او پیمان کن ! که او نیز در تعلیم دیگران تورا پیروی کند ، و ازین رویه در نگذرد . اگر این علم را بنا اهل آموزی یا از اهل دریغ داری ، خدای بین من و تو باد ! تبارك وتعالی»

(بلندی)

بلندی مقام شیخ و اعثال او

ازین فصل مختصر مقیاسی برای شناختن مردمان زمان شیخ و سنخ افکار آنها و محذوراتی که دانشمندان وبخصوص فلاسفه را هر زمان تهدید میکرده بدست میآید و دانسته میشود که شیخ و دیگر حملهٔ علم که مأمور بوده اند معارف بشری را از آن گریوه های صعب از میان گروههای راه زنان در آنعصور جاهلیّت عبور بدهند ، بزرگ مردانی بوده اند که میتواند دنیا بوجود آنها افتخار کند .

ترجمه اشارات

اگرچه سخنان شیخ درهمه تألیفاتش دارای جزالت وحسن اسلوب وقوت خاصّی است ولیکن در کتاب اشارات بالخصوص بقدری رعایت فصاحت شده که میتوان گفت یکی از شاهکار های ادبی شیخ است ، و بهمین جهت ترجمه کردن این کتاب بطوری که تمام معنی ادا شود ، و هیچ ازغرض فوت نشود وقوت تعبیر هم برقرار بماند بسیار دشواراست .

این خصوصیّات درین ترجمه رعایت شده و مخصوصاً این معنی در بعض فصول آن بخوبی معلوم است ، وازین جهت و بسیار جهات دیگر یکی از کتب سودمند زبان فارسی است ، که متأسفانه مترجمش تا کنون شناخته نشده .

از پاره توضیحات که عبدالله ریاضی یکی از مبرّزین اصحاب جلوه و ازفلاسفه آخرقرن ماضی درحاشیه این نسخه‌نوشته برمیآید که درحوزه جلوه این مسئله محلّ بحث بوده که آیا این ترجمه بقلم خود شیخ است یا بقلم دیگری ، که ریاضی ادلّه برشقّ دوم پیدا کرده .

مزایای این ترجمه

اگر چه ترجمه بقلم شیخ نیست و بلکه در عصر شیخ هم نبوده ولیکن قدمتش هم تا حدّی مورد تردید نیست .

آقای تقوی که آنچه خرد وفضل ایشان سجل کرد بهیچ گواه حاجت نیاید این ترجمه را انشاء قرن هفتم هجری میدانند . بهر حال بقلم یکی از دانشمندان بزرگ و آشنا برموز فن ، تحریر شده و مترجم مقیّد بوده که بقدر امکان الفاظ و ترکیب های فارسی بکار ببرد ، وبااین ازکلمات غریب و ترکیب های غیر مأنوس پرهیز میکرده و در موقع دوران امر بین فارسی غریب و عربی مأنوس دوم را ترجیح میداده ، و سعی داشته که در هر بابی مقصود شیخ را بطور روشن بیان کند ، واگر فهم معنی را محتاج بذکر مقدّمه دیده ، آن مقدّمه را نخست آورده و سپس به ترجمه عبارت شیخ پرداخته و اگر تغییر سیاقت کلام را لازم دیده تاسخن صورت قیاس بخود گیرد ، نخست عبارت شیخ را ترجمه کرده و سپس سخن را بصورت دیگر در آورده و با همه اینها از تطویل کلام بدون ضرورت پرهیز دارد .

اختلافات جزئی در ترتیب

درین ترجمه گاهی ترتیب فصول با آنچه در نسخ متداول اشارات آمده متفاوتست : مثلاً در اواخر نمط هفتم تنبیه راجع بجزئیّاتی که علم بآن مانند علم بکلی است ، بعد از تنبیه و اشاره ایست که راجع است بوجوه تغییر صفات در صورتی که در نسحه های متداول اشارات بعکس است .

نسخهٔ ترجمه و خصوصیات آن

نسخه ترجمه که این کتاب از روی آن طبع شده بی تاریخ است و اسم کاتب شرف الدین بن زین‌الدین نائینی قید شده . بنظر میرسد که در حدود قرن دهم نوشته شده باشد . مرحوم عبدالله ریاضی در ذیل صفحه آخر نوشته که در ۲۰ رجب ۱۲۹۸ از تصحیح آن فراغت یافته ولیکن نه ازین جمله و نه از توضیحات حواشی کتاب معلوم نمیشود که او نسخه دیگر جز همین نسخه را دیده باشد زیرا تصحیحاتش مبنی بر حدس است .

نسخه رسم‌الخط مخصوصی ندارد وکلمات باشکال مختلف نوشته‌شده مثلاً : پدید وبدید ـ تقاضاء جسم و تقاضای آن ـ بعد هاء جسمانی وبعدهای جسمانی ـ جهة و جهت ـ جای وجایی ـ بوده ست و بوده است ـ باقیند و باقی اند و جزاینها که در طبع هم همان طور نقل شده ـ این تعبیر (هر یك ازین هردو) درین کتاب مکرر دیده میشود .

چون نسخه منحصر بیکی بوده جز نقل عبارت آن درمتن و تصحیح بحدس درحاشیه در موارد لزوم راه دیگری نبوده وبهمین طورهم رفتار شده . و درجایی که عبارت غامض بوده بآوردن جمله ازمتن اشارات در ذیل صفحه اکتفا شده .

آنچه مرحوم ریاضی در حواشی نسخه نوشته در ذیل صفحات با اگذاشتن حرف (ح) که غلامت حاشیه است در آخر بطبع رسیده و اگراینجانب توضیحی داده ام برای اینکه مشتبه نشود درآخرش علامت (ط) : طبسی گذاشته شده .

نیز درضمن طبع، جمله‌های مطول کتاب باخط و نقطه باجزای خود تقطیع

(شده)

شده تامعنی زود تر مفهوم شود وعلامات تفسیر وتفصیل و استفهام وانشا و غیره افزوده شده تا مساق سخن از نظر اول معلوم گردد .

ولیکن با اینهمه نباید کسانی که سابقه بحکمت‌الهی ندارند و برموز و اصطلاحات این علم آشنا نیستند متوقع آن باشند که از پیش خود و بآسانی همگی اغراض این کتاب را بفهمند ، یابخود اجازه دهند که برمطالب آن ایراد واعتراض کنند، زیرا که بالاخره مندرجات این کتاب درقسمت الهی اقصی غایات مساعی بشری است درقرون عدیده راجع بماوراءطبیعت و بالطبع نمیتواند مشرعهٔ هر واردی باشد .

این همان است که شیخ ابوعلی سینا از فهمیدنش مایوس شده بود که میگوید : پس از آنکه در منطق وریاضی و طبیعی توانا شدم و اسرار بسیاری ازعلوم برمن مکشوف شد ، بفکر آموختن الهیات افتادم و کتاب مابعدالطبیعه رامطالعه کردم ، چیزی ازاغراض آنعلم مفهوم من نشدقرائت آن را مکرر کردم تا آنجاکه کتاب محفوظم شد وهمچنان مفهوم نگردید از فهم آن مایوس شدم تا آنکه برحسب اتفاق کتاب اغراض مابعدالطبیعه فارابی بدستم افتاد . . . . . تاآخر .

سه نمط آخر کتاب اشارات بالخصوص ونمط هشتم ونهم بالاخص از آن سخنان صعب است که بسیاری احتمال آن ندارند و همیشه مقیاس رجحان معلم ومایه فخر ومباهات متعلم بوده . ازین جهت موارد اشکالی هم درین ترجمه باقی مانده که بر نظر دقیق اهل فن پوشیده نخواهد ماند و نقد را محلی دیگر است .

حسن مشکان ـ طبسی ، طهران ـ اول تیر ۱۳۱۶

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيم

سپاس آن خدای را که آفریدگار جهانست ، و بخشندهٔ عقل و جانست ، بهترین چیزی که عاقل اختیار کند ، ودر آن رنج برد ،شناخت باری جلّ جلاله است ، و دانستن چیز ها چنانکه هست ، و در علوم حقیقت معلوم شده است ، که سعادت مردم از آنروی که مردم است ، در دانستنِ راستست ، پس بهترین تقرّبی که‌دوستان حقیقت بیکدیگر کنند ارشادست بعلم و دانش راست ، و دوستی از دوستان حقیقت بر من حقها بسیارداشت ، وقضاء حقّ او بمقتضی دوستی‌خواستم که‌بهترین چیزی کنم ، ودر اثناء مفاوضات هروقتی ازو شنودمی که گفتی : ای کاشکی طبیعیّات و الٰهیّات اشارات از سخنان شیخ رئیس [1] بزبان پارسی بیان کرده بودندی ! پس من بیچاره‌از قضاءحقّ دوستی وتوسّل جستن بتحصیل‌مراد او ، دران شروع نمودم بقدر وسع طاقت ، ایزد تعالی‌توفیق اتمام دهاد !

اشارت پیش‌از آن که سخن کتابِ را بیان کنیم ، چند قضیّت از قضایاء اوّلی بگوئیم ، که درمیانهٔ سخن بدان حاجتست :

قضیهٔ اوّل ـ بدانکه ازاوّلیّات عقلست که ،هرچیزی که چیزی‌دیگر را بپساود، چنانکه هیچ ازاندیگر بنماندکه اونپساویده باشد ، اگرتقدیر کنیم که ثالثی آن‌دوّمی را بپساود ، لازم آیدکه‌اوّل را نیز پساویده باشد ، ومعنی تداخل اینست که گفتیم .

۱ ـ ازینکلام مستفاد میشود که مترجم حضرت شیخ‌الرئیس نیست (ح) .

قضیّهٔ دوّیم ـ از اولیّات عقلست که ، جوهری که پذیرای وضع آید ، و بدان اشارت حسّی توان کرد ، اگر تداخل در آن تواند بود ، لازم آید که حجم یکی و حجم هزار یکسان باشد .

قضیّهٔ سیّم ـ از اوّلیّات عقلست که ، سه جوهر که بدان اشارت حسّی توان کرد ، چون فراهم نهیم ، یکی میانگین ، و دو کرانگین ، اگر جوهر میانگین دو کرانگین را ازهم جدادارد ، لازم بود که هریکی ازیندو کرانگین چیزی را بپساود از میانگین که آن دیگر نپساود ، واگرنه چنین باشد از هم جدا نداشته باشد .

اینهرسه قضیّه ازاوّلیّات عقلست ، که چون خردمند مفردات معانی آن بوجه خویش تصوّر کند ، درتصدیق هیچ توقّف نتواند اوفتاد .

آغاز سخن کتاب

النمط الاوّل فی تجوهر الاجسام

بدانکه گروهی ازمردم اعتقاد دارند وگمان بردند ، که هر جسمی درو بند و کشاست ، و نجا که بند وکشاست پارها هم فراهم آمده اند ، و هریکی ازان پاره در نفس خویش جسم نیست ، و پذیراء بهره نیستند ، نه بفعل ونه بوهم وتقدیر ، ومسلّم داشتند که چون سه پارهٔ ازان پارها فراهم نهیم ، یکی در میان ودو برکران ، میانگین هردو کرانگین را ازهم جدا دارد ، و نمیدانند که چون حال چنین شد ، هریکی ازین دوپارهٔ کرانگین چیزی را پساود ازمیانگین که آندیگر نپساود ، و چون چنین بود درپارهٔ میانگین دوئی درآید ، پس منقسم بود ، وما بسبیل برهان اینسخن ایراد کنیم چنانکه هرکس دریابد ، وگوئیم :

اگرجسم مرکب باشد از پارهاء ، که بهره پذیرنبود نه بفعل ونه بوهم وتقدیر ، لازم آید البتّه ، که چون اعتبار ترکیب کنیم ، پارهابهره پذیربوند ، و چون پارها همیشه بهره پذیر بوند ، جسمرا پارهٔ نتواند بود که بهره پذیر نباشد ، نتیجه آن بود که : اگرجسم مرکب بود ازپارها که بهره پذیر نبود ، پارهٔ وی بهره پذیر بود ، و این محالست .

بیان آنکه تالی لازم این مقدّمست ، آنست که اگر تقدیر کنیم که جسمرا پارها است نامنقسم ، چون سه پاره از پارهای وی تقدیر کنیم که مرکب شوند ، پیش از ترکیب فراهم رسند ، که اگر از یکدیگرجدا باشند ،

چنانکه میان هردوجزوچیزی در گنجد ، ترکیب و پیوستگی محال باشد، پس بضرورت اوّل بهم‌رسند ، و یکدیگر رابپساوند ، آنکه ترکیب اوفتد ، و چون سه جزو یکی میانگین ودوکرانگین ، هردو کرانگین میانگین را بپساوند ، حال ازسه بیرون نباشد : یا هر یکی ازیندوپاره کرانگین چیزی پساود ازمیانگین که آن پاره دیگر نپساود ، یا نه ، که‌هریکی از کرانگین جملهٔ میانگین را بپساود ، یا یکی جملهٔ میانگین را بپساود و یکی بعضی، واینقسمتی حاصراست ، و اگرچنان باشد که هر یکی از کرانگین جمله میانگین را بپساود ، وهیچ چیزبنگذارد ، چنانکه جای‌میانگین‌وکرانگین یکی‌شود ، لازم آید که حجم یکی و آن هرسه یکی باشد ، واگر تقدیرکنیم که‌هزار دیگر آنها را بپساود ، هم بدان سبیل ، هیچ حجم حاصل‌نیاید، وچون چنین باشد ، از ترکیب این اجزا بدینوجه حجم نتواند بود ،لیکن حجم حاصلست ، پس پساویدن اجزا یکدیگر را نه‌بسبیل تداخلست ، و چون اینقسم باطل شد ، آندوقسم دیگر بماند ، واز اندوقسم هر کدام که تقدیرکنی ، لازم میآید که جزو میانگین دروبهره‌ست ،ازینسخن درست شد که تالی لازم آن مقدّمست ، یعنی که اگر تقدیر کنیم که جسم مرکب باشد ازپارها که بهره‌پذیر نبود ، لازم‌آید که چون آن ترکیب تقدیر کنیم پاره بهره پذیر باشد ، و مقدّمهٔ دیگر درستست ، پس لزوم نتیجه ظاهر باشد و خلف قائم .

وهم و **اشارت** جماعتی دیگرگمان کردند که جسم مرکبست از پارها بفعل نامتناهی ، وندانستند که هرچه درو بسیاری بود ، اگر متناهی و اگر نامتناهی ، یکی درو بود ، که تا یکی درو نبود بسیار نتواند بود ،

پس اگردرجسم اعدادنامتناهی بود ، بضرورت اعداد متناهی‌درو باشد، واین مقدّمه‌محتاج بیان نیست ، وچون چنین‌است ، چون‌اعدادی متناهی‌ازان‌بر گیریم ، یا ترکیب میان آن اجزا محال بود ، یا نه ، و محال نیست ، زیرا که میان طباع ایشان نفرتی وجدائی‌جستنی نیست ، وچگونه محال باشد؟ که ایشان اعتقاد دارند که چون نامتناهی بود ، جسم ازان مرکب شود ، و نامتناهی‌را طبیعتی محصّل‌نیست ، که بسبب آن طبیعت ترکیب ممکن‌شود ، و چون آن طبیعت نباشد ممکن نباشد ، و چون آنقسم نیست که طبیعت محصّل نباشد ، یعنی چون اعدادی متناهی برگرفته ایم ، طبیعت او محصّل باشد ، پس‌لازم آمد که ترکیب ممکن باشد ، اگرتقدیر کنیم که این ممکن بیوفتاد ، یا حجم آن پارهاء متناهی چون مرکب‌شوند وحجم یکپاره یکسان بود ، یاحجم پارهاءمرکب بیش‌از یکی باشد و این قسمتی‌حاصراست ،اگر حجم هردو یکسان بود ، پس از تألیف آن اجزا مقدار حاصل نیاید ، بلی عدد حاصل آید ، یا عدد نیز هم‌حاصل نیاید ، پس بضرورت بایدکه مرتبه ازعدد باشد ، که چون آنعدد فراهم نهیم و تقدیر ترکیب کنیم ، حجمی حاصل آید بیش از حجم یکی ، یا آن حجم در همهٔ جهات بود ، یعنی طول وعرض و عمق ، یا دریك جهة ، اگر دریك جهةبود ، هم چندان اجزا باضافت آن برهم نهیم ازجهتی دیگر، وهمچنین درجهت سیّم ، بضرورت طول وعرض‌وعمق‌حاصل آید ، واین‌مقدّمات بدینسبیل که تقدیر[1] کردیم مبین است ، و محتاج ببیانی‌دیگرنیست ، واگراز آنعددکه اوّل‌تقدیرکردیم، حجم در هرسه جهة حاصل شود ، آنچه میخواستیم یافتیم ، و چون حال چنین باشد ، لازم آید که این جسمی باشد مرکب از اعداد متناهی ، واین خلف است . بحکم آنکه‌ایشان جسم‌ازاعداد نامتناهی فرض‌میکنند ، واینجا از متناهی لازم میآید .

---

۱ ـ تقریر ظ .

وما اینسخن بسبیل برهان ایراد کنیم ،چنانکه صورت برهان ظاهر باشد ، و گوئیم : اگرجسم مرکب باشد از پارهاء نا متناهی ، لازم آید که درو پارهاء متناهی بود ،ومبیّن شده است پیش ازین وچون پارهاءمتناهی درو بود ، وپارهاء متناهی را فراهم نهیم ، حجم حاصل آید درهرسه جهت، ومبیّن شده است ، نتیجه آن بود که : اگر جسم مرکب بود از پارهاء نامتناهی ، چون پارهاء متناهی ازو فراهم نهیم ، حجم حاصل آید درهرسه جهت ، دیگربار این نتیجه را مقدّمهٔ صغری سازیم درقیاس دیگر ، وبااین مقدّمه‌دیگرقران افکنیم، واین‌نتیجه‌را اعادت کنیم ، تاظاهر باشد وگوئیم: اگرجسم‌مرکب بود ازپارهاء نا متناهی، چون پارهاء متناهی‌فراهم نهیم حجم حاصل آید درهرسه‌جهت ، واین‌مقدّمه درست شده است ، ازانقیاس پیشین، وچون پارهای متناهی فراهم نهیم وحجم حاصل آید در هرسه جهت ، این جسمی بود مرکب ازپارهاء متناهی ، واین مقدّمه ظاهر است ، وآنکس که معنی حجم درهرسه جهت ومعنی‌جسم داند ، درتصدیق آن توقّف نکند ، وچون هردو مقدّمه درست شد ، نتیجه آن بود که : اگرجسم مرکب باشد ازپارهاء نامتناهی ،جسمی‌حاصل تواند بودازپارهٔ [1] متناهی ، وآن محالست و خلف ، و این قیاس موصولست از قیاسهای مرکب .

و بطریقی دیگرآنرا بیان کنیم وگوئیم : درست شد ، که از پارهاء متناهی چون فراهم نهیم حجمی حاصل آید در هرسه جهة ، چون مقدار این‌حجم را که اعداد او متناهی‌است ، نسبت کنیم با مقدار آن حجم دیگر که اعداد وی نامتناهی‌است ، میان هردو ازروی.مقدار نسبت مقداری

۱ - از پاره‌های ظ .

متناهی بود یا مقداری متناهی ، که اگرچه خلافست که پارهاء جسم متناهی است ، یانامتناهی‌نیست ، امّا شکّی‌نیست‌که اجسام متغایرند بنوع ، وهریکی ازان اجسام سطوح اومتناهی‌است ، واین‌مقدّمه حسّی‌است ،وچون‌سطوح اومتناهی بود ، وی‌هم متناهی بود ، وشهادت حسّ هم مقبول‌است، وعقل موافق اوست ، الاّ درجاهائی چند معدود که دران غلط اوفتد ، پس‌ازین درست شد که : آن جسم‌که اعداد وی نامتناهی‌است ، ازروی مقداری [1] متناهی است ، ومیان هردومقدار متناهی بضرورت نسبتی باشد ، واینمقدّمهٔ اوّلیست ، یعنی‌نسبت میان مقادیر متناهی ، و بهیچ بیان محتاج نیست ، و چون نسبت میان ایشان از روی مقدار ، نسبت متناهی بمتناهی بود ، لازم آید که نسبت عدد با یکدیگرهم نسبت متناهی بمتناهی بود ، واین خلفست و محال .

تنبیه بدان که چون برهان ثابت شد : که نشایدکه پارهاء جسم نامتناهی بود ، وواجب نیست که پاره های جسم بجائی رسد که پاره پذیر نبود ، پس واجب آمد که پیوستگی که صورت جسم است ورا در ذات خویش پاره نیست ، بلکه همچنانکه درحسّ ومشاهده یکی است درذات خویش یکی‌است ، امّا واجبست‌که پذیرای بهره بود ، وحاصل‌آمدن بهره دروی ببریدن باشد ، یابدو عرض مختلف ، چون بلقه درجسم ابلق ، یا بتقدیر ووهم ، اگر بریدن آن جسم محال بود بسببی . [2]

تذنیب لازم از اینسخن‌که ما گفتیم آنست : که چون تألیف جسم از پارهاء نامنقسم‌نیست ، پس‌قسمت وهمی‌درو بینهایت باشد ، ودرینمعنی

۱ - مقدار ظ .

۲ - چون تن سپهران سپهر از راه پیکرش (ح) .

سخن بسیار است ، امّا آنکس که وی صاحب بصیرت باشد ، بدینقدر که گفتیم تصوّر حق وراستی تواند کرد .

تنبیه چون بدانستی که مقادیر پذیرای قسمت بی نهایت است ، معلوم شود : که حرکت دروی وزمان حرکت همچنین بود ، زیرا که اگر حرکت نامنقسم بود ، مسافت که حرکت دروی است هم نامنقسم بود ، و ما بیان کردیم : که مسافت ابدا منقسمست ، پس حرکت منقسم بود ، و چون حرکت منقسم بود ، زمان نیزمنقسم بود ، وازنامنقسم حرکت وزمان حاصل نیاید .

اشارت معلوم شد که : جسمرا مقداریست پیوسته ، و گسستگی مرورا عارض تواند شد ، وپیوسته از آنروی که پیوسته است دیگراست ، و پذیرای پیوستگی و سستگی دیگر ، و نتواند بود که یك پیوستگی بعینه موصوف بود بهردو ، پس لازم بود که قوّت این پذیرائی دیگربود ، و وجود آن چیز پذیرفته که بفعل حاصل بود دیگر ، یعنی گسستگی یا پیوستگی ، و آن قوّت ، یعنی قوّت پذیرائی . چیزی را باشد جزتعیّن پیوستگی ، که صورت جسم‌است ، که چون گسستگی درآید وی‌نیست شود ، و پیوستگی دیگر بدید آید .

وما اینسخن بسبیل برهان ایراد کنیم ، چنانکه صورت برهان ظاهر باشد ، وشکّی که جماعتی گمان برده‌اند منحل شود ، وگوئیم : جسم پیوسته‌ایست که پذیرای گسستگی است ، واینمقدّمهٔ صغریست ، ودرست شده است پیش ازین ، وهرچه پذیرای چیز دیگر باشد ، دروقوّت پذیرفتن آن‌چیز باشد ، واینمقدّمه در علم الٰهی مبیّن است ، لازم آید : که در جسم قوّت

پذیرفتن گسستگی هست ، واین قوّت پذیرای گسستگی ، یا پیوستگی را باشد از آن‌روی که پیوستگی است ، یادرجسم چیزی دیگر بود جز پیوستگی که اینقوّت مرورا باشد ، واینقوّت مرپیوستگی راازان روی که پیوستگی است هست[1] ، لازم آید که درجسم جز پیوستگی چیزی دیگر باشد که این‌قوّت مرو را باشد .

بیان آنکه اینقوّت مرپیوستگی را از آن روی که پیوستگی است نیست ، آنست که : اگر در پیوستگی از آن روی که پیوستگی است قوّت گسستگی بودی ، چون گسستگی حاصل شدی او بماندی ، و لزوم این تالی مرین‌مقدّم‌را سخت ظاهراست ، ومحتاج بیان‌نیست ، ولیکن چون گسستگی‌حاصل میشود پیوستگی نمیماند ، لازم آید که در جسم چیزی دیگر باشد جز این پیوستگی ، که قوّت گسستگی در آن چیز باشد .

بدان که[2] خواجه بدین پیوستگی پیوستگی میخواهد که صورت جسمست ، نه آن پیوستگی که از باب کم است ، و نه پیوستگی مطلق میخواهد ، که پیوستگی از باب کم و پیوستگی مطلق نیست نمیشود ، بلکه پیوستگی خاصّ معیّن میخواهد ، که بعدد جز از ان پیوستگی دیگرست که انباز وی است درنوع .

چون اینسخن معلوم شد ، درستی مقدّمهٔ استثنائی سخت ظاهراست ، زیرا که آن پیوستگی معیّن مخصّص چون گسستگی درآید ، او بعینه بران خاصّیّت ولوازم که بسبب آن مخصّص بود بنماند ، و آنچه حاصل

---

۱ - نیست ظ .

۲ - یعنی حضرت شیخ ، ازینجاهم مستفادمیشود که مترجم غیرازحضرت شیخ است (ح).

آید ، دیگری بودبعددجز از آن ، اگرچه انبازوی بود درنوع ، واینمقدّمه ظاهراست ، وچون اینمقدّمه درست شد، لازم آید ، که قوّت گسستگی نه درپیوستگی بود از آنروی که پیوستگی است ، وچون چنین بود ، لازم بود که در جسم چیزی دیگر باشد جز پیوستگی که قوّت گسستگی درو بود ، و آن مایه است .

و امّا حلّ شك ، بدان که : آنکس که گفته است که گسستگی پیوستگی را که صورت جسمست نیست نمیکند ، که اگر نیست شدی ، جسم بنماندی ، بلی به گسستگی پیوستگی بسیار میشود ، و هرچند پاره میکنی ، پیوستگی که صورت جسمست بسیارتر میشود ، جواب ـ آنکس که این شك آورده است ، [1] تأمّل سخن خواجه نیك نکرده است ، زیرا که چون مسلّم میدارد ، که هرگاه که گسستگی در آید ، پیوستگی بسیار شود ، و ندانسته است که بسیاری اینجا ، یاازآنروی بود که هریکی بنوع دیگر بوند ، یا درنوع انباز باشند وهریکی بعدد دیگر ، اگر قسم اوّلست ، سخن خواجه سخت ظاهر است ، که چون آن نوع که پیش از گسستگی بود بگسستگی نیست شد ، و این نوعی دیگراست ، درست شدکه صورت جسم آن نوع خاصّ که پیوستگی خاصّ داشت ، بگسستگی نیست میشود ، چنانچه ذرّهٔ هوا که قطرهٔ باران شود هریکی نوعی دیگر است ، و اگر بسیاری از روی عدد است ، خود عین سخن خواجه است که ما بیان کردیم ، که او به پیوستگی پیوستگی معیّن میخواهد ، یعنی صورت جسم : صورت مخصّص ، ودرست کردیم ، که چون گسستگی

۱ - ازینجا نیز آشکار میشود که مترجم غیر از حضرت شیخ است (ح) .

(در آید)

در آید آن معیّن بنماند ، و آندیگر که حاصل آید ، اگرچه انباز وی بود در نوع ، دیگری بود بعدد ، و او این معنی مسلّم میدارد ، وعجبتر آنکه کسی که دعوی علوم حقیقت کند ، چون روا دارد که بامثال این وهم ، مذهبی که میان حکما مشهوراست ردّ کند ! ایزد توفیق راست دانستن و راست گفتن دهاد ! واز تکبّر و جرأت و مجازفت نگاهدارد انشاالله تعالی !

وهم و تنبیه باشد که توگوئی : که این سخن که تو گفتی ، در جسمی لازم است که پذیرای از هم فرو گشودن باشد ، و از هم جدا توان کرد ، و نه هر جسمی چنین است ، اگر این سخن بر دل تو گذر کند ، بدان که طبیعت پیوستگی که صورت جسم است ، در نفس خویش یکی است ، و چون چنین باشد ، بی نیازی وی بچیزی که پذیرای وی بود ، و نیازمندی وی بچیزی که ویرا پذیرائی کند ، یکسان بود ، زیرا که طبیعت یکیست ، و چون بواسطهٔ حالی از احوال وی دانسته شود که وی نیازمند است بچیزیکه درو بود ، یعنی مایه ، معلوم شود که طبیعت وی بی نیاز نیست از مایهٔ که درو بود ، و اگر چنان بودی ، که طبیعت وی طبیعتی بودی بی نیاز از مایه ، هرکجا وی بودی آن طبیعت بودی ، و چون آن طبیعت بودی ، بی نیازی ازمایه که حکم اوست بضرورت بودی ، زیرا که طبیعت وی طبیعتی نوعیست محصّل ، واختلاف که افتد ویرا بچیز های خارج اوفتد ، نه بفصول و حدّ وحقیقت ذاتی .

وهم و تنبیه باشد که تو گوئی : که اجسام مشاهد که پذیرای قسمت اند ، هریکی از آن اجسام مشاهد ، نه یك جسمست ، بلکه هریکی

(مؤلفست)

مؤلّفست ازاجسام ، و هریکی‌از آن اجسام کی آنجسمهای مشاهد از آن مؤلّفست بسیطست ، و یگانه ، وپذیرای گسستگی و بهره نیست ، الّا بفرض و تقدیر ، اگر این سخن بر دل تو گذر کند ، بدان که قسمت که بفرض و تقدیر حاصل آید ، یا بدوعرض مختلف بود ، چون بلقه در جسم ابلق ، یا عرض مضاف چون دوئی که از محاذاة و موازاة آن‌جسم با چیزی دیگر حاصل آید ، بضرورت در آن جسم دوئی پدید آورد ، و چون طباع هریکی از آن هردو ، و طباع جمله ، و طباع اینها و طباع آندیگر که خارجست از آن جمله ، و در نوع انباز ایشانست ، یکسان بود ، لازم آید : که هرچه میان دو از اینها ممکن بود ، میان دو دیگر هم ممکن بود ، وچون چنین باشد ، آن پیوستگی که میان آندوی بهم پیوسته حاصل بود ، و بسبب آن گسستگی برخاسته بود ، میان آن دوی دیگر متباین‌هم روا باشد ، و آن گسستگی که میان آندومتباین بود ، و بدان سبب پیوستگی برخاسته بود ، میان‌این‌دوی بهم پیوسته روا باشد ، زیرا که طباع یکسان‌است ، مگر که مانع ازخارج طبیعت جسم‌افتد ، خواه‌مانع‌لازم بود ، و خواه‌زائل ، بلی‌چون‌مانع‌لازم‌طبیعت بود ، دوی بفعل نتواند بود ، وجدائی میان اشخاص نوع آن طبیعت نبود ، بلکه نوع او در یك شخص بود .

وهم و تنبیه - بدانکه هرنوعی که روا بود که در اشخاص بسیار باشد ، اگر پیش از بودن اشخاص مرو را مانعی لازم طبیعت بیوفتد ، نتواند بود که مرو را اشخاص بود ، و دوئی و کثرت ورا محال باشد ، و نوع او در یك شخص باشد ، یعنی که آن نوع‌راجز یك شخص نبود ، و بسیاری و اشخاص چون باشد مر آن نوع را که مانع بسیاری لازم طبیعت وی است ؟

تذنیب - ظاهر شد که : مقدار از آن روی که مقدار است ، و صورت جرمی‌از آن‌روی که صورت‌جرمیست ، مقارن چیزی دیگرست ، که قیام‌ایشان‌بهمست ، واینمقدارصورتیست دراو ، و آن چیزهیولی اوست ، و ورا در نفس خویش مقداری نیست ، ووی نه صورت جرمیست ، پس وی‌را بشناس ، وانکارمکن ! ودورمدار که متخصّص نشود دربعضی‌چیزها پذیرفتن قدری معیّن را ، جز آنچه بزرگتر از اوست ، یا خردتر از اوست ، زیرا که چون او را در ذات خویش مقدار نیست ، و پذیرای مقداراست ، نسبت‌او باهمه‌مقدارها یکسان بود ، واگرنه چنین بود ، ویرا مقداری خاص باشد که جز چنان نتواند بود ، و ما گفتیم که وی را مقدار نیست .

اشارت - بایدکه محقّق باشد بنزدیك توکه : نتواند بود که بُعدی نامتناهی باشد ، نه درملاء و نه در خلا اگرخلا را وجودی هست ، زیرا که اگر ممکن باشد که بُعد نامتناهی بود ، روا بود که مادو بُعد نامتناهی تقدیر کنیم از یك مبدا ، چنانکه همیشه میان هردو بُعد دوری زیادت میشود ، ودر این مقدّمه بعد از آنکه بُعد نامتناهی ممکن باشد هیچ شکّی نیست ، ونیزرواباشد که میان‌هردو بُعد اوّل بُعدهاتقدیر کنیم که‌بیك‌مقدار راست بریکدیگر زیادت میشوند ، وروا بود که این ابعادمیان آن هردو بُعد اوّل بی نهایت تقدیر کنیم ، وچون چنین باشد، لازم بود، که چون ابعاد میان آن‌دو بُعد اوّل‌تقدیر کنیم ، وتفاوتی‌میان‌ایشان‌تقدیر کنیم، امکان‌زیادت برآن‌تفاوت اوّل بینهایت‌باشد ، ودرین قضایا بعدازتقدیر قضیّهٔ اوّل‌هیچ‌شك نتواندافتاد، وهرزیادت که‌تقدیر کنی‌در بُعدی، آنزیادت‌با آنچیز که‌این‌زیادت

برآن کردیم ، ُبعدی‌تواند بود میان آن هردو ُبعد اوّل که چند همه باشد ، وهمچنین ، هر زیادتی که ممکن بود میان هردو ُبعد ، ُبعدی تواند بود که مشتمل بود برانهمه زیادت ، و اگرنه چنین‌بود ، امکان وجود ابعاد محدود بود ، و زیادت بران ممکن نگردد ، وازنامحدود بقوّت جز محدود بفعل نتواند آمد وچون چنین بود ، دوری میان آن دو ُبعد اوّل محدود باشد ، درزیادت شدن ، واز آن‌حدّ معیّن بنگذرد ، و آنجا لامحاله آن‌دو ُبعد اوّل بریده شوند ، که اگربریده نشوند ، زیادت برآن ُبعد که نخست آن محدود از جمله نامحدود تقدیر کردیم ، تواند بودن ، واین محالست ، پس‌لازم آید که بریده شوند ، وچون نامتناهی تقدیرکردیم ، بریده نشوند (محل اشکال که شرف‌الدّین مسعودی آوردست) وچون بریده نشود ، ظاهر باشد که تواند بود ، کـه ُبعدی باشد ، میان آنهردو ُبعد که اوّل‌تقدیر کـنیم ، که آن زیادات نامتنـاهی در آن بود ، و چون چنین باشد ، لازم آید که نامتنـاهی محصور باشد میان دوحاصر ، و این محالست که نامتناهی محصور بود میان دوحاصر ، واین محال‌لازم آنست که ما ُبعد نامتناهی تقدیر کردیم ، وهرچه ازو محال لازم آید ، محال باشد .

و درین اشارت صورت برهان سخت ظاهر است ، و محتاج تغییر نیست ، و مجال اینسخن ازچند وجه دیگر میتواند بود ، ودر بعض وجوه استعانت بحرکت کـنند ، چنانکه در کـتب مبسوط بیان کرده اند ، امّا این قدر که ما اینجا بیاوردیم ، کـفایتست کسی را که نهاد و شایستـگی دانش راست بود اورا .

اشارت ـ درست شدکه : درازنای جسمانی متناهی است ، وچون‌چنین

(باشد)

باشد ، شـکل لازم او بود در وجود ، و حال از سه قسمت بیرون نیست : یا آن لازم ویرا حاصلست از ذات خویش بی نظر با چیز دیگر ، یا فاعلی مؤثّردرو ویرا آن لازم ازان روی‌که اوست افادت کرده است ، یا بسبب حامل یعنی مایه ، که‌چیزهائی‌که مایه بود[1] از لواحق کم وکیف ووضع و امثال آن ، وقسمت عقلی ازین بیرون نیست ، وآنکه گـفتیم بسبب حامل ، آن خواسته است که بمشارکت حامل بود ، و چون چنین خواهد قسمت حاصر باشد ، وقسم اوّل باطل است ، زیرا که اگر آن لازم وی را از ذات خویش بودی ازانجهت که ذات وی است بـی نظر با چیزی دیـگر ، لازم آمدی که اجسام یکسان بودندی درمقادیر وابعاد و هیئات تناهی و اشکال ، وحال جزوچیز وحال‌کـل دران یکسان بودندی ، زیرا که‌طبیعت یکیست ، ووجود بخلاف اینست ، وقسم ثانی هم باطل است از دو وجه : یکی آنـکه در قسم اوّل گـفتیم ، و دوّیم آنـکه لازم آید کـه مقدار جسمانی بنفس خویش بی مایه پذیرای گـستن و پیوستن باشد ، چنـانکه از سخن هـای گـذشته معلوم شده است ، و چون چنین باشد ، وی را در نفس خویش قوّت انفعال‌بود وما بیان کردیم‌که چنین‌نیست ، وچون هردوقسم باطل‌شد قسم‌سیّم متعیّن بود ، و آن‌قسم آنست‌که آن لازم ویرا بمشارکت حاملست یعنی مایه .

وهم و اشارت ـ باشد که توگوئی : که این محال‌که اینجا بیان‌کرده شد ، ترا درچیزهاء دیگرهم لازم است ، زیرا که جزوی که فلك را تقدیر کرده شود ، ویرا شکل‌فلك نبود ، بار آنکه[2] تو میـگوئی که شکل‌فلك‌مقتضی

---

١ ـ و چیزهائی که مایه را بودظ . ٢ ـ با آنکه ظ .

(طبع)

طبع وی‌است، وطبع کـل وطبع جزو یکیست.

جواب دهیم و گوئیم: شکل که فلك‌را حاصل‌است، ازجهت‌طبیعت قوّتی است که آنقوّت موجبست مرهیولی‌فلـکرا آن جرمیّت‌خاصّ که ویرا است، و آن شکل وی را نه ازنفس خویشتن است، ونه ازجهت جرمیّت اوست، بلـکه از جهت طبیعت آن قوّتست، و چون آن شکل مرویرا از جهت آن‌سبب واجب‌شد، هم ازجهت وی واجب‌آمد که: جزوی که تقدیر کـنند فلك‌را بعد ازحصول صورت فلك، ویرا صورت فلك نبود، ازبرای آنـکه جزو مفروض‌است، وبودن جزومروی را ازجهة عارضی‌تابع‌است، و بسبب مقارنهٔ آن‌چیز کـه‌پذیرای آنصورتست، ووی از جهت آن بهره می‌پذیرد، بخلاف مقدار که آنجـا هیچ موجبی و سببی نیست الاّ طبیعت مقدار، وطبیعت مقدار یکچیز است، پس اگر کـل باشد واگرجزو، الاّ ازنفس او نباشد، کی بموجب این‌تقدیر، علّتی نیست، و مقارنه پذیرائی نیست، و چون چنین بود، واجب‌نیاید کـه، مستحقّ چیزی معیّن شود از چیزها که دران اختلاف اوفتد، تا بیودن [1] کـل وجزو مرویرا، و ممکن‌نیست که بحسب اینفرض توان گـفت: که ازجهت امکانی یا صلاحیّتی ویرا چیزی حاصل شد، وبعد ازان آن چیزکه وی‌را چون جزوی بـاشد خلاف‌او بود، چنانکه‌درفلك بیان‌کردیم، زیرا که‌اینجانظرجزبذات‌وی‌است.

تنبیه ـ بدان‌که این‌مایه که وی‌را حامل‌خوانند، ورا وضع ازجهت آن حاصل میشود، که صورت جسمانی باوی پیوند میـگیرد، و اگر ورا درحدّ ذات خویش وضع استی، یا منقسم بودی، یا نه، اگرمنقسم بودی،

۱ ـ حتی بودن ظ.

(یا)

یا حجم داشتی، یانه، اگر وضع استی، و منقسم بودی و حجم داشتی، جسم بودی، وسخن‌ما درمایه است نه درجسم، واگرمنقسم بود و حجم ندارد، یـا خطّ بود، یا سطح، واگر دراو وضع است و منقسم نیست، وی درذات خویش مقطع منتهی اشارت بود، واینمعنی نقطه‌است، واین جمله هرکدام تقدیرکـنند درجسم تواند بود، وسخن ما درمایه است، پس درست شد که وضع مایه را از جهة صورتست.

تنبیه اگرتقدیرکـنیم‌که مایهٔ بود بیصورت، و وی را وضع نباشد، وچون صورت بوی پیونددوضعی خاصّ وی را حاصل شود، ممکن‌نیست که توان گـفت که: حاصل شدن وضع مروی را اینجا، همچنان بود که‌وی راصورتی بود که از آنجهت وی را وضعی خاصّ حاصل بود، پس‌چون صورتی دیگر بوی پیوندد، آن وضع اوّل معیّن و مخصّص اینوضع دویمی باشد مروی را، و از برای آن گـفتیم که ممکن نیست، که ما مقدّر کردیم کی مجرّد است، و ممکن نیست که توان گـفت که پیوستن صورت بوی، وضعی خاص از اوضاع جزوی، که اجزای یك کـلّی را باشد، ویراتعیین کـند، چون اجزاء زمین و مواضعی که او را هست، چنانـکه دران وجه پیشین یاد کردیم، از تخصیص وضعی جزوی بسبب پیوستن صورت‌بوی بعدازان‌که وضعی جزوی حاصل بود ازجهة آنصورت پیشینه، وبدانسبب نزدیکترین جایگاهی از جایگاههای طبیعی خودش مرین جسم ثانیرا معیّن شود، ومثال این جزوی از هوا که آب شود، موضع آن آب، نزدیکترین جای باشد به آن جای که آن جزو از هوا درو بود آنـگاه که هوا بود، و از آن جهة گـفتیم که ممکن نیست، که ما تقدیر کردیم که مجرّد است، و

(نتواند)

نتواند بود ، که پیوستن صورت بوی ، نه در حیّزی بود ، و حیّزی معیّن نتواند بود ، چنانکه بیان کردیم ، پس ازینسخن لازم آمد درینباب ، که هیولی ازصورت متجرّد نتواند بود .

وجه تألیف برهان ازین سخن : گوئیم اگر هیولی ازصورت برهنه بود نشاید که وی را وضعی بود ، چنانکه بیان کردیم ، و چون تقدیر کردیم که ازصورت برهنه شد ووی را وضع نیست ، یا پیوستن صورت بوی محال باشد ، یانه ، ومحال نیست ، زیرا که ذات هیولی خود جوهری پذیر آست مرصورت را ، وچون پیوستن صورت بوی محال نیست ، اگر تقدیر کنیم که بوی پیوست ، یا پیوند در حیّز افتد ، یانه ، قسم دویمین محالست ، زیرا که حیّز مقادیر را از اوّلیّاتست ، که بهیچ بیان محتاج نیست ، پس لابددر حیّز بود ، وچون درحیّز بود ، یادرحیّزی معین بود ، یانه ، کی درهمهٔ حیّزها ، و استحالت بودن درهمه حیّزها سخت ظاهرست ، وحیّز معیّن ، بیان کردیم که آنرا مخصّص باید ، و مخصّص نیست ، وچون مخصّص نبود ، محال باشد تعیین ، وچون هردو قسم محال بود ، پس برهنه بودن هیولی ازصورت محال باشد.

تنبیه بدانکه هیولی ، چنانکه ازصورت جسمانی خالی نتواند بود ، از صورتهای دیگر هم خالی نمیتواند بود ، و چگونه تواند بود ، که لابد است باوی ، یا صورتی باشد که بآسانی پذیرای از هم فرو گشودن و بازهم آمدن و شکل پذیرفتن بود ، یا با صورتی که بدشواری این چیز ها پذیرد یاباصورتی بود که بسبب اوممتنع بود ازهم فرو گشودن وباهم آمدن ، و این اقسام باعتبار و استقراء معلوم است ، واین احوال که برشمردیم ، نه حکم صورت جرمیّت است ، که اگر حکم او بودی ، همه یکسان بودندی ، پس

حکم صورتیست جز جرمیّت ، وهمچنین ، هرجسمی رامکانی خاصّ متعیّن لابدّ است ، یاوضع خاصّ متعیّن ، اگرنه درمکان باشدچنانکه فلك اقصی ، و این جمله نه حکم جرمیّت عام است که همه اجسام درو انبازند ، که اگر حکم او بودی ، و همه درو انبازند ، جمله در استحقاق این معنی یکسان بودندی ، ووجودبخلاف اینست ، وچون دروجود ، این اختلاف احوال البتّه هست ، و نه مقتضی جرمیّت است ، لازم آید ، که هیولی چنانکه از صورت جرمی خالی نمیتواند بود ، ازینصورتها نیز خالی نتواند بود .

اشارت بدانکه : مایه کافی نیست دربودن صورتی معیّن مخصّص اورا که اگر مایه تنها از آن روی که مایه است کافی بودی ، و مایه میان همه مشترکست ، تشابه لازم آمدی ، یعنی لازم آمدی ، که اجسام یکسان بودندی در مقادیر وهیئات تناهی واشکال ، چنانکه پیش ازین بیان کردیم ، ووجود بخلاف اینست ، لازم آید که مایه کافی نبود زین احوال ، پس لابد هیولی نیازمند است ، در اختلاف آن احوال و صورتهاء معیّن ، بمعیّناتی چند از خارج مایه و صورت ، که آن اسبابرا اثر بود در بودن آن صورت معیّن و این سرّیست که اطّلاع افتد از آن بر اسرار دیگر .

وهم و تنبیه بدانکه : هیولی نیازمند است در بودن بفعل به پیوند گرفتن بصورت ، چنانکه معلوم شد ، وچون چنین بود ، حال از چندقسم بیرون نباشد : یاصورت علّت مطلق بود قوام هیولی را در وجود ، وقوام هیولی بفعل بدو بود ، یاصورت آلت و واسطه باشد میان هیولی و چیزی دیگر ، چنانکه آن چیز بواسطه صورت اقامت هیولی کند بفعل ، یاصورت انباز آن چیز باشد ، وازفراهم آمدن هردوبهم ، وجود هیولی حاصل آید ،

یانه هیولی از صورت مجرّد شود ، و نه صورت از هیولی ، وهردو یکسان بوند در تقویم یکدیگر ، نه صورت اولیتر بود درتقویم هیولی ، ونه‌هیولی در تقویم صورت ، وسببی خارج باشد که اقامت هر یکی از آنهردو کند با آندیگر وبدان‌دیگر ، واقسام عقلی مرکباً ومفصّلاً ازین چهارقسم‌بیرون نیست ، اکنون برین بنا کردیم .

اشارت امّا آنصورت که ازهیولی مفارقت کند ، ودیگری بجای‌او بایستد ، نتوان گفت : که اوعلّت‌مطلق است مروجود هیولی‌را ،وجودی مستمرّ ، ونیزنتوان گفت : که صورت آلت وواسطه مطلق است،وچون این هردوقسم باطل است ، یکی ازان هردوقسم دیگر باشد .

وجه تألیف برهان از اینسخن آنست ، که گوئیم : اگر صورت که از مایه مفارقت کند ، علّت وجود مایه بودی ، لازم آمدی که چون صورت نیست شدی ، مایه هم نیست شدی ، ولیکن مایه نیست نمیشود ، لازم آید که صورت علّت نبود ، ولزوم این تالی مراین مقدّم را بعدازین بیان کنیم ، وبیان درستی مقدّمهٔ استثنائی آنست ، که اگر مایه‌نیست‌شدی بنیستی‌صورت پیشین ، صورت دوّمی‌را که حادث شود مایهٔ دیگر بایستی ، زیرا که هرچه نیست بود ، و هست شود ، وی را مایه دیگر باید ، و این مقدّمه بعدازین معلوم شود ، و آن مایه دیگر ، چون حادث باشد ، وی‌را مایهٔ دیگر باید ، و همچنین ، نامتناهی باشد ، و این محال است ، درست شد که مایه به نیستی صورت نیست نمیشود ، پس‌درست‌باشد که صورت‌علّت نیست ، و در آنقسم دیگر ، که آلت مطلق است و واسطه ، وجه برهان همین است که اینجا گفته شد .

(اشارت)

اشارت بدانکه : درین‌اشارت‌هم بیان‌سخن پیشینه میکند ، بوقتی[1] که مفتقر نبود بکار فرمودن مقدّمه‌ای که در علمی دیگر مبیّن‌شود ، واجبست برتو که بدانی : که صورت جرمانی و آنچه باوی بهم است ، هیچ چیز ازان سبب هیولی نتواند بودعلی‌الاطلاق ، زیرا که اگر سبب‌بودی ، لابد بروی سابق بودی بوجود ، لازم آید : که چیزهائی که علّت صورت اند ، خواه اجزاء ماهیّت صورت ، وخواه اسباب وجود صورت ، سابق باشد بر هیولی بوجود ، ودرینمقدّمه هیچ شك نیست ، وباید که چنین‌بود، تا آنگاه شاید ، که صورت هست شود ازچیزی دیگرجز هیولی ،وچون وی‌هست شد ، ازهستی‌وی هستی هیولی پدید آید ، وهیولی معلول وجود صورت بود ، و از جنس معلولها بود ، که ذات وی مباین ذات علّت‌نبود اگرچه نه ازاحوالی باشد که معلول ماهیّت است ، واین‌سخن اشارت‌بدان است ، که لوازم‌معلول دوقسمت است : بعضی معلول وجودست ، وبعضی معلول ماهیّت ، ودرستی هردوقسم درین کتاب پیدا شود ، درست شد ازینسخن که‌اگرصورت سبب هیولی بودی ، لازم آمدی که وجود وی‌سابق بودی بر وجود هیولی ، و علّتهای صورت هم سابق بودندی برهیولی ، ولیکن چنین نیست ، پس لازم آید که صورت‌علّت نیست ، بیان آنکه چنین نیست ، آنست که : تناهی و تشکل از چیز هائی است که ، صورت جرمی در حدّ نفس خویش هست نشود الاّ بآن یا با آن ، و پیش ازین بیان کرده‌ایم ، که هیولی سبب آن هردواست : یعنی تناهی وتشکل ،وچون چنین باشد ، لازم آید که هیولی سببی باشد از اسباب آن چیز ، که بآن یا با آن تتمهٔ هستی صورت بود ، ، و اگر صورت علّت بود ،

۱ - بوجهی ظ .

(باید)

باید که تتمهٔ هستی او سابق باشد برهیولی ، پس لازم آید که صورت سابق بود برچیزی که بروی سابق بود ، وچون سبب آن هیولی است ، باید که هیولی سابق بود بر چیزی ، که چنان نهادیم که بروی سابق است ، و این محالست واگر واسطهٔ مطلق نهند ، وجه تألیف برهان همین است ، درست شد از اینسخن و روشن گشت ، که صورت را نیست که علّت هیولی باشد ، یا واسطه بود میان علّت ومیان هیولی .

وهم و تنبیه باشد که تو گوئی که : چون بهیولی نیازمندیست تا وجود صورت بود ، لازم آید کـه هیولی علّت صورت بود در وجود ، جواب دهیم که ما حکم نکردیم که بهیولی نیازمندیست در وجود صورت ، بـل علی الاجمال گفتیم که بدو نیازمندیست در وجود چیزی ، که بآن صورت مخصّص در وجود آید ، یا با آن صورت مخصّص موجود شود ، وچگونگی اینحال بسخن مفصّل معلوم شود .

اشارت تودانستهٔ از سخنهای گذشته ، که صورت جرمانی ، چون از مایه مفارقت کـند ، اگر در پی آنصورت صورتی دیگر بوی نه پیوندد مایه نیست شود ، پس دریاب وبدان که : آن چیز که صورت دویمین از اوست ، که بدل اولست درقوام مایه ، اقامت مایه او میکند ، بدادن بدل ، و واجب نیست کـه گوئی : قوام صورت دویمین ، که بدل اوّلست ازو ، بواسطهٔ مایه است ، چنانکه گوئی که هیولی از آن چیز هست شود ، وسبب هستی صورت شود ، زیرا که آنچه سبب هستی چیز بود ، مقدّم بود بقوام بدان چیز که ازوست ، یابزمان یا بذات ، وهیولی متقدّم نیست در هستی برصورت ، زیرا که ذات مایه آنست که قوّت پذیرائی وشایستگی صورت دارد ، و شایسته از آن روی که شایسته است ، چگونه سبب چیزی باشد

بفعل ، ووی هنوز بقوّه است ، بلکه لابداوّل باید که او بفعل حاصل شود ، آنگه سبب چیزی دیگر شود ، پس ازینسخن درست شد که هیولی سبب نیست ، وقلب این سخن ممکن نشود یعنی نقیضش .

اشارت بدانکه ممکن نیست : که دو چیز باشد که هریکی از آن هردو ، سبب قوام آن دیگر باشد ، زیرا که اگر چنین بود ، لازم آید که هریکی از آن ، چون سبب بود ، متقدّم باشد بوجود بر آن دیگر ، و این خاصیّت هریکیرا بنسبت بآن دیگر حاصل است ، پس لازم آید که هریکی متقدّم بود بر نفس خویش در وجود ، واین محال است ، پس محال باشد که دوچیز باشد که هریکی از آن هر دو سبب قوام آن دیگر باشد ، و نیز نشاید که دو چیز باشند ، که ، هر یکی از آن هردو را بضرورت قوام با آن دیگر بود ، زیرا که اگر ذات هریکی از آن هردو بآن دیگر تعلّق دارد ، رواباشد که قوام هریکی از آن هردو حاصل بود ، اگرچه نه بآن دیگر باشد ، واگر ذات هریکی با آن دیگر متعلّق است ، لازم آید که ذات هریکی را تأثیری باشد در تمامی وجود مران دیگر را ، و بیان کردیم که این باطل است ، و چون حال بدان جملتست ، که اگر تقدیر کـنیم کـه با یکدیگر باشند ، بی آنکه یکی علّت بود ، ازین دوقسم بیرون نباشند ، و هردو قسم محالست ، بماندکی تعلّق اگر بود ، از یك جانب بود ، وبیان کردیم که هیولی و صورت یکسان نیستند دردرجهٔ تعلّق ، وصورت را که در کاین و فاسدست پیشی وتقدّمست بوجهی ، پس واجب است که طلب کـنیم که این تقدّم چگونه است ؟

اشارت بدانکه : پیوند میان صورت ومایه بچند قسم نهادیم ، وهمه راباطل کردیم مگر یك قسم ، وآن قسم آن است که هستی هیولا ازدوچیز

حاصل آید : از سببی اصلی و معینی دیگر ، که چون صورتی برخیزد ، در پی آن صورتی دیگربدهد ، وازفراهم آمدن هردووجود هیولی تمام‌شود ، و صورت بوی شخصی شود ، ووی نیز بصورت شخصی باشد ، و باید که سخنهای گذشته فراموش نکنی تا حقّ‌الوجه [1] تصوّر توانی کردن .

وهم و تنبیه باشد که توگوئی که چون هریکی از آن هردو ، یعنی صورت ومایه ، برخاست آندیگر برمیخیزد ، پس‌هردویکسان بونددرتقدیم و تأخیر ، وآنچه ترا ازین برهاند ، اصلی‌است که بنزدیك تومتحقّق‌شود ، و آن آنست که بدانی که ، دوچیز که یکی علّت باشد ویکی معلول ، چون تقدیرکنیم که علّت برخیزد ، واجب آید ازبرخاستن وی برخاستن‌معلول ، و آنچه معلول است از برخاستن وی برخاستن علّت واجب نشود ، بلکه برخاستن معلول آنگاه ممکن باشد ، که پیش‌ازو علّتش برخاسته بود ، که اگر علّت برجای بودی ، نتوانستی بود که معلول برخاستی ، و اگر چه برخاستن علّت ومعلول درزمان بهم بود . امّا عقل‌حکم میکند که برخاستن علّت مقدّمست بر برخاستن معلول ، هم چنانکه در وجود هستی علّت مقدّمست برهستی معلول ، در برخاستن همچنین بود . مثال آن : جنبش دست و جنبش کلید است ، که جنبش دست علّت جنبش کلید است ، و چون تقدیر کنی که جنبش دست برخیزد ، واجب کند برخاستن جنبش کلید را ، و برخاستن جنبش کلید ، واجب نکند بر خاستن جنبش دست را ، بلی دلالت کند که تا پیشتروی بر نخاست ، یعنی

۱ - تاحق آنوجه را ظ. ودرمتن گوید : علی‌وجه یحتمل بیانه غیر هذالمجمل

جنبش دست ، جنبش کلید برنخاست ، وچون این اصل تصوّر کردی ، در آنچه اینجا قائم مقام علّت است همین قاعده نگاهدار .

تذنیب - باید که بلطافت‌فهم‌دریابی : که‌حال ، دران‌مایه که‌صورت‌ازوی مفارقت نکند ، در تقدّم صورت برمایه ، همین حالست ، و آسان‌در توانی یافتن ، چون‌سخنهای گذشته دربیان حقیقت مایه و صورت فراموش‌نکنی وبدانی که حقیقت‌مایه شایستگی وقوّت است ، وعلّت باید که بفعل‌حاصل باشد ، و چون مایه را علّت نهی ، باید که بفعل بود ، و از آن روی که بفعل باشد ، دیگر باشد ، واز آن روی که قوّت و شایستگی دارد ، دیگر ، پس دو چیز حاصل باشد : یکی مایه و یکی‌صورت ، و علی الجمله ، چون سخن اوّل نیك بدانی ، تورا در این هیچ شکّی نیوفتد .

تنبیه - بدانکه جسم انتهاء وی بسیط بود ، وآن بسط [1] قطع وی است ، و بسیط بخطّ منتهی شود ، و آن قطع وی است ، و خطّ بنقطه منتهی شود ، و آن قطع وی‌است ، وسطح مرجسمرا لازم است ، نه از آن روی که حقیقت جرمیّت باو متقومست ، بل از آن روی که تناهی لازم ویست بعد از آن که جسمیّت متقومست ، و نه مراو را سطح بودن و متناهی شدن دروجود ، چیزیست که درتقوّم جسم وتصوّر آن داخل‌است ، و از برای آن ، جماعتی توانند که تصوّر جسم نا متناهی کنند ، پس اگر تناهی داخل بودی در حقیقت جسم ، بی تصوّر وی تصوّر جسم محال بودی ، و از روی تصوّر محال نیست جسم نا متناهی تصوّر کردن ، بل ببرهانی معلوم شود که ممتنع است که جسم در وجود جز متناهی باشد ،

۱ - بسیط ظ .

و امّا سطح مثلاً چون سطح کره باشد ، بی آنکه اعتبار حرکت و قطع کنند ، و خطّ نبود ، و محور و قطبها و منطقه چیزی است که از حرکت می خیزد .

وامّا خطّ مثلاً چون محیط دایره ، موجود باشد و نقطه بفعل نبود ،

و امّا مرکز دائره ، یا از یکدیگر بریدن اقطار دایره حاصل آید ، یا از جهت حرکت ، یابفرض و تقدیر ، و پیش ازاین احوال [1] ، وجود نقطه درمیانه همچنانست که وجود خطّ بر محیط ، ودر هرچه نامتناهیست یعنی بقوّت باشد نه بفعل ، و میانگی و جدائی اجزا از یکدیگر در مقادیر ، آنگاه حاصل شود ، که چیزی که وی‌را واجب نیست بیوفتد ، از حرکتی یا پاره کردنی یا مانند آن ، و چون در تحدید دایره شنوی که گویند :در اندرون او نقطه ایست ، معنی آنست که نقطهٔ تقدیر توان کرد ، همچنانکه گویند جسم آنست که منقسم است در اقطار ، معنی آن باشد که قسمت توان کرد ، و تو میدانی که جسم پیش از سطح است در وجود ، وسطح پیش از خطّ است ، و خطّ پیش از نقطه است ، وعلماء و اهل تحقیق این معنی بیان کرده اند ، و آنچه بعکس این گویند ، که نقطه چون متحرّك شود ، از آن خطّ پدید آید ، واز خطّ سطح ، و ازسطح جسم پدیدآید ، از برای تفهیم گفته اند ، و مقصود تانق است در تخیّل معنی خطّ ، نبینی که ، اگر تقدیر کنیم که نقطهٔ متحرّك شود ، بضرورت لازم آید ، که آنچه درو حرکت کند ، آن چیزی باشد ، و آن مقداری بود ، امّا خطّی ، و امّا

۱ - عبارت اشارات : و قبل ذلك فوجودنطقة فی الوسط کوجود نقطة فی‌التلثین و سایر مالا یتناهی .

سطحی ، و چون چنین باشد ، چگونه اینها از حرکت وی پدید آیند .

تنبیه - چه آسانست ترا دانستن آنکه : بعد های جسمانی تداخل نپذیرند ، اگر سخنهای گذشته نیك‌دانی ، و نتواندبود که بُعدی ایستاده ، بُعدی دیگر دروی نافذ باشد ، و امتناع‌تداخل از روی بُعدی است ، نه‌از روی مایه ، ونه ازروی صورتهاء دیگر ، واعراضها ، چنانکه سیاهی‌وسپیدی و امثال آن ، زیرا که ، هر چه از اینها تصوّر کنی که نیست [1] بوده ، و ابعاد باشد ، تداخل‌ممتنع بود ، و اگر بُعد نباشد ، تداخل‌ممتنع نبود ، وچون تصوّر هر یکی بوجه خویش‌کرده باشی ، بدانی که‌مانع تداخل‌جز بُعدچیزی دیگر نتواند بود .

اشارت - تومی‌بینی که‌اجسام دروضعها که وراست ، باشد که متلاقی باشد بایکدیگر ، ویکدیگررا راپساوند ، وباشد که بهم نزدیك باشند ، وباشد که ازهم دور باشند ، واجسام‌را دراوضاع که‌وراست بایکدیگر ، میان‌ایشان جسمهاء محدود مقدّر بقدری معلوم درگنجد ، وباشد که‌وضع هریکی‌از آن دیگرچنان باشد ، که میان‌ایشان جسمی بزرگتر از آن در گنجد که میان آن دودیگر بود ، وباشد که‌وضع‌چنان‌بود ، که جسمی کوچکتر از آن جسم اوّل در گنجد ، و چون حال چنین باشد ، ظاهر بود که اجسامی که بهم نپساوند ، چنانکه ایشانرا اوضاع مختلف‌است ، میان ایشان‌ابعاد مختلف‌است ، چنانکه بیان‌کردیم که روا باشد که وضع دوجسم چنان بود ، که بُعد میان ایشان ده گز بود ، وباشد که‌چنان‌بود که‌بیشتر ، وباشد که‌چنان بود که کمتر ، ازین‌جهت که آن بُعدتقدیرپذیراست ، وجسمی که درمیان‌ایشان‌تقدیرکنیم مختلف بود از روی مقدار ، مقداری که موافق آن بُعد باشد ، پس [2] اگر

۱ - هست ظ (ح) ، ولیکن نیست صحیح است . ۲ - پس نه چنانست ظ .

چنانست که میگویند هیچ نیست ، و این مقدّمات ظاهر است ، و محتاج بیان نیست ، ووجه تالیف قیاس روشن ، و نزدیك بعقل ، پس زیادت بر آن تکلّف است ، نه در محلّ حاجت .

تنبیه ـ مبیّن شد پس ، ازین ، که بعد پیوسته قیام وی بیمایه نمیتواند بود ، و روشن گشت که دراز نا وحجم که تداخل نمیپذیرد ، ازروی ُبعدی است ، پس اگر ُبعدی تقدیر کنیم هرآینه ورامایه بود ، پس وی جسم بود ، وچون جسمی توهّم کنیم که در نجا آید ، وتداخل نبود ، لابد وی دور شود تا آن جسم دیگر آنجا بیاشد ، وچون چنین است ، آنچه گفته اند که ُبعدی دیگر در آنجا که جسم است جز ُبعد جسم هست ، وهر کسی آن ُبعد درمییابد ، سخنی محال باشد ، وچون چنین باشد خلا نبود .

اشارت بدانکه : مناسب این سخن که ما درانیم ، سخن گفتن است در آن معنی که آنرا جهت خوانند ، چنانکه گویند مثلاً ، فلان چیز حرکت کرد در فلان جهت ، وبهمان در آن جهت دیگر ، و اینمعنی در عقول مرکوز است ، یعنی تعین [1] جهات مر حرکت مستقیم را ، و روشن است که اگر جهت را هستی نیستی ، مقصد جنبنده نتوانستی بود ، مقصدی که بوی رسد ، و بدان اشارت نتوانستی کرد ، زیرا که بنسبت نتوان رسید ، و اشارت بمعدوم نتوان کرد ، واشارت وقصد هست ، پس هستی در جهت روشن بود [2]

اشارت ـ بدانکه : چون جهت چیزیست که حرکت بدو است ، و بدان اشارت حسّی توان کرد ، نتواند بود که از معقولاتی باشد که وضع

۱ - تعیین ظ (ح). ۲ ـ فبین ان للجهة وجوداً اشارات .

(ندارد)

ندارد ، و سیاق سخن چنان نهاده است که ، مقدم مسلّم فرا گرفته است ، پس عین تالی لازم بود ، و روشن باشد ، که جهت از آن روی که در او وضع است ، بدان اشارت توان کرد .

اشارت ـ بدانکه : چون جهت راوضعست ، بدان سبیل که بیان کردیم ، روشن بود که ، وضع اودران دراز نابود که مأخذ اشارت و حرکتست ، و اگر وضع او در چیزی بودی خارج از آن درازنا ، حرکت و اشارت نه بوی بودی ، پس درست شد : که وضع او در آنست . و حال از دو بیرون نباشد ، یا منقسم بود در آن درازنا ، یامنقسم نبود ، اگرمنقسم بود ، لابد یك جزو بمتحرّك نزدیکتر باشد از آن جزو دیگر ، وچون توهّم کنیم : که متحرّك بآن جزو نزدیکتر رسید و نه ایستاد ، یا آن حرکت به جهت بود ، یا از جهة بود ، اگر حرکت بجهت بود ، لازم آید که جهة نه آن بود که بوی رسید ، بلکه آن جزو دیگر بود ، و اگر آن جزو دیگر هم منقسم بود ، همین اشکال باز آید ، و اگر حرکت از جهت بود ، لازم آید که آنچه اوّل بوی رسید ، جهة بود نه جزو جهت ، درست شد : که جهت حدّی است در آن درازنا که منقسم نیست ، پس طرف آن درازنا ، باشد و جهة حرکت بود ، و چون این معنی بدانستی ، واجبست که ما حریص شویم بدان که بدانیم : که درازناها را بطبع چگونه اطراف متحدد شود ، و سبب آن چیست ؟ واحوال حرکات طبعرا [1] تعریف کنیم ، ودر این اشارت محتاج هیچ تغییر نیست ، تاصورت برهان ظاهر شود ، ومقدّمات جمله از روی قسمت عقلی درست است ، و به چیزی دیگر حاجت نه .

۱ ـ طبیعی را ظ .

(وهم)

وهم و تنبیه ـ باشد که تو گوئی که شرط نیست ، که آن چیز که حرکت بوی باشد موجود باشد ، که رواست که چیز از سیاهی بسپیدی جنبش کند ، و سپیدی که بوی جنبش است هستی ندارد ، و اگر اینسخن بر دل تو گذر کند ، بدانکه : فرقست میان آنچه ما گفتیم و میان این مثال که تو آوردی ، و اگر نیز فرق نیست ، این شك که تو آوردی ، در آنچه غرض ماست زیان نمیدارد ، امّا فرق آنست ، که متحرّك بجهت ، طلب آن نمیکند تا تحصیل ذات جهة کند بحرکت ، بلکه طلب آن می کند که بحرکت بوی نزدیك شود ، یا بوی رسد ، و چون حرکت تمام شود ،وی را حالی پدید نیاورد ، نه از هستی ، و نه از نیستی ،که آن حال در وقت حرکت نبوده باشد ، و برهان بران که چنین است آنست که، پیش از این گفته شد ، و امّا آن دیگر ، آنست : که اگر جهت بحرکت هست شود ، هستی وی هستی باشد که وضع دارد ، نه هستی معقول ، که وضع ندارد و دلیل برین همانست که پیش ازین گفته شد ، و غرض ما اینجا بیش از آن نیست، که بیان کنیم که مرجهت را وضع است ، و حق آنست که اوّل گفتیم ، و سخن که بعد از این خواهیم گفتن بنا بر فرقست ، سپری شد این یك نمط.

(نمط)

نمط دویم در جهات و اجسام آن اول و ثانی بدانکه:
مردم اشارت می کنند بجهتهاء که تبدیل نپذیرد ، چون بالا وزیر ، و اشارت می کنند بجهتهاء که تبدیل می پذیرد بفرض ، چنانکه راست و چپ ،نزدیك‌ما، وآنچه بدین‌ماند ، و آنچه بفرض است از آن در گذریم، امّا آنچه بطبع است‌تبدیل نپذیرد،هر چون که بود ، ومحال‌است که تعیین جهة حاصل شود در خلا ، از دو وجه : یکی آنکه خلا راهستی‌نیست ، چنانکه بیان کردیم ، و تا هستی چیز نبود ،درو چیزدیگرنتواند بود .
و وجهی دیگر انکه : خلا چون متشابه باشد، حدّی از آن متشابه اولی نبود از حدّی دیگر ، در آن که جهتی بود مخالف آن جهت دیگر ، زیرا که یکسان است ، و اختلاف در چیز یکسان ، از آن روی که یکسان است ، نتواند بود، درملاء متشابه‌همین‌حکمست، پس‌بضرورت لازم‌است که جهة در خلا نبود ، چون جهت هست ، واجب بود که بچیزی افتد خارج از خلاء و ملاء متشابه ، و باید که جسمانی بود ، چنانکه پیش از این بیان کردیم ، ویك چیز پدید آرندهٔ حدّ ،از آن‌روی که او یکی‌است، ازو یك حدّ بیش فرض نتوان کرد ، اگر فرض توان کرد ، و آن حدّ جهت قرب‌باشد، ودرهر بُعدی دوجهت هست ، و آن دوکنارهٔ اوست، باز آنکه‌جهتهاء که بطبع حاصل‌است بالاست وزیر ،و این دو چیزاست، و سخن ما در آنست که این چون حاصل آمدست ؟ بدانکه تحدّد جهت یا بیك جسم اوفتد ، نه از آن روی که او یکیست ، بحکم آنکه از یك چیز

(جز)

جز یك چیز در وجود نیاید ، و از یك جسم محیط دو جهت مختلف پدید میآید ، پس نه از انروی باشد که یك جسم است ، یا بیشتر افتد ، اگر بیشتر بود ، یا دو بوند ، یا بیش از دو ، اگر بیشتر ازیکی اوفتد ،خواه دو و خواه بیشتر ، یا ایشان محیط بوند ، یا نه که وضعهاء ایشان متباین بود ، اگر محیط باشند ، یا آن محیط بود که از یك جسم بود ، یا نه که از دو جسم یا بیشتر ، اگر محیط ازیك جسم بوند ، وباقی حشو بوند، یا جهت مختلف درسطح وی حاصل آید، یانه که جهت مختلف از محیطی و مرکزی بود ، اگر دو جهت بدو حدّ در سطح یك جسم توهّم کرده شود ، لازم آید که ، دو جهت متقابل در دوچیز که متّفقند بنوع و مختلفند بعدد ، حاصل آمده باشد ، و این محالست ، و چون اینقسم باطل شد ، قسم دیگر متعیّن شود ، ودر آن قسم دیگر محیط تنها کافی بود درپدید آمدن جهات مختلف، وحشورادران اثری نباشد ، زیرا که چون محیط باشد ، بعد بوی متناهی شود ، و یك کنارهٔ بعد که نزدیك محیط است یکجهت باشد ، و جهت دیگر ، بمرکز که غایت بعدست ازمحیط متحدد شود ، خواه حشو یابیرون اوچیزی باش ، وخواه مباش ، و اگر محیط ازدوجسم یابیشتر تقدیر کنیم ، یا آن جسمها مختلف باشد بنوع ، یانه اگر[1] بنوع متّفق باشند وبعدد مختلف، اگر بنوع مختلف باشند ، یاطبیعت هریکی تقاضاء آن کند که آنجا بود که هست ، وبدان وضع بود که هست ، یانه ، اگر طبیعت هریکی تقاضاء آن کند که بدان وضع بود که هست، لازم آید که جای[2] بجسمی دیگر متعیّن شده باشد ، ودگر لازم آید که عدد جهات هم چند عدد آن اجسام باشد

۱ - یا نه که ظ . ۲ - ظ جهت (ح) .

که بنوع مختلف اند ، و لازم آید که حرکت مستقیم مریك جسمرا سوی بالا بجهات مختلف بود ، واین محالست ، و اگر طبیعت هریکی تقاضای آن نکند که آنجا بود که هست ، مفارقت وجدائی رواباشد ، و مابیان کنیم بعد ازین که ، هر جسمی که برو مفارقت موضع رواباشد ، وی سبب ومحدد جهت نتواند بود ، ازین سخن لازم آمد که بنوع مختلف نیستند ، اگر توهّم کنی که بعدد مختلف اند ، وطبیعت یکسانست ، جاها یامتشابهست ، یانیست ، اگرجا متشابه است و طبیعت جسمها یکسان ، لازم آید که اختصاص هریکی بدان جای بسببی قریب بود ، یاقاسری ، یاچیزی دیگر ، و آنچه مقسوربود ، محدد جهت طبع نتواند بود ، و لازم آید که جای بچیزی دیگر متعین شده باشد ، وسخن در آنست که چگونه است ، و اگر جایها مختلف بوند ، آن اشکال که پیش ازین یادکردیم بازاید ، و اگر محیط نبود ، بلکه وضعها متباین بود ، خواه دو بود ، و خواه بیشتر ، لازم آید که جهت قرب متحدد شود ، امّاجهت بعد متحدد نشود ، زیرا که هر محاذاتی که تقدیر کنیم یکیرا بآندیگر ، چون نه بسبیل احاطت باشد ، اولیتر ازمحاذاتی دیگرنبود ، مگرکه مانعی باشد ، و باید که مانعرا اثربود در تقریر جهت ، ولازم آید که جسمانی بود ، وسخن در آن باز آید ، که چگونه است ؟ و اگرتحدد جهت بیك جسم بود ، نه از آنروی که یکیست ، بلکه باحالی زاید ، لابد باید که آنحال زاید حال محیطی بود ، تا جهت مختلف متحدد شود ، که هرچه جز این حالست جهت قرب متحدد شود ، امّا بعد متحدد نشود ، چنانکه گفتیم ، روشن گشت ازینسخن: که تقریر

جهت بیکجسم تواند بودن ، امّا نه هرچگونه که بود ، بلکه از آنروی ، که بحالی باشد که دوحد مقابل ازو پدید آید ، که اگرنه محیط بود، قرب ، متحدد شود ، امّا بعد متحدد نشود .

اشارت - بدانکه : هرجسمی که بروی رو اباشد که مفارقت موضع طبیعی کند ، و باز بوی باز آید ، موضع طبیعی مروی را بجسمی دیگر متحدد بود ، زیرا که وی باشد که مفارقت موضع کند و باز بوی باز آید ، ودر هردوحال وی را جهت است ، پس واجب بود که، موضع طبیعی مرویرا بسبب جسمی دیگر متحدد بود ، واین جسم علّت چیزی بود ، که پیش ازین مفارقست یاباوی است ، یعنی حیّز و موضع ، وحیّز وموضع پیش ازوست ، یاباوست ، پس لازم بود ، که آن جسم را پیشی بود دررتبت وجودبرین جسمی دیگر ، که مفارقت موضع بروی[1] راست ، وتقدم وپیشی یا از جهت علت بود ، یابشکلی دیگر .

تذنیب - بدانکه : ازسخنهای گذشته ،بدان سبیل که بیان کردیم ، لازم است که محددجهات یا علی الاطلاق محیط بود ، ووی را موضع نباشد که درو بود ، اگرچه ورا وضع باشد بقیاس بادیگری ، و اگرعلی الاطلاق نه محیط باشد ، وی را لابد موضعی بود که از وی جدا نشود ، تا محدد جهت تواند بود ، چنانکه پیش ازین بیان کردیم ، و درست آنست که محدد بحقیقت آن اولست ، وقسم ثانی اگرموجود است ، موضع مرورا باول حاصل شود ، وبعد ازان جهات حرکات مستقیم پدید آید ، وجسم اول راسزاوار باشد ، که متقدّم برآندیگر بود در رتبت ابداع ، و وضع

۱ - ظ مروی راست (ح) .

اجزائی که وی راتقدیر کرده شود نسبتهای آن یکسان بود، پس مستدیر باشد .

اشارت - بدانکه : جسم بسیط آنست که یك طبیعت دارد ، ودرو ترکیب قوی و طبایع نباشد ، چون بدانستی ، معلوم باشد که[1] یکطبیعت راست ، تقاضاء چیزهاء مختلف نکند ، پس ، تقاضاء جسم بسیط مکان را وشکل را وآنچه جسم رالابد لازم باشد در وجود ، یکی بود ، که درآن اختلاف نباشد ، پس مقتضی جسم بسیط الایك چیزراست نبود .

اشارت - تومیدانی که : چون جسم راباطبع خود بگذارند، وتأثیری غریب مروی را از چیزی خارج عارض نشود ، هرآینه وی راشکلی معین ووضعی معین بباید ، وچون چنین باشد ، درطبیعت وی لامحاله مبدأباشد ، که از آن جهت وی را آن واجب شود ، یعنی شکل ووضع معین ، وبسیط را یك مکان باشد ، که طبیعت وی تقاضاء آن کند ، و مرکب را ، یاعلی الاطلاق وی را آن حالت باشد ، که آنچه دروی غالبست تقاضا کند ، اگردروی غالبی است ، آنچه مقتضی آن چیز باشد که غالب بود دروی ، امّا برسبیل اطلاق ، یابحسب مکان ، یا آنچه درآنجا وجود آن مرکب اتفاق افتد ، چون محاذیات[2] از همه جوانب برابر باشند ، پس لازم آید که هرجسمی رایك مکان باشد ، امّابسیط ، بحسب مقتضی طبیعت وی ، و امّا مرکب ، اگر درو غالبست بحسب غالب ، و اگر غالب نیست ، و قوتها برابر باشند ، در تجاذب بهمه جانبها ، مکان آن مرکب آن باشد ، که در آنجااتفاق هستی او افتد ، ونیزواجبست ، که شکل که طبیعت بسیط تقاضا کند ، گرد بود ، زیرا که اگر شکلی دیگر بود جز گردی ، لازم آید ،

۱ - ظ که هرچه (ح) . ۲ - مجاذبات مناسب تر است .

که از یك قوت راست دریك مایهٔ راست هیئات مختلف آید ، و این محالست .

تنبیه ـ بدانکه : جسم را در حال جنبش چیزی است که آنرا میل خوانند، ومیل به نسبت باطبیعت که مبدء حرکتست مانند ملکه است ، و آنمعنی که آنرا میل خوانند ، چون جسم جنبش کند ، اگر مانعی درپیش آید که وی را ازجنبش بازدارد ، اینمعنی محسوس بود ، وباز دارنده ازحرکت وی را بازنتواند داشت ، مگر که آن میل ضعیف باشدبنسبت باوی ، وباشد که این میل مرجسم را از طبع خود باشد ، وبود که ازتأثیر دیگری بود و بحدی باشد ، که آنچه از مقتضی ذات وی است باطل شود ، و چون عارضی برخیزد ، آنچه مقتضی ذاتست باز آید ، و مثال این : حرارت عارضی است که مر طبیعت آبرا حادث شود ، و برودت که مقتضی ذات وی است باطل کند ، وچون حرارت برخیزد ، آنچه مقتضی ذاتست باز بحال خود باز آید ، وچون معنی میل بدانستی ، بدانکه : میل طبیعی مرجسم را بنزدیك آن جهت باشد که طبع وی تقاضاء آن کند ، و مادام که جسم درجای خویش باشد ، درومیل حرکت ازونبود ، زیرا که جسم بطبع میل بحیّز طبیعی کند ، نه ازو میل کند ، وهرگاه که میل طبیعی قوی تر باشد ، آن جسم که درو آن میل بود ازمیل قسری دورتر بود ، وچون ورا حرکت بقسر بیوفتد ، فاتر ودرنگ تر باشد از آن جسم که میل او ضعیف تر است .

اشارت ـ هر آن جسمی که درومیل نبود ، نه بقوت ونه بفعل ، ورا جنبش قسری نتواند بود ، اگر تواند بود ، چون توهّم کنیم ، که آن جسم

که درو میل نیست ، در زمانی معین مسافتی معین ببرید ، و تقدیر کنیم ، که جسمی دیگر که درومیل بود ، میلی که مقاوم میل حرکت قسری باشد ، لابد بود که بریدن این جسم بحرکت قسری مرآن مسافت را ، در زمانی دراز تر از آن زمان باشد ، که آن جسم دیگر که درو میل نبست آن مسافت رابرنده باشد ، زیرا که نسبت زمان بزمان ، درزودی ودرنگ تا کی ، نسبت میل بمیل است ، چندانکه میل قوی تر ، زمان درازتر ، پس چون هیچ میل نباشد ، که مانع میل قسری بود ، لابدزمان در بریدن مسافت معین ، برابر آن زمان نتواند بود ، که جسمی برد که درومیل است ، پس بضرورت زمان اودرازتر باشد ، واگرمیل ضعیفتر تقدیر کنیم ، تقاضاء آن کند که ، درمثل آن زمان هم از آن محرك مسافتی برد که ، نسبت آن مسافت بامسافت اول ، نسبت آن زمان باشد که آن جسم برد که درو میل است ، یعنی میل ضعیف تر ، با آن زمان که آن جسم دیگر برد که درو میل نیست ، وچون چنین باشد ، لازم آید که درمثل زمان آن جسم که درومیل نیست ، این جسم که درومیل ضعیف است ، بحرکت قسری مسافتی هم چندان ببرد ، و چون چنین باشد ، لازم آید که دو حرکت مقسور : یکی بامانع ویکی مجرّد ازمانع ، هردورا احوال یکسان بود در سرعت و بطؤ ، و این محالست .

تذکیر ـ واجبست برتو که : یادآوری اینجا ، که زمان نامنقسم نیست تاروا باشد که ، حرکت آن جسم که درومیل نیست واقع آید دروی ، واورا نسبتی نباشد بزمان حرکت آن جسم که درومیل است ، ولابداست که حرکترا زمان بود ، وزمان منقسم باشد ، چنانکه پیش ازین بیان کردیم که مسافت

منقسم است ، پس لابدزمان منقسم بود ، وچون منقسم بود ، ویرا نسبتی متساوی باشد با آن زمان دیگر ، که جسم در آن حرکت کند که وی ر میل است ، پس خلف ظاهر باشد .

وجه تألیف برهان - گوئیم هر جسمی که درو میل نبود ، حرکت قسری نپذیرد ، زیرا که اگر پذیرد ، یا در زمان بود آن حرکت ، یانه ، لیکن محالست که در زمان نبود ، زیرا که قطع بعض مسافت پیش از قطع جمله باشد ، پس واجب آیدکه در زمان بود ، وچون درزمان بود ، یاآن زمان منقسم باشد ، یانه ، ولیکن نامنقسم محالست ، زیرا که مسافت منقسم است ، چنانکه گفتیم ، پس زمان منقسم بود ، و چون در زمانی منقسم بود ، بدان سبیل که تقدیر کردیم ، تواند بود که ، جسمی که درو میل است ، از محرکی مثل آن محرك که آن جسم را بقسر جنبانید که درو میل نیست ، در زمانی مثل آن زمان ، مسافتی مثل آن مسافت ببرد ، وچون چنین بود ، لازم آید که دوحرکت مقسور ، که یکیرا مانع مقاوم است ، و یکی رانه ، از یك محرك یکسان بوند ، واین محالست ، زیرا که محرك یکی است ، ومعنی مقاوم باز دارندهٔ حرکتست ، یا بآن سبیل که قوت میل بشکند ، یا احداث سکون کند ، و هرچون که تقدیر کنی ، چیز باوجود باز دارنده و منع کننده ، همچنان نبود که مجرّد از بازدارنده .

وهم و تنبیه - باشد که تو گوئی : لازم نیست که چون جسم دروجود بی شکل خاص و جای خاص یاوضع خاص نیست ، باید که لابد اینها مر اورا از ذات خویش بود ، بلکه رواست که جسمی ازجسمها اورا اتفاق اوفتد شکلی خاص یاوضعی خاص در ابتداء حدوث ، از جهت محدث ،

(یا)

یا ازجهت اسبابی خارج ، چنانکه جسم خالی نتواند بود از ن اسبابها ، و از جهت آن اسباب ، شکلی مر اورا اولی تربود از شکلی ، و مکانی از مکانی ، ووضعی ازوضعی ، چنانکه پارهٔ اززمین که بمکانی خاص متخصّص شود ، نه از جهت طبیعت زمین ، زیرا که نسبت اجزاء زمین از روی طبیعت وی ، بااجزاء مکان طبیعی که مرزمین راست یکی است ، ویکی از دیگری اولیتر نیست ازینجهت ، بلکه تخصیص از علتی دیگر است ، اگرچه طبیعت را نیز در آن معونتی هست ، و باز آنکه مکان جزوی وی رانه ازجهت طبیعت است ، وی بی مکانی جزوی در وجود نیست ، که بآن متخصص است ، اگرچه وی از روی طبیعت مستحق آن مکان مخصّص نیست ، وغرض ازینسخن مثالست تاسخن روشن شود ، وچون این معنی ازین سخن معلوم شد ، چرا روانباشد ؟ که نسبت مکان و وضع وشکل علی الاطلاق باطبیعت جسم همین نسبت باشد ، یعنی طبیعت جسم دروجود اگرچه بی مکان یاوضع و شکل نباشد ، نه از مقتضی طبیعت بود ، بلکه ازسببی دیگربود ، چنانکه تقدیر کردیم دراجزاء زمین ، بنسبت با اجزاء مکان .

بدانکه واجبست که بدانی که ممتنع نیست چیزرا توهّم کردن ، که بیزار بود از لواحق غریب ، و مجرد باشد از اسبابهائی که نه مقوم ماهیّت آن چیز بود ، ونه مقوم وجود ، زیرا که اگر مستحیل بود این توهّم بنسبت باطبیعت چیز ، لازم آید که نه لواحق غریب باشد ، پس چون اینمعنی ممتنع نیست ، توهّم کن که جسم چنین است ، یانه ، و بنگر که وی را شکل و وضع لازم هست یانه ، و لابد چون متناهی است وی را شکل

(لازم)

لازم بود ، ولا محاله جای یا وضع وی را ضروری باشد ، و امّا محدث تخصیص جسم بمکانی نکند الا بسببی ، زیرا که نسبت یکسانست ، پس آن سبب یااستحقاقی باشد بوجهی ازجهت طبیعت ، یاداعی مخصّص خارج طبیعت ، یابسبیل اتفاق ، اگر باستحقاقی باشد ، خود اینست که ماطلب میکردیم ، و اگر بداعی غریبست جز استحقاق ، اینچنین داعی از جملهٔ لواحق غریبست ، بنسبت باجسم ، وماتقدیرچنان کردیم که جسم مجرّدست از لواحق غریب ، و اگر باتفاق است اتفاق هم لاحقی غریبست ، و تو پس ازین بدانی که اتفاق مستند باسبابی غریبست .

اشارت ـ بدانکه : چون جسم راهستی یابی بحالی که ، مراو را از روی طبیعت واجب نباشد ازچیزهائی که بنسبت باطبیعت وی ممکن بود ، لابد هستی آنحال مرورا بعلتی بود ، زیرا که چون نسبت هستی آن چیز باطبیعت جسم ممکن است ، هستی مرویراعلّتی خواهد ، وچون چنین باشد ، ازجهت طبیعت وباضافت بوی تبدیل پذیرد ، که اگر ازین جهت تبدیل نپذیرد ، لازم آید که ازینجهت واجب باشد ، وماچنان نهادیم که ازینجهت ممکن است نه واجب ، مگر که مانعی باشد ، و چون حال وضع و جای نسبت باطبیعت این حال باشد ، انتقال ازان ممکن بود ، ازجهت اعتبار طبیعت ، وچون چنین بود ، لازم آید که درومیل باشد .

اشارت ـ بدانکه : آن جسم که محدد جهاتست ، بودن و ضعی و محاذاتی که مرا جزائی را باشد که وی را تقدیر کنند ، اولیتر از دیگری نیست ، اعنی بعضی از اجزای او بدان وضع که حاصل است او را ، بما هو علیه من الوضع ، اولیتر از بعضی نیست ، زیرا که میان ایشان

اختلاف نیست ، و طبیعت هم یکسان است ، و نسبت وضعها همه باوی یکسانست ، وچیزهای یکسان نتواند بود که بعضی از بعضی اولیتر باشد از استحقاق چیزی بعینه ازچیزهای یکسان ، بلکه نسبت همه یکسان بود و چون چنین بود ، هریکی ازآن علّتی خواهد ، پس نقلهٔ اواز آن وضع خاص جایز باشد ، و چون نقلهٔاو جایز بود ، بودن میل درطبع اوواجب بود ، و اینسخن از جهت تبدّل وضع میگوئیم ، نه تبدّل موضع ، و چون چنین بود ، اینحال بسبیل استدارت تواند بود ، پس لازم آید که دروی میل مستدیر بود .

بیه ـ تو میدانی که : این تبدّل دروضع نه بحسب تبدّل اجزاست بعضی بنزدیك بعضی ، بلکه بحسب نسبت اوست ، یا بچیزی خارج از وی ، یا بچیزی در اندرون وی ، و چون این جسم که سخن ما در اوست محدد اوّلست ، و جهت و وضع ورانه بمحددی خارج که محیط است بروی حاصل است ، پس ، ازینجهت نتواند بود ، و چون این قسم باطل شد ، قسم دیگر متعیّن باشد ، یعنی بحسب نسبت او بچیزی که در اندرون وی است .

تنبیه ـ تومیدانی که : این تبدّل نسبت بنزدیك متحرّك ، باشد که بنسبت با جسمی ساکن بود ، و باشد که بنسبت با جسمی متحرّك بود ، وواجبست که بنسبت با جسمی ساکن باشد ، که اگر بنسبت باجسمی متحرّك بود ، روا باشد که اختلاف نسبت مراجزاءاینجسم متحرّك را حاصل آید ، و پس وی ساکن شود ، و چون ساکن شد ، وی را اختصاصی نباشد به اختلاف نسبت ، و چون چنین بود ، وی راحرکت خاص نبود ، که سبب

اختلاف نسبت بود ، و سخن ما در آنست که،وی راحرکتی خاص‌هست که آن ، سبب اختلاف نسبت اجزاء وی است با آن جسم دیگر ، پس تا وی ساکن نبود ، این اختصاص پدید نیاید .

اشارت- بدانکه : آن جسم کـه پذیرای کون‌وفساد است ، ورا پیش از آنکه فاسد شود در جسمی که از آن بود ، مکانی خاص باشد ، زیرا که هر جسمی تقاضاء مکانی خاص کند، چنانکه بیان کردیم ، وچون آن جسم اوّل که فاسد شد ، و از آن اینجسم دویم حاصل آمد ، متغایر باشد بنوع ، مکانی که دویم را بود ، خارج از مکان اوّل بود، و مغایروی باشد بضرورت ، و چون‌چنین باشد، اگرحصول صورت دومی در مکانی غریب باشد بنسبت با آن جسم ، و تقدیر کنیم که قاسری نبود ، آنجا نایستد، که‌اگربایستدلازم‌آید که‌آن‌مکان که‌ویراطبیعی‌نیست‌طبیعی‌باشد، و این محالست ، پس حرکت کند بحیّزی که به نسبت باوی طبیعی باشد ، ولابد بود که وی را میلی مستقیم باشدبآن مکان ، واگر حصول‌صورت دومی در مکانی باشد که وی را طبیعیست، لازم آید که آن جسم‌اوّل که اینجسم دومی از آن حاصل آمده ، پیش‌از آنکه صورت جسم‌دومی حاصل شد ، زحمت کرده بود بر آن جسمی که این مکان وی را طبیعی است ، و لابد آن جسم از نوع این متکوّن باشد ، و چون چنین بود ، لازم آید که جوهر متمکن اینمکان پذیرای نقـل بود از مکان خویش ، و لازم بود که در وی میلی مستقیم بود ، ازاینجمله سخن لازم آمد که هر کائنی فاسد درو میل مستقیم است .

تنبیه - اگر شك آوری و گوئی که : آن جسم متکوّن ، ملاصق

(آن)

آن جسم باشد ، که بکون و فساد جسم‌دویمی‌از آن حاصل‌آمد ، گوئیم این سخن زیان ندارد ، که از این لازم آید :طباع نوع آن‌جسم راواجب باشد که مکان‌او خـارج مکان اوّل بود ، زیرا که ملاصق همسایه بود نه مکان .

اشارت - آن جسم که درطبع وی میل مستقیم باشد ، مستحیل‌بود که در طبع وی میل مستدیر تواندبود ، زیرا که یك‌طبیعت راست اقتضا نکند که ، روی بیك چیز آورد ، واز وی روی‌بگرداند، و درست شد که ، آن جسم که محدّد جهاتست درو مبدأ نیست ، که اقتضاء مفارقت موضع طبیعی کند ، وچون چنین باشد ، درو میل مستقیم نتواندبود، و وجود وی نه از جهت کون از جسمی دیگر باشد ،و وی فاسدنتواندشد بجسمی دیگر ، و هستی او ازصانع بابداع بود ، و اگر وراکون وفساد باشد ، کون از عدم‌بود ، نه از چیزی دیگر ، و فساد هم با عدم باشد ، اگر تواند بود ،و از برای اینست که پذیرای خرق نبود ، و زیادت و نموّ درو نتواند بود ، و استحالتی که مؤثّر در جـوهر وی باشد وی را نتواند بود ، چنانکه آب که گرم شود و بفساد انجامد .

بدانکه : این سخن بتغییر و زیادت بسیار محتـاج است ، تا برهانی شود ، گوئیم ، اگر در یك جسم مبدأ حرکت مستقیم و مبدأ حرکت مستدیر باشد ، یاعلی الاطلاق بی‌اعتبار حالتی دیگر بهم‌بوند ، باآنکه[1] چون در مکان خویش باشد درو مبدأ حرکت مستدیر باشد ، ومتحرّك باشد در وضع ، و چون از مکان خویش مفارقت کند ،درو مبدأ حرکت

۱ - یا آنکه ظ .

(مستقیم)

مستقیم بود ، و بدان حرکت نزدیك وی شود ، اگرقسم اوّل‌بود ،لازم آید که دریك جسم‌بسیط دوچیزمتقابل بهم موجود بوند، واین‌محالست ، زیراکه متقابلات ، بهم جمع نیاید ، واگرقسم دویم بود ، اگرتقدیر کنیم که جنبش کرد بمکانی معین که وی را طبیعی بود ، یا در آن حالت بامبدأ حرکت مستقیم مستدیر[1] باشد ، یانه ، اگر باشد ، محال اوّل لازم‌آید ، و اگر در آن حال نباشد ، بلکه چون بمکان رسد پدید آید ، فارق میان هر دوحال حصول درمکان طبیعی بود بوضعی خاص ، و موجب این میل یا موافاة مکان بود تنها ، یا او با چیزی دیگر هر دو بهم موجب باشد ، ومحالست که او موجب بود ، خواه تنهاگیروخواه باچیزی دیگر ، وآن چیزدیگر خواه نفس باش وخواه دیگری ، و برای آن گفتیم محالست که اوضاع یکسان اند ، و احوال یکسان نشاید که یکی موجب میل بود بمانند خویش، وچون این محالست ، این بماند ، که هردومیل بهم بوند، پس لازم آید که دو چیز متقابل ، دریك جسم بسیط بهم باشند ، و این محالست .

تنبیه - جسمها که بنزدیك ماانند یعنی‌درعالم کون و فسادند ، چون استقرا و تأمّل کنیم ، درو یا بیم قوتها که بدان مستعد فعل بوند ، چون گرمی وسردی ولذع وتخدیر ، وچون رنگ و بوی و مزه ، ودرو یابیم قوتها که بدان مستعد انفعال بوند یازودیادیر ، چون تری وخشکی‌ونرمی وسختی و لزجی ومانند آن ، اماچون نیك تأمل کنی ، جسم را یابی که از همه قواهای‌فعاله‌خالی بود ، مگرحرارت وبرودت ، ومتوسط میان هردو،

۱ - مبدء حرکت مستدیر ظ .

(که)

که بنسبت باحرارت سرد بود ، و بنسبت بابرودت گرم ، وباین‌سخن آن میخواهیم که جز ازین قوتها درهر بابی که اعتبار کنی ، جسمرا یابی که وراجنس آنقوت نبود ، چنانکه جسم بود که ورا رنگ نبود ، وورابوی و مزه نبود ، یامنتسب بود بحرارت و برودت ، چنانکه لذع و تخدیر ، اعنی لذع رنج سوزش ازگرما ، وتخدیر تاسیده شدن اندام ازسرما ، وحال در آن هیأت که بدان مستعد انفعال بوند همین است ، که چون تأمل کنی در اجسام عالم که بنزدیك ما اند ، درو قوت انفعال ازجهت تری یابی، یا ازجهت خشکی، زیراکه : یازود گسلند وزود پیوندند ، وشکل زود پذیردوزودبازهلد ، بی ممانعی ، پس ان تربود ، یااین معانی که برشمردیم بدشواری پذیرد ، و آن خشك بود ،و آن جسمها که این معانی ورامکن نبوند ، آن دگر اجسامها اند ،[1] و سخن مادرآن نیست ، و آن کیفیات دیگر جز تری وخشکی ، جسم توان یافت که از آن خالی بود ، یا اگر چیزی دیگر بود ، هم منتسب با اینها بود ، چون نرمی،[2] ونرمی کیفیّتی است که جسم بآن پذیرای فروشکستن بباطن بود ، ووراقوامی باشد که رونده نبود ، ووراکشیدن نتوان ، چنانکه لزج ، وزود ازهم نگسلد ، و پذیرفتن‌شکستگی باندرون‌ازجهت تریست، وتماسك آن‌ازجهت‌خشکی ، وچون صلابت که مقابل‌نرمیست ، وچون لزوجت ، که لزوجت کیفیتی است که جسم از آن جهت آسان شکل پذیرد ، هرشکل که خواهی ، ودشوارازهم گسلد، بلکه کشیده شودچون خواهی که‌بگسلی ، وپیوستگی

۱ - چون سپهرستان (ح) .

۲ - و اما اللین فقال انه کیفیة یقتضی قبول الغمزالی الباطن ویکون للشی بها قوام غیرسیال فینتقل عن وضعه ولا یمتد کثیراً ولا یتفرق بسهولة شرح الاشارات (ح) .

(بماند)

بماند ، واینچنین چیزمؤلف باشد ازرطوبت ویبوست ، والتحام وامتزاج میان ایشان بغایت استحکام بود ، وفرمان برداری در شکل پذیرفتن ورا ازجهت رطوبت بود ، وتماسك درآن ازجهت یبوست بود ، وهشاشت که مقابل لزوجت است از آن معلوم شود ، ازینسخن حاصل آمد که ، آن کیفیات چهارگانه ، پیشترین کیفیتها اند مر اجسام را از آنروی که اسطقس اند .

تنبیه ـ بدانکه : آن جسم که بطبع بغایت گرم است، آن آتش است ، و آنچه بطبع بغایت سرد است ، آبست ، و آنچه بغایت رونده است ، هواست ، و آنچه بغایت فسرده است ، زمین است ، هوا بنسبت با آب گرم ولطیفست، وآب چون نیك گرم کنند یا لطیف شود مانند هوابود ، و زمین راچون بطبع خویش بگذاری ووراگرم نکنی بسببی ، سردبماند ، و آتش چون بنشیند و گرمی ازوجدا شود ، ازان جسمهای ارضی سخت پدید آید ، و باشد که از ابر مانند این جسم بیوفتد ، واین چهاراسطقس صور ایشان مختلف است ، و صورت هریکی دگر است ، و از این جهت است که آتش آنجا که هواست قرارنگیرد ، وهوا آنجا که آبست قرار نگیرد ، ودر اطراف ، اینمعنی ظاهر تر است یعنی آتش وزمین .

تنبیه ـ هرکس که ظن برد که : هوا بر سر آب از آن بایستد ، که ثقل آب ورا بفشارد ، و در زیر آن مجتمع شود ، ووی رابالای خویش بدارد ، نه ازطبع خود بایستد ، دروغی این رأی ظاهرشود بآنکه ، هوا هرچند بزرگتر ، حرکت او سوی بالا قوی تر و بر سر آب آمدن ویرا زود تر ، و آنچه نسیم[1] بود ، بضد این بود ، یعنی چون بزرگتر باشد ،

۱ ـ وآنچه بستم ظ (ح).

از پذیرفتن ستم دور بود .

تنبیه ـ باشد که : کوزهٔ را بیخ سرد کنند، وقطره های آب بر کنار کوزه گرد آید ، چنانکه هرچند که از آن برگیری ، دیگرمدد دهد ، و نشاید گفت که سبب آن تراویدن است ، که اگرچنین بودی ، آنجابودی که تراویدن توانستی بودن ، و نه چنین است ، واگر از تراویدن بودی ، از آب گرم بیشتربودی ، که آب گرم لطیفتر است ، وبتراویدن اولیتر ، پس این هواست که باستحالت آب شده است ، وهمچنین بود که : برسر کوههاء سرد هواء روشن از سرما به بندد و ابرشود ، بی آنکه از جای دیگر ابری بر آید ، یا بخاری اززمین برآید ، وبینیم که آن ابر برف ببارد ، و بازهوا صافی شود ، وبود که دگر بار باز آید ، و تواند بود که بدمیدن سخت آتش پدیدآید بی انکه آتشی آنجابود ، وخداوندان حیلت جسد های سختررا که چون سنگ بود بگدازند ، تا آب شود ، همچنانکه آب به بندد وسنگ شود ، پس این چهارگانه که برشمردیم پذیرای استحالت اند ، ویکی بدیگری[1] تواند بود باستحالت ، پس ایشانرا هیولی مشترکست .

اشارت و تنبیه ـ بدانکه : اصول کون وفساد درینعالم این عناصرند ، و اجسام که وراحرکت مستقیم است اینها اند ، و ازین چهارگونه یکی خفیف مطلق است چون آتش ، و ازین جهت ، زبرسو شود ، و یکی ثقیل مطلق است چون زمین ، ویکی سبکست بنسبت چون هوا ، ویکی گرانست بنسبت چون آب ، وچون توتأمل کنی درین اجسام که بنزدیك ما اند ، همه رامنتسب بااین چهارگانه یابی ، واگرچه درهریکی عنصری ازین چهارگانه غالب بود .

۱ ـ دیکری ظ .

تنبیه ـ بدانکه : ازاینچهار گانه، بمزاجهای مختلف که در آن افتد ، بنسبتهاء مختلف که آنرا بود ، شایستگی پدید آوردچیزهای مختلف را، تا از آن اجسام مختلف پدید آید، چنانکه معدنیات ، ونبات ، وجانوران، اجناس آن و انواع آن ، هریکیرا ازین عناصر صورتیست که مقوم او است ، وازو این کیفیات محسوس پدید میآید ، و باشد که کیفیت متبدّل شود وصورت بحال خویش بماند، چون آب که گرم کنی، یامختلف شود بفسردن وروان شدن ، وصورت آب بحال خویش ، و آنصورت باز آنکه ثابتست اشتداد وضعف نپذیرد ، واین کیفیات که ازوی خیزد ، اشتداد وضعف پذیرد ، و کیفیات اعراض اند ، واز لواحق و توابع این صورند، و نه صور اجسام اند ، چنانکه معلوم شد ، ونیز حرکت وسکون طبیعی مراین اجسام را ازجهت آن قوتهاء طبیعتی است که صور این اجسام اند، و آن قوتهامحسوس نیست معقولست ، وچون آمیزش پذیرند ، آنقوتها که صورند فاسد نشوند ، که اگر فاسد شوند ، نه مزاج بود ، بل مستحیل شونددر کیفیت متضاد که ازین قوتها پدید می آید ، بسبیل فعل وانفعال، و کیفیتی متوسط در حدی متشابه الاجزا پدید آید ، و آن مزاجست .

وهم و تنبیه ـ باشد که تو گوئی که : در کیفیت استحالت نیست ، ونه نیزدرصورت ، وآب راکه گرم پندارنداودرنفس خویش گرم نیست، بلکه جزو های آتشی در اندرون وی شود و پراکنده شود ، و نیز آب که سرد شد وی سرد نشده است ، بلکه جزو های یخ در وی پراکنده شده باشد ، اگر اینسخن بردلت گذر کند ، اعتبار کن حال دوچیز که بهم

(بمالند)

بمالند ، که چگونه گرم شود، یا آب که بجنبش گرم شود ، بی آنکه آتش ازجای غریب بدورسد ، واعتبار کن بحال آن جسمی که گرم کنند در انای سخت ، و در انای سست ، که سختی انا مانع آید از نفوذ آتش دروی ؟ و پراکنده شدن در جرم او ، و بنگر که چون نسبت کنی این انا را باز آن دگر میان ایشان هیچ تفاوتی پدید آید در گرم شدن ؟ و بنگر که چون انا را پر کنی و سر بگیری مانع آید از آنکه بغایت گرم شود ؟ یا نه که منع کند آتش را از آن که دروی بپراکند ، و نگذارد که ازو چیزی بیرون آید ، که بدان اعتدادی باشد ، تاآتش که بجای وی بنشیند وبدان اعتدادی بود ، تا آن جسم از آن گرم شود ، تا بشکافد ، و اعتبار کن بحال افتابه که آن را صیّاحه خوانند ، که آب چگونه بزراگ شود تا وی را بشکافد واگر از آن بودی که آتش از بیرون اندر آمدی ، بایستی که : چون آتش که اندر آید چندان بود که آب که بیرون شود ، نشکافتی ویرا ، و نیز بنگر که یخ چگونه آنچه بالاء او هست سرد کند باز آنکه تو میدانی که آن جزو های سرد از گرانی زبر سو نشود .

وهم و تنبیه ـ باشد که تو گوئی ، اجزاء آتش اندر وی پنهان است، و بمالیدن و جنبانیدن ظاهر شود ، بی آنکه گرمئی در وی آید ، اگر چنین گوئی ، بنگر که براست توان داشتن که آن همه آتش که از چوب غضا جدا شود ، و آنچه در ظاهر و باطن انگشت پراکنده بماند، در آن چوب موجود بود ؟ وچونست که در جرم آبگینهٔ گداخته آتش بحس در می یابند ، و در آن چوب نمی یابند ، واگر چنان بودی که در آن چوب آتش جز از آن نبودی که در وی بماند چون انگشت شود،

(براست)

براست نتوان داشت که آن آتش دروی پنهان بود، وبشکستن و کوفتن و خُرد کردن آن جسم ظاهر نشود، و حسّ لمس آنرا در نیابد، و چشم ورا بنتواند دید، و اگر در آنجا پنهانی بودی، نچه بیشتر است ظاهر شدی.

نکته ـ بدانکه: روشنائی آتش که‌چیزی دیگر را بپوشند[1]، آن هنگام باشد که چیزی از زمین با وی بهم بود، تا روشنائی پدید شود، و دیگری را بپوشاند و شعلهاء آتش همچنین بود، و آنجا که آتش قوی بود، شفاف باشد، و ویرا سایه نبود، وچیزی را نپوشاند، و انچه ازو قویتر بود، چون اجزاء زمین باوی بهم بود، سایه شود، و باشد که حجم او، و پراکندگی اجزاء او از هم، و انتشار وی، از آن آتش شفاف‌بیش‌بود، تا تونگوئی که آنچه‌شفافست‌منتشربود، و آنچه‌زمین‌باوی بهم‌است سرتیزوصنوبری شکل‌باشد، و آتش درآن میان بود، ازینسخن پیدا آمد که، آتش که بسیطست، شفافست چنانکه هوا، وچون آتش مرکب یعنی آنچه در زمینی[2] با وی مرکبست و آن آتش است که از وی شهب باشد، باستحالت آتش صرف شود، وزمینی از وی جداشود، شفاف شود، و ظن برند که فرو نشیند، و رواست که در بعضی اوقات بنزدیك ما فرو نشیند، و ظاهر تر آنست که فرو نشستن آتش بنزدیك ما از آنست که باستحالت هوا شود، وارضی کثیف که ازو دخان‌آید، ازو جدا شود، و هر گاه که آتش قویتر بود، توانا تر باشد بر آنکه اجزاء زمین را آتش گرداند، و دخان در چنین آتش چندان نبود، که

۱ ـ استضائةالنارالساترة لما ورائها اشارات. بپوشاند ظ.
۲ ـ آنچه زمینی ظ.

در آتش ضعیف، و بدانکه این نکته مناسب غرض ما نیست از روی نوع، امّا از روی جنس مناسبست.

تنبیه ـ نظر کن بحکمت صانع که، ابتدا کرد و اصول رابیافرید، دگر از آن اصول مزاجها را بیافرید، وهر مزاجی را برای نوعی خاص بساخت، و آنچه از مزاجها دور تر از اعتدال بود، از آن نوعی پدید آورد که از کمال دور تر بود، وآن مزاجی که باعتدال ممکن نزدیکتر بود، آنرا مزاج مردم کرد تا آشیانه نفس گویا باشد.

النمط الثالث فی النفس الارضیة والسماویة

تنبیه ـ با خویشتن آی ! واندیشه کن که : چون تو بحالی باشی که چیزها را در توانی یافت دریافتنی درست ، از ذات خویش غافل توانی بود ؟ و بود که اثبات ذات خود نکنی ؟ نه همانا که بینا را این حال تواند بود، بلکه خفته ومست ، در حال خفتگی و مستی ، ذات او ازو دور نتواند بود ، و اگر چه مثال ذات وی در ذکر بنماند ، و اگر توهّم کنی ذات خود را که ، در اوّل آفرینش بر آن صفت کمال باشی که اکنون هستی با عقل درست ، و هیئات تمام ، وتوهّم کن[1] که اند امهاء تو بر وضعی وهیئتی باشد که بهم پیوند ندارد ، ویکدیگررا نپساود ، بلکه از هم جدا بود و در هوائی باشد که از آن متاثر نشود ، و معلّق ایستاده بود ، او را بینی که از همه چیز ها غافل بود ، مگر از ثبوت هستی خویش .

تنبیه ـ چون نظر کنی باینحال که ماتقدیر کردیم ، که اجزایکدیگر را نپساود و پیوند میان اندامها نبود ، چنانکه فرض کردیم ، بچه چیز دریابی ذات خود را ؟ و پیش ازینحال و بعد ازین حال در یابندهٔ ذات تست ؟ آیا آن دریابنده چه چیز است ؟ گوئی دریابنده یکی از حواس است که بمشاهده در می یابد ؟ یا عقلست ؟ یا قوتی دیگر است ؟ جز ازین حواس و آنچه مناسب وی است ؟ اگر دریابنده عقل تست ، وقوتی دیگر جز ازین دریابندگانی که ظاهرند ، در یافتن مرو را بوسطی بود ؟

۱ ـ توهم کنی ظ .

یا بیواسطه ؟ نه همانا که بواسطه محتاج بود دراین دریافت ، ودرینحال خود هیچ وسط نیست ، پس این بماند که ، تو ذات خود در یابی و در آن نیازمند نباشی بهیچ دیگر ، و بهیچ وسطی ، بماند که دریافت یا باین دریابندگان ظاهر است یا بباطن ، و نیك بنگر که بکدامست !

تنبیه ـ هیچ توانی دانستن که : آن دریافتن تواز[1] چه چیزاست ، آنست که دیدهٔ تو آنرا در می یابد از پوست ؟ نی آن نیست ، که اگر تقدیر کنیم که ازین پوست جدا شوی ، و پوستی دیگر بجای آن حاصل آید ، توهم تو باشی ، و اگر این نیست ، آنست که قوت لمس آنرا بپساویدن در یابد ، و این چیز ظاهر اندام تو نیست ، نی این نیز نیست ، که حال این هم آنست که پیشتر گفتیم ، باز آنکه ما در آن تقدیر که اوّل کردیم چنان نهادیم که حواس از فعل خویش معطل آید ، و درینحال هیچ فعل ندارند ، پیدا شد که : دریافته از تو ، نه اندامی از اندامهاء ظاهر تست که آنرا بحس ظاهر در توان یافت ، و نه نیز اندامی از اندام های باطن چون دل ودماغ ، وچگونه اینها توانند بود ؟ که حال اینها بر تو پوشیده است در اوّل کار ، و جز بتشریح یا سماع بندانی ، و نیز دریافته از تو نه جمله است یعنی اعضا ، چنانکه دل و دماغ و غیر آن از آن روی که جمله است ، و ترا روشن گردد که نه اینست ، چون خویشتن را بیازمائی ، و آنچه ترا بر آن تنبیه کردیم از آن غافل نباشی ، پس دریافته از تو چیزی دگرست جزاز اینها . که تواند بود که توخود را دریابی و اینها را در نیابی ، و نه آن چیزست که هستی آن ضرورت نیست تا تو تو باشی ، پس آن دریافته از تو که آن توئی ، نه از شمار

۱ ـ دریافتهٔ تو از تو ظ ،

اینهاست که بحس در می یابی ، بیك روی از روی های دریافت حسی ، یا آنچه بحس ماند از چیز هائیکه بعد ازین بگوئیم .

وهم و تنبیه ـ باشد که تو گوئی که : من ذات خود را بواسطهٔفعل خود در می یابم ، اگر چنین است باید که درین تقدیر کـه ما کردیم ، کنش توهم مثبت بود ، یا حرکتی یا چیزی دیگر ، و درین فرض که ما اوّل کردیم ، چنان نهادیم که هیچ از اینها نیستند .

وجهی دیگر عام تر ازینست : که اگر فعل تو مطلق فرا گیری ، و اضافت و نسبت با تو حذف کنی ، دلالت او بر فاعلی مطلق باشد ، نه فاعلی معین که آن ذات تست ، و اگر مقید فراگیری ، یعنی از آن روی که فعل تست ، ذات خودرا بدان ثابت نکرده باشی ، بلکه ذات توجزوی از مفهوم فعل تو باشد از ان روی که فعل تست ، و چون جمله دانسته شود ، واجب بود که دانستن جزوها پیش از دانستن جمله بود ، و کم از آن نبود که بهم بوند ، پس لازم بود که : آن جزو از مفهوم فعل تو که ذات تست ، نه بفعل دانسته باشی ، بلکه نحوی دیگر دانسته باشی .

اشارت ـ آنك [1]جانور جنبش میکندبچیزی جز جسم او ، یعنی درو مبدأ حرکتست ، و آن مبدأ نه جسمست از آنروی که جسمست ، زیرا که جسمی مرد گر چیزها راهست و فعل نیست ،[2] و اگر گویند که مبدأ جسمی مخصوصست ، لازم آید که مؤثر[3] درحرکت ازصفت بودجسم جانور بآن متخصّص است ، و اگر آن صفت مخصّص نبودی ، مبدأفعل

۱ ـ نظر بترجمه باید اینك باشد کمالایخفی (ح) .
۲ ـ من قوله و اگر گویند الی قوله ونیز مبدأ از اضافات مترجم است (ح) .
۳ ـ که مؤثر درحرکت صفتی بود که جسم ظ (ح) .

نبودی ، و ما آنوصف مخصّص را نفس میخوانیم ، و نیز مبدأ حرکت ، نه مزاج جسم اوست ، زیراکه مزاج بسیار بود که ، در وقت حرکت ، مقاومت جهة حرکت کند ، بلکه درنفس حرکت مقاومت کند، وخستگی که مردم را درحرکات ارادی پدیدآید ، ازآن بود که مزاج طاعت‌مبدأ محرك ندارد ، و اینمعنی آنوقت تواند بود ، که حرکت خلاف مقتضی طبیعت وی باشد ، پس‌لازم بود که مبدأ محرك چیزی دیگربود ، وهمچنین جانور چیز هارا در مییابد ، و اگر دریابنده جسم بودی از آن روی که جسمست ، همان اشکال او[1] لازم بود ، پس جسم نیست ، ونیز دریابنده نه مزاج‌جسم اوست زیراکه مزاج، اگرآن کیفیت محسوس‌مانند وی‌بود، ورا درنتواند یافت ، و آنوقت دریافتگی حاصل آید که بضدی گراید ، وچون التقابا آن ضد حاصل آید ، مزاج مستحیل شود ، پس مادام که مزاج‌بحال خودبود درنیابد ، وچون مستحیل شودومزاج غریب درآید وی بنماند ، وچون نماند ، چگونه دریابد ، پس دریافته ودریابنده هردو آن مزاج مستحیل بود .

ونیز بدانکه: مزاج معلول اجتماعست میان عناصر ،واجتماع‌معلول قوت جامعه‌است وقوت نگاهدارنده، زیراکه‌مزاج کیفیتیست‌حاصل‌میان اضداد متنازع ، و هریکی ازآن اضداد مستدعی آنست که ازهم‌بیوفتند و ازیکدیگر جداشوند ، پس باهم بودن ایشانرا سببی باید ، جزآن‌چیز که ازباهم بودن ایشان ، وامتزاج پدیدآمدن میان ایشان ، حاصل آید ، وچگونه نه چنین بوده که علت باهم بودن و نگاهدارنده آن پیش از

۱ ـ اول ظ.

باهم بودن باشد ، پس آنچیز نه مزاج بود ، که آن چیز که زپس تر بود چگونه پیش بود ، واین باهم بودن ، چون قوت باهم آرنده ونگاهدارنده راستی یانیستی پدید آید ، ازهم فروگشاده شود ، پس اصل این قوتهاء دریابنده وجنباننده ونگاهدارنده مرمزاج را چیزی دیگر بود جزمزاج . و ما آنرا نفس میخوانیم . و این نفس ، آن جوهر است که تصرف در اجزاء تن توکند ، و بعد از آن در تن تو تصرف کند ، چنانکه زپس تر پدید کنیم .

اشارت - این جوهردرتویك چیزاست ، بلکه اوخودتوئی بحقیقت ووی را فروع است ، و قوتها دارد پراکنده در اندامهاء تو ، چون تو چیزی را بچیزی ازاندام خوددریابی ، یا درخیال آوری ، یاآرزو کنی ، یاخشم گیری از چیزی ، آن پیوند که میان او و اینقوتها است که فروع وی اند ، هیئتی در او پدیدآورد ، وچون اینحال متکرر شود ، طاعت داری دروی پدیدآید مرانهارا ، بلکه عادتی وخوی درین جوهرمتمکن شود ، همچنانکه ملکه باشد دروی و باشد که حال بعکس این بود ، که بسیار باشد که ابتدا ازآنجانب افتد ، چنانکه هستی عقلی درو پدیدآید ، وبسبب پیوندی که میان او و آن قوتهاء بدنیست اثری ازآن درینقوتها پدید آید ، و از اینها تعدی کند باعضا ، بنگر که چون ترا استشعاری از جانب خدای پدیدآید ، وفکرت کنی درجبروت وبزرگی وی ، که چگونه پوست توبلرزد ، ومویهای توبرخیزد ، واین انفعالات وملکات مختلفست باشد که قویتر باشد ، و باشد که ضعیفتر بود ، و از جهت این هیآتست

که بعضی مردم راتهتّك را[1] زودتر ازدیگری بود ، ونفس بعضی زودتر خشم گیرد ازبعضی .

بدانکه این اشارت بتغییر وزیادت بسیارمحتاجست تابرهانی شود ، و اگر باین حال که هست بگذارند بتنبیه بهتر ماند و بدانکه :خواجه[2] درین اشارت ، اوّل میگوید که این جوهر درتویکیست ، ودگرمیگوید که وی را قوتهاست که فروع وی اند ودراندام توپراکنده اند ، ودراثناء سخن مسلّم فرامیگیرد که میان او وایشان پیوندیست ، واین سخن آنوقت برهانی شود ، که تو اول بدانی که : نتواند بود که ، یك چیز از آنروی که یك چیزاست ، ازوی افعال مختلف ازآنروی که مختلفست پدیدشود ، و دگر بدانی که : درتو یك چیز اصلیست ، و دگران توابع و رواضع وی اند ، آنکه لازم آید که نفس یك چیزست ، وآندگرهافروع وی اند .

اما اوّل ، گوئیم : اگر ازیك چیزازیکجهت دوچیز آید ، چنانکه فلان ازو بیاید وبهمان نیزازوی بیاید ، ومعلومست که بهمان نیزفلانست ،[3] پس لازم بود که ، از آنروی که از وی فلان آید ، نه فلان آید ، و این خلفست ومحال ، و دلیل براندگر آنست که ، چون در خویشتن تأمّل کنی ، بعضی ازینقوتهارا یابی که شاغل یکدیگر باشند ازفعل ، وبازدارنده بود مران دگر را ازفعل خویش ، وبعضی مران دگررا کارفرماید درآن کنشی که ویراهست ، پس اگر یکچیز نبود که ، مجمع اینها بود ، واصل ایشان اوباشد ، و آن اصل باشتغال ببعضی وکارفرمودن مروی را از آن

۱ - رازائد است ظ .
۲ - صریح است که مترجم جزشیخ است .
۳ - نه فلانست ظ.

دگرها بازماند ، تا آن دگر ازکارخود باز ایستد ، لازم نیاید که ، چون بعضی‌کارگر باشند دگران ازکارباز ایستند ، زیرا که چون یکی بادگری پیوند ندارد ، مانع نتواند آمد وی را از فعل خویشتن ، پس لابد است که یکی اصل بود ، و ازینجهت است که درست باشد که ما گوئیم : چون دریافتم ، مرا آرزو آمد ، و چون بدیدم ، خشم گرفتم ، و امّا دلیل بر آنکه آن چیز بیرون اجسام چیزیست ، آنست که : هرعاقلی از خود باید که بداند که این چیز که بوی این اضافتهاست ، ذات وی است ، وما بیان کردیم پیش‌ازاین ، که ذات تونه‌جملهٔ این‌جسمست ، ونه آحاداندامهاء تست ، چنانکه پیش از این گفتیم ، پس آنچه‌بجمعست آن ذات‌تست ، و آن چیزیست جز جسم ، و آنچه بدو ایستاده است ، و آن‌نفس است ، پس لازم آمد که آن جوهر یکیست ، ولابد علاقه و پیوندیست میان اوو آن بدن ، بواسطهٔ این قوتها که فروع وی اند ، و باقی سخن تا آخر اشارت بدین روشن گشت .

اشارت - بدانکه : ادراك چیز آن بود ، که حقیقت آن چیز دریافتن [1] متمثل باشدبنزدیك دریابنده ، و آن دریابنده مرورا مشاهدت میکند ، و آن حقیقت یا نفس حقیقت آن چیزست که بیرون ازدریابنده است ، یا نه که آنست که اوّل نهادیم ، و آن حقیقت نه نفس حقیقت آن چیز است که بیرون از دریابنده است ، که اگر چنین بودی ، همهٔ موجودات را اندر یافته بودی ، و معدوم را در نیافتی ، واین هردو تالی محالست ، زیرا که نه‌همهٔ موجودات اند که‌در میابد ، وباشد که دریافته

۱ - کلمهٔ دریافتن در متن نبوده در حاشیه با علامت ظ نوشته شده و در یافته مناسب تراست وهیچیك لازم نیست(ط) .
(حقیقت)

حقیقت چیزی بود که ویرا هستی بفعل در اعیان وخارج نیست ، چنانکه بسیاری از شکلهاء هندسی که فرض آن منکر نبود و آن در وجود نیامد ، و چون این قسم باطل‌شد ، آن قسم دیگر بماند ، که دریافت آنست که حقیقت چیز مرتسم بود در ذات دریابنده واز وی جدا نبود [1] .

۱ - این ترجمه زوایدی دارد که در اصل نیست (ح) .
دراین جا یك تنبیه وهشت اشارتست که در ترجمه نبوده و بقلم آقای سید محمدمشکوة ازاصل عربی ترجمه شده ودراین نسخه بطبع رسیده (صفحهٔ ۶۰ ومابعداین کتاب) ط .
(تنبیه)

تنبیه ـ چیز محسوس بود وقتی که مشاهده میشود و متخیّل باشد زمانی که از حسّ تو ناپدید شود و متخیّل باشد و صورت او در باطن تو متمثل گردد مانند زید که او را ببینی و در وقتی که از تو پنهان شود او را خیال کنی وبود که چیز معقول باشد چنانکه از زید مثلامعنی انسان که‌در دیگران هم موجود است دریافته شود زیدمحسوس پیچیده بعوارضی بیگانه ازچه چیزی‌خویش باشد که اگر از وی بر کنار شوند بکنه چه چیزی او زیانی نرسد مانند این ووضع و کیف ومقدار مخصوص و نیز اگر بجای زید عمر و یا مردم دیگری فرض شود باز هم زیانی بحقیقت انسانیّت زید راه نیابد [و همانا] حسّ محسوس را از آنرو که فرو رفته در عوارض است می یابد این عوارض بسبب مادّهٔ که محسوس از آن آفریده شده بدو پیوسته اند وحسّ او را از عوارض تهی نمیکند ونمی یابد آنرا مگر علاوه براین علاقه وضعی مخصوص هم میان اومادّهٔ محسوس فراهم شود بهمین سبب چیزی ـ که صورت او از حسّ پیدای ما برود دو باره متمثل نمیگردد.

امّا خیال که در باطن است پس اوهم چیز ها را با همان عوارض می یابد و نمی تواند آنها را از عوارض تهی کند ولی دریافته خود را از علاقهٔ فوق الذکر که حسّ ظاهر بدو نیاز مند بود مجرّد میکند پس وی در غیبت حامل صورت هم صورت را متمثل مینماید امّا خرد می تواند چیزی را که پیچیده بلواحق بیگانه است ولواحق مشخص وی اند چنان مجرّد کند که گویا با محسوس کاری کرده که محسوس معقول شده است ولی چیزی که بخودی خود از مادّه تهی است و جز لوازم ماهیّت

بالواحق دیگر پیوند نیست چنین چیزی بخودی خود دریافته شده باشد وبتجرید که چیز های مادّی را برای دریافته شدن آماده میکرد حاجت نیفتد وبلکه اگر قوت دریابنده نرسد باید با خود کاری (همچون فکر) بکند تابریافتن او توانا شود و او را بیابد.

اشارت ـ شایدترا آرزو کند که‌اند کی‌ازچگونگی قوتهای دریابندهٔ باطنی‌رابرای‌توشرح دهیم‌ونخست‌از آن قوتها که‌باحس (ظاهر) مناسب‌ترند سخن آغاز کنیم‌پس گوش کن مگرنیست که‌قطرهٔ نازله‌راخطّ مستقیم ونقطهٔ که تند میچرخد خط مستدیر بینی این دیدن بطریق مشاهدهٔ حسی باشد نه از راه خیال یا تذکر و تومیدانی که تاچیزی روبروی‌نگرنده‌نباشدصورت آن چیز در وی نیفتد.

وانکه مقابل چشم باشد و تو اورا خطّی راست یا مستدیر بینی همچون یك نقطهٔ فرود آینده یا گردندهٔ بیش نیست پس بناچار نخستین صورتی که از این نقطه بقوّتی ازقوّتهای تودرآمده آنقدر درنگ کرده تاصورت کنونی بدان پیوسته است پس بیش ازنگرنده بنزد تو قوّتی‌باشد که ارتسام‌هارانگرنده بدو رساند ودر آنجا (درنك کنند تابهم پیوندند و مانند دائره یا خطّی) مشاهده شوند همین دیدنی بلکه همه چیزهائی که به حواسّ در آیند بنزد اینقوّت فراهم آیند تا تو آنهارا دریابی و بنزد تو قوّتی دیگر باشد که هر چند محسوسات از حس هم پنهان شوند صورت آنهارا نگهداری کند و برای داشتن همین دو قوّتست که میتوانی حکم کنی که این‌رنك جز این مزه و دارندهٔ این رنك رااین مزه است چراکه قاضی بر دو چیز بحضور مقضی علیهما نیازمند بودپس این هائیکه گفتیم

قوّتهائی باشند در ما و نیز همانا جانداران چه ناطق باشند و چه نباشنددر همان چیزهای جزئی که بحسّ ظاهر دریافته شده معنی هائی جزئی بیابند که این معنی‌هارا نه باحواسّ ظاهر توان دریافت و نه همچون دائرهٔ آتش گردان از راه حواسّ باحسّ مشترك ادراك شوند مثلاً گوسفند در گرك و برّه در میش معنیئی می‌یابد که نا محسوس وجزئی بود و در یابندهٔ این معنی‌ها در بارهٔ دریافته شده های‌خود چنان حکم میکند که حسّ دربارهٔ مشاهدات خود پس بنزد تو قوّتی باشد که این کار کار او بود و نیز بنزد تو و بنزد بسیاری از جانوران زبان بسته جز آنکه نگهدار صورت‌هابود قوّت دیگری باشد که همین معنی‌هارا پس ازحکم حاکم نگهدار بود وهر یك از این‌قوّت هارا آلتی جسمانی ونامی‌مخصوص بود پس قوّت‌نخستین را حسّ مشترك ونبطاسیا نامند و آلت اوبهرهٔ ازروان باشد که دررستنگاه رك حس بویژه در جلو دماغ جا دارد دوّمی را صورت‌نگهدار وخیال خوانند و آلت او روانی باشد که در بطن پیشگاه دماغ است بخصوص قسمتی که در پایان این بطن جاگرفته سوّمی را و هم نامند کار گذار او همهٔ دماغ و جای مخصوص باو جوف میانگین است جز این سه تا قوّت دیگری باشد که وهمرا فرمان بردار بود کار این قوّتست صورت هائیکه ازحسّ گرفته ومعنی‌هائیکه‌بوهم‌دریافته شده به‌همدیگر آمیخته وپراکنده سازد این قوّترا اگرعقل بکاربرد مفکّره و اگروهم استعمال کند متخیّله نامند سلطنت این قوّت در جزو نخستین ازجوف میانگین (دماغ) باشد واگوئیا این قوّت قوّتی باشد خدمتگذار وهم و بمیانجی گری او فرمان بردار عقل بود یك قوّت دیگر که باقی مانده همانست که او را ذاکره

(نامند)

نامند فرمانروائی این قوّت در جوف آخرین دماغ وروان همین تجویف آلت او بود ومردم که این تجویفهای دما غیرا آلات این قوّتهادانستند از اینست که دیدند هر تجویفی که فاسد میشود قوّت دانستهٔ بهموراآفت میرسد سپس‌حکمت کردگار تعالی رعایت‌ترتیبرا واجب کند وازینروقوّت گیرندهٔ صورت ها که جرمانیند درجلو و قوّت گیرندهٔ معنی‌ها که‌روحانیند در دنبال جاگیرد و قوّت دیگری که در هردو دسته چه در مقام حکم و چه دروقت استرجاع صورت هائیکه ازقوّت یك پهلوی او یامعنی‌هائی که ازقوّت پهلوی دیگر اوحوشده‌اند متصرّف باشد و این قوّت‌میانجی قرار گیرد بزرگست توانائی آفریدگار (او).

اشارت - از قوتهای جان آنهائی‌باشند که جان برحسب نیازمندی به سوی پرورش و افزایش گوهر خویش آنهارا دارا بود تا بتواند خودرا بپایهٔ عقل‌بالفعل رساندنخستین‌آن قوّتها قوّتی باشد که جانرابرای‌دریافتن معقولات آماده کندگروهی این قوّت را عقل هیولانی نامند و او به منزلهٔ مشکوة باشد بالاتر از این قوّت دیگری باشد و هنگامی نفس دارندهٔ این قوّت میشود که دانشهای نخستین را دریافته وبرای اندوختن معقول‌های دوّمی آماده باشد دانش‌های دوّمی‌را یا باندیشه پی برد چنانچه توانانباشد و یا بحدس بیابد اگرتوانا بود اوّلی درمثل‌همچون شجرهٔ زیتونه ودوّمی مانند خود زیت است و نفس را در این پله درهردوصورت عقل بالملکه خوانند ومانند زجاجه باشدامّانفس‌بزرگواری که‌دارای قوّت قدسیّه شود یکاد زیتها یضیئی در بارهٔ وی راست آید از این مرتبه گذشته نفس را قوّتی باشد و کمالی وهمانا کمال این باشد که نفس‌معقولات را بالفعل ببیند

(در)

در حالتی که در ذهن متمثل و بر وی پیدا باشند و نقش‌های معقولات بر روی ذهن همچون نور علی نور باشد امّا قوّت پس این باشد که معقولیرا که نفس بیشتر اندوخته و از اندوختن آن دست کشیده هرگاه بخواهد بی‌اینکه باندوختن تازهٔ حاجت باشد اورا حاضر ومشاهده کند و اینقوّت که گویا بخود روشن‌است مصباح را ماند آن کمال را عقل مستفاد و این قوّت را عقل بالفعل نامند و آنکه جان‌هارا بر این مراتب گذر میدهد و از عقل بالملکه بعقل بالفعل و از عقل هیولانی بعقل بالملکه میرساند او عقل فعال و در مثل مانند نار بود (که همه از وی روشنی گیرند).

اشارت ـ شاید که ترا ارزو کند حدس واندیشه‌را ازهم‌بشناسی پس گوش کن امّا اندیشه حرکتی باشد که جان در معنی‌ها کند جان در این جنبش دربیشتر اوقات ازتخیّل یاری میجوید و بدین‌حرکت حدّ میانگین میخواهد و اگرنباشد چیزی‌درخواست کند که از اوکارحدّ اوسط ساخته باشد و بتوان با او پی به مجهولی برد نفس در این حرکت صورت‌ها و معنی‌های‌سپرده شده بخزانه جات درونی خود و آن صورت‌های عقلی که بمنزلهٔ سپرده های درونی‌او باشند رسیدگی کند و بسا بمطلوب رسد وبسا فروماند از رسیدن بمطلوب امّا حدس این باشد که در دنبال خواهش و شوقی ولی بی‌جنبش یابی شوق وجنبش بیکدفعه حدّ میانگین در ذهن‌نقش بندد و با او مطلوب یعنی چیزی که این حدّ میانگین او یا در حکم حدّ میانگین اوست متمثّل‌شود.

اشارت ـ وشاید ترا ارزو کند که‌بیشتر راهنمائی‌شوی بسوی قوّت قدسیّه و امکان هستی آن پس بشنو آیا نمیدانی که حدس هستی دارد و

مردم درحدس و اندیشه مرتبه های گوناگون دارند ودستهٔ ازمردم‌چنان بیهوش باشند که اندیشهٔ آنان بمطلوبهاشان نرسد و بهری دیگر را اندکی زیرکی باشد و از اندیشهٔ خود بهرهٔ برگیرند و گروهی دیگراز این‌ها هم هشیارتر باشند و معقولاترا بحدس خود برسند رسیدن بحدس هم درهمهٔ صاحبان حدس یکسان و یك نواخت نیست بلکه بسا کم وبسا بسیارباشد و همچنانکه می بینی جانب کم بودی بجائی میرسد که ازحدس بی بهره بود پس یقین کن که جانب فزونی هم ممکن است جائی بپایان رسد که دارندهٔ آن در بیشتر احوال خود از آموختن و اندیشه کردن بی نیاز بود.

اشارة ـ پس‌اگرآرزو کنی که بربینش‌توافزوده شود پس‌زودباشد برای تو بیان کنیم اینکه آنچه نقش صورت معقول پذیرد نه خود جسم باشد و نه درجسم تواند بود وآنچه صورت محسوس یا معنائی که دانستهٔ بمحسوس‌است در او نقش‌گیرد یاخود جسم بود ویا قوّتی باشد درجسم وتومیدانی که شعورقوّت بچیزی که می‌یابد همان نقش بستن‌صورت‌آنچیز در آنقوّت باشد وهرگاه صورت در قوّت پادار باشد قوّت از صورت پنهان نشود آیا دیدهٔ قوّترا اگر ازصورت پنهان شود و دوباره بدان باز گشت کند و بدونگرد آیا بود که چیزی جزتمثل صورت در قوّت پیدا شود (یا نه) پس (اگر چیزی دیگر یافت نشود) واجب باشد که‌آن صورت که قوت از او پنهان شده بود از قوّت‌دریا بنده بنحوی برکنار شده باشد و همانا در قوّت و همیّه که در حیوانست روا بود که برکنار شدن‌صورت از قوت بر دوگونه واقعشودیکی اینکه صورت هم ازقوت وهم‌برود و هم از قوت دیگری که مانندخزینهٔ اوست‌دوم اینکه ازخود

وهم برود ولی در قوت دیگر که مانند خزینهٔ اوست محفوظ بماند . در صورت اولی جز اینکه وهم آنصورت را از سر نو کسب کند راهی بعود صورت نیست و مانند همین زوال که در صورت وهمی رو میداد در صورت خیالی هم که در قوتی جسمانی نگهداری شده ممکن باشد و روا بود که صورت خیالی در عضوی از عضوهای ما سپرده باشد یادرقوتی بود که آنقوت در عضوی از اعضای ماساری باشد و ذهول از صورت برای قوت دیگری که در عضو دیگر جا دارد دست دهد زیرا که هم تنهای ما بهره پذیرند وهم‌قوتهای تنهای ما وشایدزوال صورت چنانکه‌در قوت جسمانی روا بود در چیزی که جسمانی نباشد روانبود بلکه گوئیم ما مانند همان دو حالت که در صورت نابود شدهٔ ازقوت جسمانی میدیدیم در معقولات‌هم می‌یابیم ولی گوهری که نقش معقولات پذیرد چنانکه‌بر تو روشن شد نه جسمانی بود و نه بهره پذیربود پس‌چنین گوهری‌چیزی که مانند متصرف و چیز دیگری که‌همچون‌خزانه باشد در خود اویافت نشود و سزاوار هم نباشد که آن گوهر خود همچون‌متصرف وچیزی‌از جسم و قوتهای جسم بمنزلهٔ خزینهٔ او باشد زیرا که‌یافتنیهای خرددرجسم نقش نگیرندپس باقیماند اینکه بایدچیزی موجود باشد که از گوهرمایرون و صورتهای معقوله در او بخودی خودش منتقش باشند وچنین چیزی بالفعل جوهری عقلی باشد که هرگاه جانهای ما بدو پیوستند مناسب همان استعداد خاصی که در ماست و از روی‌دریافتن جزئیهایا کلیهای‌مخصوصی برخاسته صورتهای عقلی خاصی در جانهای ما رسم شود وهرگاه جان بدان جوهر عقلی پشت کند وبعالم‌تن یابصورت دیگری رو آورد صورتی

که نخست در او نقش بسته بود از وی زدوده شود همچنانکه آیینهٔ که مقابل عالم قدس باشد از آنجا روگردان و با عالم حس یا چیزی دیگراز آنچه در عالم قدس است رو برو شود و این پیوستن بعقل فعال تنها در وقتی بود که نفس ملکهٔ اتصالرا اندوخته باشد .

اشارة - چرائی پیوستن‌بعقل‌فعال قوّت دوری‌باشد که خردهیولانی بود و قوّت دیگری باشد که کسب کنندهٔ ملکهٔ اتصالست و آن خرد بالملکه باشد ودیگرقوت پراستعدادی باشد که هرگاه جان بخواهد بیاری ملکهٔ که دروی متمکّن‌باشد اینقوت روی او را بسوی تابش‌عقل‌فعال کند و اینقوترا عقل بالفعل خوانند .

اشارة - هرگاه‌جان‌بتوسط‌کارفرمائی‌قوّت‌وهمیّه‌ومفکّره‌درخیالهای حسّی و مثالهای معنوی که اوّلیها در مصوّره و دوّمیها در ذاکره باشند تصرّف بسیاری کند با همین تصرف استعدادی برای نفس اندوخته شود که بتواند صورتهای مجرّدهٔ آن جزئیها را از گوهر مفارق‌بگیرد گرفتن جان مجردّات‌آن جزئی‌هارا برای مناسبتی باشد که‌میان مجرّدات و جزئیّات آنها پیدا میشود دراین از مشاهده و تأمل‌درحالتی که جزئیها را احساس و سپس کلیّات آنها راتصوّرمیکنیم آشکار شود وهمین‌تصرفاتند که‌استعداد رسای صورت بصورت کلیّهارا بجانهای ماتخصیص میدهند وبود که همین خصوصیّت‌را معنائی‌عقلی (مانند اجزاء حد وتصوّر ملزوم) نسبت بمعنای عقلی‌دیگرو همچون محدود ملزوم بما بخشد . انتهی

☆☆☆

همین نه فصل که عبارتست از هشت اشاره ویك تنبیه‌حسب‌الامر حضرت مستطاب سید العلماء والفضلاء آقای حاج سید نصرالله التقوی

دام ظلّه از متن اشارات شیخ ترجمه و بکتابخانهٔ معظّم له تقدیم گردید
بتاریخ پنجم جمادی الاولی سنهٔ یکهزار وسیصد وپنجاه و سه، الاحقر محمّد
الحسینی المشکوة بتاریخ روز دوشنبهٔ هفدهم صفر الخیر ١٣٥٤ تحریر شد
کتبه عبرت

تنبیه ـ بدانکه چیزی محسوس بود آن هنگام که ویرا . . . . . [1] اشارت میکند وز پس جدا شدن در او واجب‌نبود که منقسم‌شود دروضع و این چنان باشد که ، بسیاری آن چیز ها نه بسیاری باشد که بهره پذیر بوند در وضع ، همچنانکه اجزاء جسم ابلق ، که بسیاری آن بسیاری بهره پذیر است در وضع .

امّا آن چیز که بهره پذیر بود ودرو بسیاری مختلف بوضع‌بوند، روا نباشد که چیز نا منقسم درومرتسم شود وباوی مقارن باشد ، زیرا که چون آن چیزمنقسم‌باشد ، لابد آنچه دروی‌منتقش شود بانقسام‌وی منقسم شود ، پس نامنقسم‌منقسم بود، واین محالست، و تو بدان که: درمعقولات معنیهاباشد که نامنقسم بود البته ، که‌اگر نه‌چنین‌بود ، لازم آید که‌معقولات ملتئم از اجزاء نا متناهی باشد ، واین محالست .

بیان استحالت این سخن آنست : که جزو معقول ، اگر بود ،باید که هم معقول بود ، زیرا که محالست که‌علم بچیزی‌حاصل آید واجزای وی اگر باشد مجهول مانده باشد .

---

١ ـ قسمتی که از نسخه یاترجمه ساقط شده‌و آقای مشکوة ترجمه کرده‌اند درینجا بوده و در خود کتاب اشارات این مطلب این طور شروع میشود :
اشارت ـ اگر خواهی بر تو روشن شود که معنی معقول درچیزهای قسمت‌پذیر یا صاحب وضع مرتسم نمیشود بشنو !
تو میدانی که چیزقسمت پذیررا ممکن‌است بسیار چیز همراه باشد، وآن‌بسیاری موجب انقسام آن چیز در وضع نشود ، واین چنان باشد که بسیاری آن چیزها . . . . . تا آخر (ط) .

وجهی دیگر در بیان آنکه جزو معقول، اگر باشد باید که معقول بود، آنست که معنی معقول، جز صورت مجرد در ذات عاقل نیست، و محال باشد که صورت مجرد بود و جزو وی مجرد نبود، که اگر جزو مجرد نبود لازم آید که صورت هم مجرد نبود، و ما گفتیم که صورت مجردست و این خلفست، پس جزو معقول معقول بود، و اینجا مباحث دقیق بسیار است.

امّا چون تصور اینکه گفتیم علی الوجه بکنی بدان دگرها و فاتوانی کردن وچون جزو معقول معقول بود، یا منقسم بود یا نه، اگر نامنقسم بود، آنست که ما گفتیم که در معقولات معنیهاء نامنقسم است، و اگر منقسم بود و اجزای وی هم معقول است، همان سخن باز آید، پس ما لایتناهی لازم آید، یا آن دعوی که ما کردیم درست باشد، و لایتناهی محالست زیرا که اگر چنان بودی، چون عاقل یك چیز و را معقول شدی، لازم بودی که و را معقولات نا متناهی بفعل حاصل بودی، و این محالست، زیرا که هر عاقلی چون اعتبار حال خود کند، یقین داند که چون وی را معقولی باشد در آن حال وی را معقولات نامتناهی حاصل نیست، و چون این استثنا درست شد، و لزوم تالی مر آن مقدم اوّل را درست کردیم، درست باشد که در معقولات معنیها است نا منقسم.

وجهی دیگر در بیان آنکه در معقولات معنیهاء نا منقسم است، آن است که، هر بسیاری که تقدیر کنی، خواه متناهی بادو خواه نامتناهی، لابد درو یکی بفعل باشد، پس در معقول یکی بفعل هست، و چون وی را از آنروی دانند که یکی است وی را از آن روی دانسته باشند که نامنقسم

است، پس رسم و نقش وی در چیز منقسم نتواند بود، و تو دانستهٔ که هر جسم و هر قوتی که در جسم باشد منقسمست، و چون اینمقدمات بدین سبیل که گفتیم درست شد، گوناگون تألیفهای قیاس [1] و چون تو علم قیاس دانی، و متدرب و متعود شوی بدانچه پیش از این گفتیم، ترا آسان بود تألیف قیاس اینجا، و از درستی اینمقدمات ما بیان کنیم، که دعوی اول بوجهی دگر لازم میآید، و آنرا عکس نقیض خوانند، و گوئیم هر جسمی و هر قوتی و صفتی که در جسمست منقسمست، و این درست شده است، عکس نقیض آن باشد، که هرچه نا منقسم بود در جسم نبود و درست کردیم که در معقولات معانی نا منقسمست، پس بدین سبیل درست شد که محل معقولات نه جسمست و نه آن چیز که منقسم است.

وهم و تنبیه - باشد که تو گوئی: روا باشد که صورتهاء عقلی یگانه را قسمتی وهمی باشد، باجزای متشابه یکسان، اگر چنین گوئی، جواب بشنو، که اگر هر یکی از آندو قسم متشابه با هم شرط بوند در تمام شدن صورت معقول، لابد باید که مبائن صورت بوند، چنانکه شرط مبائن مشروط باشد، و لازم بود که جهت مباینت آن باشد که معقول نباشد، که اگر مشارکت بود در معقولی، در هر قسمی یا آن شرط باز آید یا نه، اگر آنشرط باز نیاید، لازم آید که مطلقاً شرط نبود، و اگر در هر قسمی همان شرط باز آید، در اقسام هر قسمی اینسخن باز آید، و هم چنین الی مالایتناهی، پس یا لازم آید که معقولی باشد که وی را اینشرط نبود در معقولی، و چون یکی را شرط نبود مطلقاً شرط نبود، یا لازم

۱ - ممکن باشد (ط).

آید که شرط مباین مشروط باشد ،وجهت مباینت آن بود که شرط معقول نباشد ، و چون چنین بود ، لازم آید که غیر معقول باشد ونشاید که جزء او معقول باشد ، و این محالست ، چنانکه پیش ازین گفتیم ، ونیز چون شرط نهیم ، لازم آید که معقول آن بود که ورا در معقولی دو شرط بود ، و آن دو جزء او باشند در حال انقسام ، وهرچه نه چنین باشد معقول نباشد ، ونه چنین است ، که ما بیان کردیم که ، در معقولات یکی باشد که از آنروی که یکیست وی را دانسته شود .

و نیز چون این معنی شرط معقولی باشد ، پیش از وقوع قسمت شرط معقول بود[1] ، پس معقول نبود ،پس لازم آید که یا معقولی هرچیزی مجرد را محال بود ، یا قسمت شرط نبود معقولی را ، زیرا که چون پیش از قسمت معقول نیست ، وبعد از قسمت یا هر قسمی معقولست ، یا نیست ،و محالست که معقول نبود ، چنانکه گفتیم ، پس معقول بود ، و چون معقول بود ، یا وقوع قسمت شرط بود ، یانه ، اگر نبود سخن باطل شد ، و اگر بود هما نسخن در هر قسمی باز آید ، پس بمقتضی این شرط لازم باشد که: عاقلرا آنوقت یك چیز معقول شود که نا متناهی معقول باشد ،و پیش از این گفتیم که نه چنین است ، و لازم بود که هرچه در آن قسمت نبود معقول نبود ، و گفتیم که این محالست ، واگر چنانست که قسمت شرط نیست در معقولی ، پس صورت معقول ، چون قسمت تقدیر کنند ویرا، آن قسمت که گفتیم ، وی معقول بود ، یا چیزی دیگر که وی رامدخلی نبود در تمام کردن معقولی وی الاّ بعرض ،واینچنین چیزوی راعارضی

۱ - نبود (ظ) .

غریب بود ، و ما تقدیر چنان کردیم که صورت معقول صورتیست مجرّد از لواحق غریب ، و چون چنین باشد ، هنوز وی بالواحق غریب بود ، و چون نه چنین بود ، و اینچنین چیز مرورا بدانسبب عارض شد که در چیزی بود که ویرا قدری بود اگر کم از آن بودی حکم همان بودی[1] زیرا که تقدیر آنست که هریکی از آن دو قسم نوع صورترا نگاه داشته اند که تقدیر کردیم که هر دو قسم متشابه است ، پس لازم بود که آنصورت که وی را مجرّد تقدیر کردیم از هیئات غریب ،هیئتهاء غریب هنوز در وست از جمع و تفریق و زیادت و نقصان و اختصاص بوضعی خاص ،پس این نه آن صورتست که ما فرض کردیم .

و امّا صورت حسّی و خیالی ، چون نفس احوال وی ملاحظه کند ، واینصور جزوی باشد ، ووضع متباین دارند وباهیئتهاء غریب آمیخته لابد نقش و رسم اینصور در چیزی بود که ورا وضع باشد و منقسم بود ،و برهان برین در کتب مبسوط گفته اند .

وهم و تنبیه - باشد که تو گوئی که : صورتهاء عقلی ، اگرچه از آنروی که تو گفتی بهره پذیر نیست ، اما از آن جهت که زیادتهاء معنوی بدان اضافت کنند بهره پذیر شود ، چنانکه معنی جنسی یگانه که فصول متنوعه ورا قسمت کند ، یا معنی نوعی یگانه که فصول عرضی وراقسمت کند باصناف ، امّا بشنو که : اینمعنی رواست ، اما بودن این معنی بآن سبیل باشد که کلیرا الحاق کنند بکلی دیگر ، و دومی صورتی معقول باشد جز از آن صورت اول ، ودومی جزوی باشد[2] از صورت اول ، زیرا که معقول

۱ - فاذن هی ملابس بعدلها (اللواحق الغریبة) و کیف لاوهی عارض لها بسبب مافیه قدر فی اقل منه بلاغ (اشارات) . ۲ - نباشد (ظ) .

جنسی و نوعی ، اندر معقولی منقسم نیست بمعقولات صنفی و نوعی ، که مجموع آن جمله حاصل آنمعنی جنسی یا نوعی باشد ، تا آن معنی هستی باشد حاصل از جمله ، چنانکه مثلاً نسبت ده ، و نسبت آنمعانی با معنی جنسی و معنی نوعی نه نسبت اجزاست با جمله ، چنانکه احاد با نسبت با عشرات ، بلکه نسبت آن معانی بامعنی جنسی و نوعی نسبت جز و یّاتست ، و هر جزوی از جزوّیات آن ، معنی کلیست و صورتیست معقول ، و سخن در وی هم آنست که در آن اوّل ، و اگر چنان بودی ، که آنمعنی معقول یگانه بسیط که سخن ما در آنست منقسم بودی بچیزهاء مختلف ، بوجهی از وجوه انقسام ، خواه صنفی و خواه نوعی ، این شك هم نه شك اول باشد : که معنی معقول بهره پذیر است باقسام متشابه یکسان ، و اینچنین قسمت در معنی معقول درغرض ما زیانی ندارد ، زیرا هریکی از آنچه جزوی آنمعنی اند خود صورتی باشد بسیط عقلی و سخن ما در آنست .

اشارت - تو میدانی که : هرچیز که چیزدیگررا داند بفعل ، بقوت قریب داند که وی بدانصورت داناست ، و ازدانستن آن که وی داناست بدان صورت ، دانستن مرذات خودرا لابد بود ، زیرا که ذات وی جزوی از آن بود ، که معنی دانستن که وی داناست دانستن ذاتست بحالی ، و از ضرورت دانستن ذات بحالی ، دانائی بود بذات ، ومحال باشد که اوّل باشد و دوّمی نبود ، پس هرچه عاقل بود چیزی دگررا ، روابود که ذات خودرا داند ، و برهان بدانکه هرچه مجرّد از مایه است ، بر ذات وی ممتنع نیست که مقارن معقولی دگر باشد ، آنست که : شاید وی با معنی دگر معقول شود و چون با چیزی دگر معقول شود ، لابد مقارن آن دگر معقول بود ، و

معیّت با آن دگر معقول درینحال خاص جز مقارنت نیست در وجود اندر قوت عاقله که ایشانرا دریابد ، ازین سخن درست شد که ، هرچه عقلست بر ماهیّت وی ممتنع نیست که مقارن معقولی دگر بود ، پس اگرچنانست که آن چیز بذات خود قایم بود ، وی را ازروی حقیقت خود مانعی نبود که وی را باز دارد از آنکه مقارن معنی معقول باشد ، مگر که ذات وی در وجود مبتلی بود بچیزهاء که وی را منع کند از آن مقارنت ، چون مایه ، یا چیزی دگر اگر جز مایه مانعی تواند بود ، و اگر حقیقت وی مسلم باشد از مایه ، بروی ممتنع نبود که صورت عقلی با وی مقارن شود و وی را این حال ممکن بود ، و در ضمن این امکان امکان دانستن ذات خود لابد باشد .

وهم و تنبیه - باشد که تو گوئی که : صورتیکه درقوام متعلق باشد بمایه ، چون عقل ورا مجرّد کند ، آن معنی که مانع مقارنت بود از وی زائل شود ، پس چرا نسبت دانستن با وی درست نیاید ؟ جواب تو آنست که از آن جهت این نسبت درست نیاید ، که اینچنین صورت مستقل نیست بقوام ، بلکه قوام وی بمایه است ، و وی پذیرای صورت عقلی نیست ، و امثال آنصور ، مقارنت او با معانی معقول نه بآن سبیل باشد که رسم آن معانی دروی منتقش بود ، بلکه بآن سبیل بود که او با معقولی دیگر در جوهری که پذیرای معقولات باشد مرتسم شوند ، و هریکی از آن هردو اولیتر نباشد از آندگر برسم آندگر پذیرفتن ، بلکه هردو یکسان بوند ، و مقارنت ایشان باهم جز مقارنت صورتست با آن چیز که دروی مرتسم بود ، و وجود چنین صورت درخارج متعلّق بمایه ست ، و سخن ما اینجا در جوهریست مستقلّ بقوام ، و مجرّد از مایه

بقوام و وجود ، و چنین چیز چون صورتی معقول با وی مقارن شود که بر وی ممتنع نبود ، لابدرسم آنصورت درونشیند[1] و وی بدان عاقل باشد، و ما پیش ازین بیان کردیم ، که اینچنین چیز بروی این مقارنت ممتنع نیست، و بواسطهٔ نامتنع بودن اینمعنی مرو را ، چون او از آن قبیل باشد که درو ما بالقوة محال باشد، حصول مقارنت بفعل لازم بود ، چنانکه زپس تر بشرح بگوئیم ، ودر آنچه مابالقوه شاید بود، امکان این مقارنه بود ، ودرضمن این امکان امکان دانستن ذات خود بود ، وچون مقارنه بفعل حاصل آید ، داستن ذات خود بقوّت قریب لابد باشد .

وهم و تنبیه - باشد که تو گوئی که: این جوهر که سخن در آنست اگرچه ورا مانعی نیست از جهت ماهیت نوعی مرین مقارنت را ، وی را مانعیست ازینمقارنت ازروی شخصیّت ، وشخصیت او آنست که وی بدان منفصل و متمیّز شود از آن معنی که ازو در قوت عاقله که ویرا دریابد مرتسم شود .

جواب گوئیم که استعداد آن مقارنت مرماهیّت را ، اگر ازلوازم ماهیت است ، هر چون که ماهیت بود آن استعداد باشد ، و این شك ساقط بود ، و اگرنه که این استعداد آنحال اکتساب کند که درعقل مرتسم شود ، لازم آید که وجود این استعداد موقوف باشد بر حصول آن چیز که استعداد اوراست ، و استعداد نبود مرچیز را تاحاصل شود ، وچون حاصل شود استعداد پدید آید ، یا استعداد نبود و آن چیز حاصل شود و در وجود آید ، و این همه محالست ، پس واجب باشد که این استعداد

١ - نشیند (ظ) .

پیش ازمقارنه باشد ، ولازم ماهیّت بود، وهرچونکه ماهیّت باشداستعداد با وی بود ، بلی باشد که استعدادات خاص، بنسبت با بعضی چیز ها که با وی مقارن شود ، پس از مقارنه اوّل باشد ، و بدان که : ماهیّت معنی جنسی استعداد هر فصلی دارد ، و اگر آن استعدادرا حصول بفعل نبود ازجهت مانعی باشد ، وچون درمعنی جنسی چنین باشد ، درمعنی محقّق نوعی چون بود !

تنبیه - چون این اصل که ما ترا بیان کردیم حاصل کنی ، بدانی که هرچیزی که شأن وی آن باشد ، که صورتی معقول شود ، و آن چیز قائم - الذّات بود ، واز آن روی که معقول است بفعل وقوام باشد ، از شأن وی آن بود که عاقل بود ، و ازین لازم بود که از شان وی آن باشد که عاقل ذات خود باشد ، و هرچیز که حال او آن باشد ، که هرچه ورا بودواجب باشد ، و عاقلی بذات خود از شأن وی بود ، پس عاقلی بذات خود ویرا واجب بود، و این حال مفارقاتست که ازقوّت و مادّت بری افتد ، وهرچه ازین قبیل باشد ، بدو تغیّر روا نباشد ، تامّل کن که چگونه بیان کردیم که: مدرك معقولات صرف از ما جسم نیست ، و در جسم نیست ، و وی را وضع نیست ، و مجرّدست از مایه ، و بعد از آن گفتیم که : هرچه مجرّد ازمایه است عقلست بذات، بواسطهٔ آنکه باچنین ماهیّت ممتنع نیست که مقارن ماهیّتی مجرّد بود ، و معنی عقل خود اینست ، و همچنین نفس اینمقارنه علت ، و نفس ارتسام ماهیّت مجرّد در ماهیتی مجرّد ، شعور است بدان وبچیزی دیگر نیازمند نه ، وملاحظت نفس مراورانفس ارتسام است، واگر بحالتی دگر محتاج بودی ، لایتناهی لازم آمدی ، پس بضرورت ، درجواز

این حال ، جواز عاقل ذات خودرا لازم آید ، و از بودن بودن ، واز این سخن توسّل کردیم بعلم مرچیزی راکه مجرّدازمایه‌ست ، ووراآنچه بود بسبیل وجوب باشد ، و گفتیم که اینچنین چیز چون عاقلی مرذات خودرا از شان او باشد ، و هرچه از شان اوست ورا واجبست ، پس عاقلی مر ذات اورا واجب باشد ، و فیما بعد این فصل پرفایده است ، وبرهان برعلم واجب الوجود اینست ، باید که نیك فهم کنی .

(تکملة)

تکملة النهج بذکر الحرکات عن النفس

تنبیه ـ باشد که ترا ارزو کند ، بدان که بشنود [1] سخنی چند درقوی نفسانی ، که ازو حرکات وکارها آید ، پس این فصول ازین قبیل باشد .

اشارت ـ بدانکه : ما بیان کردیم که نفس اصلست ، و قوتها فروع وی‌اند ، و گفتیم که از یك چیز ، از آنروی که یك چیز است ، جز یك فعل نیاید ، پس چون آن سخنهاء گذشته نیك دانسته باشی ، شمار اینقوتها که ما درانیم ببرهان دریابی .

بدانکه حرکات نگاه داشتن تن و تولید ، تصرفهاست در مادّهٔ غذا بچند وجه ، یکی آنکه تا با حالت مانند تن شود ، و بجای آنچه از تن متحلل شده است باز ایستد ، یا با اینحال نیز زیادتی در نشو و بداند که تناسبی مقصود محفوظ در اجزاء مفتذی درجمله جوانب بدن ، [2] تاخلقت بدن چنانکه مقصودست تمام شود ونیز ازمادّهٔ غذا فضله بستاند ، و آنفضله مبدأ شخصی دگر شود ، واین افعال که بر شمردیم سه قوّت راست :

اوّل قوّت غاذیه ، و آنچه جاذب غذاست چون خادمی است اورا و همچنین آنچه غذا را نگاه دارد تا هاضمه ویرا هضم کند ، و همچنین قوّت دافع ثقل ، و دویمی قوت قوّت منمیه است ، بکمال نشو ، وفزون کردن دگر است و فربهی دگر ، و سیومی قوّت مولّده است ، و قوّت

۱ ـ بشنوی (ظ) . ۲ ـ او لیکون مع ذلك زیادة فی النشو علی تناسب مقصود محفوظ فی اجزاء المغتذی فی الاقطار یتم بها لخلق (اشارات) .

(مولده)

مولده بعد از فعل این هردو بکار در آید، و این هردوقوّت را خادم خود سازد ، امّا قوّت نامیه ، اوّل اوّل ازکارباز ایستد ، وقوّت غاذیه‌کار گرمیماند تا آن وقت که عاجز شود ، که قوی جسمانی لابد متناهی بود ، پس چون عاجز شود ، اجل در رسد .

اشارت - و امّاحرکات‌اختیاری، اندرانکه‌نفسانیست‌سخت ترازان دگر حرکاتست ، و آنرا مبدأیست عزم کننده ، که طاعت دارخیالست یا وهم یا عقل ، و از اینها قوتی منبعث شود ، که شأن وی آن باشد که دفع چیززیانکار کند ، و آن ، قوت غضبی‌است، یاقوّتی منبعث شود ، که‌طلب کنندهٔ چیز ضروری باشد ، یا نافع ، نفعی و ضروری حیوانی ، و قوتهاء دگرست پراکنده در عضلات ، وطاعت دار وخادم قوتهاء پیشینه اند، که بنسبت با اینها فرمان دهند .

باید که بدانی که : طلب کردن مرچیز را بحرکت ، تابع شوق باشد و تا شوق نبود ، طلب نتواند بود ، و شوق نه فعل قوتهاء مدرکست ، بلکه فعل قوّتهاء مدرك جز دریافت و حکم کردن نیست ، و از ضرورت دریافت و حکم کردن ، آن نیست که شوق پدید آید مر دریابنده را ، که رواست که تو طعامی را تصوّر کنی و حکم کنی که نافع است ، و تراشوق نباشد بطلب کردن آن ، چنانکه از آن طعام سیر باشی ، و نیکو اخلاق و بزرك نفس‌لذّات مستکره را تصوّر کند ووراً بدان‌شوق نباشد ، پس لازم آمد که شوق نه ازفعل‌قوّتهاء دریابنده است از آن روی که دریابنده‌است، و باشد که شوق ضعیف بود ، و باشد که قوی بود ، وچون بغایت رسد، قوّت عـزم کننده ویرا فرمان برد ، و عزم کننده دگرست و شوق دگر ،

(زیرا)

زیرا که رواست که‌شوق بغایت بود وعزم نبود، وچون‌تمام‌شد ، قوت‌عزم کننده عـزم کند ، وقوّتهاء جنباننده که درعضلات اند ورا فرمان برند، و حرکات پدید آید ، ونیز قوت عزم کننده دگرست وجنباننده دگر ، زیرا که آنکس که از حرکات ممنوع باشد ، ورا شوق و اجماع باشد ، امّا قوّت جنباننده طاعت ندارد ، وتومیدانی که ، این شوق لابد داخل متخیلّی بود یا متوهّمی یا معقولی ، و لابد است که پیش از شوق و حرکت ، درخیال اوفتد که چیز نافعست یا ضروری یا زیانـکار ، و چون دریافت در قوّت دریابنده آید ، وحکم کند که زیانکار است ، آن قوّت که‌ازو منبعث شود وطلب دفـع آنزیان‌کار کند ، قوّت غضبیست ، وچون دریابنده حکم کند که چیز دریافته نافـع است یاضروری ، آن قوّت شوقی که منبعث شود و طلب‌آن کند تاچیزرا تحصیل کند ، قوّت شهوانیست ، بدین سبیل که گفتیم باید که ، تعدّد این قوی و کیفیّت آن دریابی .

اشارت - آن جسم که ، درطباع وی میل مستدیراست ، حرکات وی حرکات نفسانی باشد ، یعنی مبدأ آن حرکت نفس بود ، نه طبیعت ، زیرا که تودانسته‌ای که : حرکت طبـع مرجسم را آنوقت‌باشد که ، ویرا حالتی پدید آید که ، بنسبت باوی نه طبیعی بود ، زیرا که حرکت بطبـع جدائیست از حالتی نه بطبـع ، و آن حال که بطبـع از آن جدائی طلبند نه طبیعی باشد ، پس‌اگرمحرك چنین‌چیز که مادرآن‌سخن میگوئیم طبیعت بودی ، لازم آمدی که یك چیز راست بدان میل بطبـع بودی ، و از آن میل بطبـع بودی ، و وی بحرکت چیزی را طلب کردی بطبـع و ، ویرا بگذاشتی بطبـع ، واین‌محالست که: آنچه مطلوب بود بطبـع، متروك بود

(بطبع)

بطبع و ،آنچه ازو بگریزند بطبع ، وراطلب کنند بطبع ، بلی، درحرکات ارادی ، باشد که این اختلاف اوفتد بسبب تصوّر غرضی ، و از اختلاف آن ، اختلاف هیئات حرکت پدید آید ، ازین سخن پدید آمد که ،حرکت جسم باستدارت ، حرکت نفسانیست ، نه حرکت طبیعت [1] .

مقدمه - بدانکه:معنی حسی، ارادت حسی بدان تعلق گیرد،وبمعنی عقلی ارادت عقلی، وبدانکه : هرمعنیئی که برچیزهاء بسیاربی حصر حمل توان کرد وی عقلی باشد ، اگر اعتبار کنند بچیزی شخصی، چنانکه فرزند آدم ، یا نکنند ، چنانکه انسان .

اشارت - بدانکه : حرکت جسم اوّل بارادت ، نه از برای نفس حرکتست ، زیراکه او نه از کمالات حسّیست ، ونه نیزازکمالات عقلی، بلکه حرکت از برای چیزی دگراست ، وهیچ چیز اورا اولیتر ازوضع نیست ، ووضع که او ازبرای آنست نه معنئی موجوداست ، بلکه فرضیست ونه نیز معنئی فرضیست که بوی رسد وبایستد ، بلکه معنئی کلّیست ، پس لابد ارادتی عقلی بیاید ، چنانکه پیشتر گفتیم ، و در زیر این سریست ، و اینجا بدین قناعت کنیم ، و شرح این حال زپس‌تر کرده آید .

تنبیه - بدانکه : رای کلی ، از وی چیزی بخصوص جزوی پدید نیاید جزآندگر جزوی ، زیراکه نسبت کلی باهمه یکسانست ، وهیچ یکی از آندگر اولیتر نیست در پدید آمدن از کلی ، مگر که سببی مخصّصی با آن کلی مقترن شود ، و ارادت کلی تنها تخصیص یك جزوی نتواند کردن و این سخن سخت ظاهر است .

---

۱ - طبیعی ظ (ح) .

و بدانکه جانور که ، بقوّت حیوانی خواهندهٔ غذا باشد ، تخیّل و خواست وی غذائیست جزوی ، و چون یك غذای جزوی ورا در خیال آید ،خواستی جزوی حیوانی ورا پدیدآید ، و از آن خواست حرکت طلب کردن غذاء جزوی آغازد ، و غذای که وی طلب کند از آن روی که جزوی باشد اندرخیال او آید ، و اگر چه چون غذای جزوی جزآن حاصل آید ورا بجای آن ، بایستد ، دلیل نکند که غذاء اوّل نه از آنروی که جزوی بود ورا درخیال آمده بود ، و حال در بریدن مسافت همچنین است ، که لابد حدودی چند جزوی ورا در خیال افتد ، و بدان قصد کند ، واگرچه این جزوی نه مقصود باشد بذات ، و باشد که آن جزوّیات در خیال بریده شود چون بحدّی از حدود آن مسافت رسد ، وباشد که بریده نشود ، بلکه وجود آن متجدّد میباشد،همچنانکه حرکت که متجدّد میشود و متّصل میماند ، امّا این حال ، مانع شخصیّت و جزوّیت حدود مسافت در تخیّل نباشد ، چنانکه در حرکت مانع نبود و بامثال این ارادات متخصّص بجزوی نشود تا او پدید آید .

و بدانکه : ارادت کلی ، مقابل اومرادی کلی باشد ، و ازخواست کلی جزوی خاص واجب نیاید ، و باشد که ما در افعال که آنرا واجب دانیم کردن ، حکمی کلّی کنیم از مقدّماتی کلّی ، و بعد ازآن از ضرورت آن کلّی حکمی جزوی کنیم ، که از آن جزوی شوقی وخواستی جزوی بزاید و از آن خواست جزوی قوّت جنباننده جنبانیدن گیرد ، و حرکاتی جزوی پدید آید ، و آن جزوی هم مراد شود از جهت مراد اوّل .

موعود و تنبیه - اما آن چیز، که ، جرم اوّل بدان آرزومنداست

اندر حرکت بخواست که ویراست، سپستر بیان کنیم، اما اینجاواجبست که توبدانی که، هیچ متحرك بارادت، حرکت نکند مگر از برای‌چیزی که، بودن‌آن چیز مرطلب کننده را سزاوارتر و نیکوتر بود از نابودن، یا بحقیقت چنان بود، یا بظنّ، یا به پنداشت، زیراکه ان فعل که ورا عبث خوانند، از طلب لذّتی خالی نیست، و اگر چه پوشیده باشد، وساهی وانکس که درخوابست، آنگاه فعل کند که ورا تخیّل لذّتی باشد و عابث، بود که لذّت ویرا تبدیل حالیست که از آن ملول باشد، وبود که مقصود فعل از الت رنجی باشد، و آنکسی که در خوابست وی را تخیّلست، و اندام وی که درحرکت مرورا طاعت دارد ازجهت تخیّلی بود، خصوصاً آن حال که میان خواب و بیداریست، یا چیزی که ورا ضروری باشد چون نشستن،[1] یا در چیزی که هم چون ضروری بود، چنانکه کسی درخواب چیزی ترسناك بیند و از آن بترسد، یاچیزی نیکو بیند بغایت، و باشد که منزعج شود و طلب گریز کند، و باشد که طلب تحصیل آن چیز نیکو کند، و تو بدان که، تخیّل مر چیز را دیگرست، ودانستن آن که وی را تخیّلست دگر، وبماندن آن دانستن درقوت ذاکره دگر، وازنابودن یکی ازین هردوقسم آخر، بودن تخیّل انکار نتوان کرد.

۱ - این کلمه خوانده نشد و در اشارات او فی‌الشیئی الضروری کالنفس (ط).
(النمط)

النمط الرابع فی الوجود وعلله

تنبیه - باشد که غالب شود بروهم مردم، وگمان برند که موجود جز محسوس نیست، و آنچیز که حسّ ورا در نیابد تقدیر وجودش محال بود، و آن[1] چیز که ورا اختصاصی نبود اما بمکانی، یا بموضعی، یا بذات، چنانکه جسم، یا بسبب آنچه او در آنست، چنانکه احوال جسم، اورا بهرهٔازوجود نیست، وترا آسان باشد که نفس محسوس را تأمّل کنی، وازآن باطلی سخن اینجماعت بدانی، بدانکه تو وآنکس که اهل‌خطابست هردو دانند که: این محسوسات، باشد که یك نام‌راست‌بران‌اوفتد، نه بسبیل اشتراك بلکه از روی یکمعنی راست، چنانکه نام مردم، که شمارا شك نیست که اوفتادن آن نام بر زید وعمرو و هریکی ازمردم بیك معنی است موجود، اکنون‌آنمعنی موجود، یا چنان باشد که حس آنرا دریابد، یانه، اگر از دریافت حس دور بود و حسّ آنرا در نتواند یافت، لازم‌آید که از تأمّل محسوس نامحسوسی بیرون آید، واین از همه عجبتر، واگر نه که آن یك چیز راست محسوس باشد، لابد آنرا وضعی و مقداری و جای و کیفیّتی معیّن‌بود، که نشاید که‌ورا بحس دریابند، لابل که درخیال‌آورند، مگر متخصّص بآن احوال، زیراکه هر محسوس و هر متخیّلی که باشد،

۱ - از کلام شیخ دراشارات وان مالا یتخصص بمکان اووضع بذاته کالجسم هویدا است که ترجمه باید اینگونه باشد وآنچیز که اورا اختصاص نبود بمکانی یاوضعی بذات خود چنانکه جسم (ح).

(لابد)

لابد بچیزی ازین احوال متخصّص بود ، و هرچه چنین بود ، نه ملایم آن حال باشد که ما تقدیر کردیم ، زیرا که چون بوضعی معیّن متخصّص شد، آندگر را آن‌معین نتواند بود ، پس‌لازم آید که اینمعنی برچیزها بسیار که ایشان در آن احوال مختلف بوند ، نتوان گفت و حمل نتوان کرد ، و نه چنین است ، که معنی مردم بربسیار حمل میتوان کرد ، پس مردم ، از آن روی که او بحقیقت یکی است ، بلکه از آنروی که حقیقت اصلی اوست که‌مردم بسیار چون زید وعمرو در آن اختلاف ندارند، نه محسوس‌است بلکه معقول خالص‌است ، وحال درهمه کلیّات چنین است .

وهم و تنبیه ـ باشد که کسی از ایشان گوید که: مردمی مردم بمثل از روی اندامهای اوست ، چون دست وچشم و ابرو و اندامها جزازین ، و از آن روی که چنین است وی محسوس است ، اگر چنین گوید ، ویرا بیدار کن ! و بگو که حال در هریك ازین اندامها از آنچه تو گفتی و آنچه فرو گذاشتی ، هم حال مردم است ، و سخن در همه یکسانست .

تنبیه ـ اگرچنان‌بودی که: هرموجودی‌درحس ووهم آمدی،بایستی که حس‌ووهم‌درحس‌ووهم آمدندی وخودرا دریافتندی، وبایستی که عقل که‌حاکم حق‌است هم درحس ووهم آمدی ، ونه چنین‌است ، پس اینحکم کلی باطل شود ، و بعد ازین اصول بدانکه ، هیچ چیز از عشق و خجالت و ترس و دلیری وخشم و بد دلی‌دروهم نیاید ، باز آنکه این چیزها است متعلّق بمحسوس ، وچون حال درمحسوس چنین باشد ، ترا چه ظن بود بموجوداتیکه اگرباشند ، وذوات ایشان بیرون ازمحسوسات بود، وایشانرا علاقه نبود بمحسوس .

تذنیب ـ هرموجودی دراعیان ، از آنروی که حقیقت ذات اوست

که اوبدان دایم‌الوجوداست ، یك‌چیز متفقست، واشارت‌حسی‌بدان نتوان کرد، وچون درهمهٔ حقایق چنین است ، پس درآنچه جملهٔ حقایق وجود ازویابند ، چگونه باشد ؟

تنبیه ـ معلولی چیز، باشد که از روی اعتبار ماهیت وحقیقت او بود ، وباشد که‌دروجودمعلول بود ، وبرتست که آنرا اعتبار کنی بمثلث، که حقیقت آن مثل است[1] بسطح و خط که ضلع اوست ، وهردومقوّم اواند از آنروی که مثلث است ، و اورا حقیقت مثلّثی حاصل است ، و گوئیاکه آن هردو علّت اواند ، یکی چون صورت و یکی چون مایه ، واین‌از روی‌ماهیت وحقیقت است، واما ازروی وجود متعلّق‌بعلّتی‌دگر است جزازاینچه گفتیم ، وآن چیز، نه علّتیست مقوّم‌مثلّثی که داخل‌است در حدّ وی ، و جزویست از اجزاء حدّ ، و آنچیز که چنین است ، یا علّت فاعلیست ، یا علّت غائیست که علّتست فاعلیّت فاعل را .

تنبیه ـ بدانکه : تو معنئی[2] را فهم توانی کردن ، وترا شك بود که آن معنی که آنرا فهم کردی موصوف هست بوجود در اعیان ، یا نه ، و این شك ، بعد از آن بود که در ذهن متمثّلست که ، معنی او از خط و سطحست ، و ترا متمثّل نیست که در اعیان موجود است .

اشارت ـ علّت هست کنندهٔ چیزی که ، آنچیز درحقیقت وماهیّت خود علّتهادارد ، لابد وی علت باشد مربعضی را از آن علّتها ، که علّت ماهیّت وحقیقت‌اند ، چون صورت ، یا علّت همه باشد وعلّت جمع‌باشد

---

۱ ـ عبارة‌الاشارات هکذا فان حقیقته متعلقته بالسطح والخط، پس ترجمه‌شایدچنین باشد که حقیقت ان وابسته است بسطح وخط (ح) .

۲ ـ ظ معنی مثلث (ط) .

میان ایشان ، زیرا که اگر علّت هست کنندهٔ چیز نه علّت یکی از آنها بود یا آن جمله ، وعلّت جمع بود [۱] ایشان هست بوند وجمع بوند بی نسبت با آنعلّت ، وچون چنین باشد ، چیزرا هستی بود بی نسبت با آن علّت ، و این خلفست ، که ما چنان نهادیم که وی علّت هست کننده است، پس درست شد که علّت هست کنندهٔ چیز چنانست که گفتیم .

و آن علّت که ویرا غایت خوانند، کی چیز ازبرای وی باشد،ماهیّت وی علّت علّت شدن علّت هست کننده است ، و اگرنه چنین بود ، پس نه از برای او باشد ، و اگر آن علّت که ویرا غایت خوانند ، از غایتها باشد که بفعل حادث شود ، وی اندرهست شدن ، معلول علّت فاعلی باشد و علّت فاعلی نه علّت علّت شدن وی بود ، و نه نیز علّت معنی وی بود تا نه پنداری که دور است ! [۲]

اشارت - اگرعلّت اولی را هستیست ، پس وی علّت هروجودیست و علّت علّت حقیقت هر وجودیست ، اندر وجود ، نه اندر ماهیّت .

تنبیه - هرموجودی ، چون ویرا از آن روی نگری که ذات اوست، وبهیچ چیزجزوی ننگری ، یا وی چنان بود که واجب الوجود بود درنفس خویش ، یا نه چنین بود ، اگر واجب بود آنچیزرا هستی ، دایم الوجود است از ذات خویش ، واوست که دگر هستیها بدو هستیست ، و اگر ازین روی که اعتبار کردیم واجب نبود ، روا نباشد که گویند ممتنعست بذات خویش ، بعد از آن که فرض کردی که هستست ، که ممتنع بذات خویش هست نبود ، بلی اگر شرطی دیگر با وی یار کنی ، چنانکه نیستی

۱ - ظ و نه علت جمع بود (ط) .
۲ - کلام مضطربست باشارات مراجعه شود (ط) .

علّت وی ، ممتنع شود ، و اگرشرط هستی علّت باوی یار کنی ، واجب بود ، و اگر هیچ شرط با وی یار نکنی ، نه حصول علّت ، و نه عدم علّت ، وی را صفت سوّمی بماند ، و آن صفت ممکن است ، پس چنین چیز ممکن بود ، و این چیز ، باعتبار ذات خود ، چیزی بود که واجب نبود ، و ممتنع نبود ، پس ، ازین سخن درست شد که ، هر موجودی یا واجب الوجودست بذات خویش ، یا ممکن الوجودست از روی ذات خود.

اشارت - هرچیز که حق وی درنفس خویش ممکنی بود ، موجود نشود از ذات خود ، زیرا که اگر موجود شود ، از ذات خود ، واجب باشد بذات خود ، و ما سخن در چیزی میگوئیم که بذات خود ممکنست ، و نیز چنین چیز ، وجود او از روی ذات وی اولیتر از عدم نیست ، از آنروی که ممکنست ، پس اگر یکی ازین هردو بود ، ازجهت حضور چیز دگر باشد ، یا از جهت غیبت چیزی دگر ، امّا وجود از جهت وجود علّت ، و عدم از جهت عدم علّت ، پس لازم آمد ، که ، وجود هرچه ممکن الوجودست از دیگرست .

تنبیه - پس چون وجود هرچه ممکن الوجودست از دیگریست ، یا مسلسل بود و لا یتناهی ، وچون چنین بود لابد هریکی از آحاد ممکن بود در ذات خویش ، و چون جمله متعلّق بآحاد باشد ، هم واجب نباشد ، و چون واجب نباشد ، بدیگری واجب شود ، ازین جمله سخن لازم آمد که ، هرچه ممکنست ، هستی او از روی ذات وی اولیتر ازنیستی نیست ، و جمله و آحاددر ممکنی مشترکند ، لابد ایشانرا علّتی باید ، که بدان واجب شوند و هست شوند

شرح - بدانکه : هر جملهٔ که هر یکی از آن‌معلول باشد ، تقاضاء آن کند که علّتی باشد بیرون از آن احاد ، که بدان واجب شود ، زیرا که‌حال ازدو قسم بیرون نباشد : یا اصلاً علت نخواهد ، پس واجب‌باشد بذات نه معلول بود ، و چگونه‌اینسخن‌درست باشد ؟ که‌وی باحادواجب میشود ، پس اینقسم باطل باشد ، و تقاضاء آن کند که ورا علّتی باشد ، یا علت احاد باشد بجملگی ، یانه ، اگر احاد باشد بجملگی ، لازم‌آید که معلول ذات خود باشد ، زیرا که همهٔ احاد وجمله و کل هرسه یکیست ، و کل اینجا نه هر یك یکی را میخواهیم : که کل باینمعنی جمله بآن واجب نشود ، پس اینقسم نیز باطلشد ، و لازم آمد که علت آنجمله نه احادست ازینروی که گفتیم ، اکنون ، یا علت بعضی‌ازاحاد باشد ، یاچیزی بیرون از ایشان ، و قسم اول محالست ، زیرا که بعض اندرانکه علت باشند از آن دگر اولیتر نیست ، زیرا که همه مشترکند در معلولی ، و آنچه‌علت بود اولیتر بود بآن ، پس اینقسم بماند که ، تقاضاء آن کند که ورا علتی باشد بیرون از آحاد ، و این آنست که ما دعوی کردیم .

اشارت - هر علت جملهٔ که وی بیرون باشداز آحادآنجمله ، وی اول علت احاد بود پس از آن جمله ، زیرا که اگرنه چنین بود ، یاعلت هیچ ازآحاد نبود ، یا آن بعضی بود ، اگرعلت هیچ‌ازآحادنباشد ، آحاد بوی نیازمند نبود ، و جمله چون به آحاد تمام شود ، از آنعلت بی‌نیازبود در هستی ، پس وی نه علت جمله بود ، و اگرنه یك علت بعضی‌ازآحاد بود [1] ، نه آن همهٔوی ، نه علت جمله بود مطلقاً ، که علت آن بود که

۱ - بلی ربما کان شیئی ماعلة لبعض الاحاد دون بعض فلم یکن علة للجملة علی الاطلاق (اشارات) .

موجب بود ، و از وی تنهاایجاب جمله حاصل نیست ، پس وی علت‌جمله نیست .

اشارت - هر جملهٔ مرتب از علل و معلولات برولا ، یعنی که همه بهم موجود باشند ، اگر در آنجمله‌علتی باشد که‌نه معلول بود ، آنطرف باشد که بوی منتهی شوند ، ودر هستی وجود ایشان تقاضاء چیزی دگر نکند .

و تحقیق این سخن آنست که : چون علت ومعلولات بهم بوند ، اگرطرفی بود که بوی منتهی‌شوند ، وراخاصیّت آن‌باشد که‌علت‌جمله‌باشد جز علت ذات خود ، و هرچه جز ازوباشد انباز بوند در یك خاصیت و آن معلولیست که همه را شاملست ، چون اینحال بدانستی ، اگر طرفی نباشد که بوی رسند ، و همه در ممکنی و معلولی مشترك ، خواه متناهی تقدیر کن ، و خواه نامتناهی ، خالی از تقاضاء علت موجب نیستند ، که تقاضاء ممکن‌درهستی‌علت‌را که هست کنندهٔ اوبود متخصص‌بعضی‌نیست جز از آن دگر ، و تا طرفی پدید نیاید این ایجاب حاصل نیاید ، پس ، یا وجود ایشان محال باشد ، یا لابد طرفی بیاید که بوی منتهی شود ، و وی علت جمله باشد ، و معلول نبود .

اشارت - هر سلسلهٔ مرتب از علل و معلولات ، اگرمتناهی بود ، و اگر نا متناهی ، ظاهر شد پیش ازین که : اگر در آن سلسله جز معلول نبود ، نیاز مند باشد بعلتی بیرون از آنها ، ولکن لابد این علت بیرونی با ایشان پیوندطرفی گیرد ، واینمعلولات بدو منتهی‌شوند و ظاهر شد که اگر در آنسلسله چیزی باشد که نه معلول‌بود ، آن‌طرف

بود ، و بدان منتهی شوند ، پس ازاین لازم آمد که ، هرسلسلهٔ بواجب ـ الوجود بذات منتهی شود .

اشارت ـ چیز ها که مختلف بوند اندر اعیان ، و متفق بـوند در چیزی که مقوم ایشان باشد ، حال از چهار قسم بیرون نباشد : یا آنچه‌در آن متفق اند لازمی باشد از لوازم آنچه ایشان در آن مختلف اند ، پس چیزهاء مختلف را یك لازم متحد بود ، و اینمعنی منکر نیست بلکه بسیار است ، یابعکس این بود ، یعنی آنچه در آن‌مختلفند از لوازم‌آن چیزبود که ایشان در آن متفق اند ، پس لازم آید که یك چیز را لوازم مختلف متقابل باشد ، و این محالست ، که یك چیز را از آن روی کـه یك چیز است ورا لوازم مختلف نتواند بود ، و تو معذور نباشی اگر وسط این بندانی ، یا آن‌چیز که در آن متفق اند عارضی باشد از عوارض آن‌چیز که اندران مختلفند ، پس مختلفات را یك عارض متّحد بود ، وچون‌لازم شاید که چنین بود ، عارض اولیتر ، یاآنچیز که اندرو مختلفند ، عارضی باشد ازعوارض آنچیز که اندران‌متّفق‌اند،پس‌لازم آید که یك چیزمتفق را عوارض مختلف باشد ، واین نیزهم محال نیست ، وباستقراو اعتبار ، بودن این اقسام که بر شمردیم ترا معلوم شود .

اشارت ـ بدانکه رواست : که ، ماهیّت چیز سبب صفتی باشد از صفات او ، و نیزرواست که ، صفتی سبب صفتی‌دگر بود ، چنانکه فصل چیزمرخاصهٔ اورا ، امّا روانیست که ، صفت وجود مرچیز را ، سبب‌آن باشد که نه از وجود بود ،[1] یا بسبب صفتی دگر بود ، زیرا که سبب ،

۱ ـ ولکن لایجوزان یکون‌الصفة التی‌هی‌الوجود للشیئی‌انما هی بسبب ماهیته التی لیست من‌الوجود (اشارات) .

باید که اندروجود مقدم‌باشد برمسبّب، وهیچ مقدّم بوجود ، پیش ازوجود نیست .

اشارت ـ واجب‌الوجود یکذات معیّن ، اگرتعیّن‌مرورا ازآنروی باشد که واجب‌الوجود است ، پس هیچ واجب الوجود جز او نباشد ، و هرچه واجب‌الوجود باشد ، آن ذات متعیّن باشد ، و اگر تعیّن او نه از اینروی‌است ، بلکه ازجهت امری دگر است ، وی معلول باشد ، زیراکه حال از چند قسم بیرون نیست : یا وجوب وجود لازم تعیّن بود ، یـا عارض بود ، اگر لازم بود ، لازم آید که وجود لازم ماهیّتی باشد جز وجود ، یا لازم صفتی باشد جزوجود ، و این محالست ، ونیز معلول بود، و اگر که عارض بودمر آنچیزرا آن اولی بود که بعلّت بود ، و استحالت پیشینه اینجا ظاهر تر ، و اگر آنچه معین واجب الوجودست مرچیزی را عارض بود ، لابد آن بعلّتی باشد ، و آن واجب‌الوجود معین معلول بود واگرآنچیز وآنچه معین ومشخص واجب‌الوجودست یکماهیّت راستست و آن حال نه از آن روی است که واجب الوجودست ، لازم آید که آن علّت، علّت‌خصوصیّت چیزی بود که بذات ، واجب‌الوجود است ، واین محالست ، وفی‌الجمله ، هرقسمی که تقدیر کنی، خواه آنچه گفتیم ، وخواه دیگری ، چون معین ومشخّص نه ازآنروی بود که واجب‌الوجوداست ، محال لازم باشد ، و اگرعروض‌آن معین بعدازتعیین‌سابق‌برآن تقدیر کنی، سخن در آن تعین سابق باشد که چگونه است .

فایده ـ دریاب از آنچه گفتیم : که چیزهائی که در حدّ نوع یکی بوند ، اگرمختلف شوند ، اختلاف ایشان بعلتهاء دگر بود ، و اگریکی

از آنهارا قوّت پذیرائی نباشد ، یعنی مایه ، که علت در آن تأثیر کند و اورا عوارضی متخصّص پدید آورد، متعیّن نشود[1] ، و این حاصل نیاید مگر مقتضی آن نوع ان باشد که یك شخص متّحد بود ، امّا چون در طبیعت او بسیاری ممکن باشد ، هر یکی از آن بسیار بعلتی بود ، چنانکه گفتیم ، که اگر از ذات وی باشد ، یکی باشد و بسیار نباشد ، و دوسیاهی درنفس امر اگر اختلاف در موضوع یا چیزی که بدان ماند نباشد ، نتواند بود .

تذنیب ـ از ینسخن حاصل آمد که : واجب الوجود ازروی تعیّن ، یعنی اینی ، یکیست ، و واجب الوجود بربسیار حمل نتوان کرد بهیچوجه .

اشارت ـ اگر ذات واجب ، از دو چیز یاازبسیار چیزها که مجتمع شدندی ، ملتیم بودی ، لابد یکی از آندو یا یکی از ان بسیار پیش از واجب الوجود باشد ، ومقوم واجب الوجود باشد ولازم آید که واجب ـ الوجود نه واجب الوجود باشد ، و این محالست ، پس واجب الوجود را بهر نباشد نه ، از روی کمیت و نه از روی معنی .

اشارت ـ هرچیز که وجود درمفهوم ذات او داخل نبود ، چنانکه پیش ازین اعتبار کردیم ، وجود مقوّم ماهیّت او نباشد ، و روا نباشد که لازم ماهیت او بود ، چنانکه پیدا شد ، پس این بماند که وجود ، ویرااز دگری بود .

تنبیه ـ هرچه وجود آن متعلّق بود بجسم محسوس، باآن واجب شود، نه بذات خویش، وهرجسمی محسوس بسیاری دروی هستست یا ازروی قسمت چندی، یاازروی قسمت معنوی، بهیولی وصورت، وهرچه چنین بود، معلول

۱ ـ تفسیر و ترجمه متعین نشود است (ح) .
(باشد)

باشد ، و نیز هرجسمی محسوس ، جسمی دگر توانی یافت ، از نوع آن یا نه آن نوع مگر ،[1] ازروی جسمیّت ، وچون اختلاف وبسیاری آمد ، لابد وجود از دگری یابد که نه از نوع او بود ، پس هر جسمی محسوس و هرچه متعلّق بدان بود ، معلول بود .

اشارت ـ واجب الوجود ، باهیچ چیز ازچیزهامشارکت وانبازی ندارد ، در ماهیّت آنچیز ، زیراکه هرماهیّتی جزواجب الوجود مقتضی امکان وجود است .

و امّا وجود مرچیز هارا که ورا ماهیتست جز وجود ، وجود ، ماهیّت آنچیزها نباشد ، و جزوی از ماهیّت آنها هم نباشد ، بلکه وجود طاری باشد بر وی، نه جزوی ازمفهوم بود ونه کلّ مفهوم ، پس واجب ـ الوجود مشارك و انباز هیچ چیز نبود در معنی که جنس بود مر ایشانرا یانوع بود ، و چون چنین باشد ، نیازمند نباشد که از ایشان منفصل شود بفصلی یا بعارضی ، بلکه بذات خود جدا باشد ، وچون چنین بود ، ویرا حد نبود ، زیراکه ورا جنس نیست و فصل نیست .

وهم و تنبیه ـ باشد که ظن برند که : معنی هستی نه اندر موضوع عامست واجب الوجود را و دیگر چیز ها را عمومی جنس ، و این ظن خطاست ، زیراکه هستی نه اندر موضوع ، که چون رسمست مرجوهررا ، نه آن خواهند که هستیست بفعل هستی نه اندر موضوع ، تا هر که بداند که زید در نفس خویش جوهر است ، از آن دانسته شود که وی بفعل موجود است ، و چون از دانستن آن که زید جوهر است لازم نیاید که

۱ ـ و ایضا فکل جسم محسوس فستجد جسما اخرمن نوعه اومن غیر نوعه لا باعتبار جسمیته (اشارات) .
(بدانند)

بدانند که بفعل هستست ، اولی بود که لازم نیاید که بدانند که او هستست بفعل نه اندر موضوع ، بلکه آن معنی که برجوهر محملست[1] مانند رسم ، وجوهرها که نوعنداندران انبازند ، چنانکه درجنسی چیزهارا انبازی باشد ، آنست که جوهر ماهیّتی است وحقیقتی که ، هستیش چون بود ، البته نه اندر موضوع بود ، و این صفت مرزید را و عمرورا مرذات [2] ایشانست نه بعلّتی است ، وهستی بفعل که جزویست ازهستی بفعل نه اندر موضوع ، بود که مرورا بعلّتی بود ، و چون آنچه مرین رسم را چون جزویست ، بعلّتی بود ، پس آنچه ازو و ازدگری مرکب بود ، چگونه باشد ؟ پس پیدا شد که : آنچه محمولست برزید چون جنس ، حمل آن برواجب الوجود درست نیست البتّه ، زیرا که واجب الوجود نه ماهیتست ، که این حکم ورا لازم است ، بلکه وجود واجب مرورا چون ماهیّتی است مردگر چیزها را ، یعنی موجودات ممکن ، که ایشانرا مقولات خوانند .

و یدانکه چون موجود بفعل مر مقولات را نه چون جنس است ، بآنچه معنی سلبی بااو یار شود جنس نشود ، زیرا که هستی ، چون نه از مقومات باشد مر ماهیاترا ، بلکه از لوازم است ، باضافت لفظی دیگر ، یعنی نه اندر موضوع ، جزوی از مقوم نشود ، که اگر چنین باشد ، پس هستی مقوّم باشد ، و اگر باضافت این معنی سلبی باوی مقوّم شود ، لازم آید که باضافت معنی ایجابی ، جنس اعراض شود ، که ایجابی ، هستی اندر موضوعست ، و اعراض هستی ایشان اندر موضوع است .

تنبیه ـ بدانکه : ضد بنزدیك مردم چیزی را گویند که ، برابر چیزی

۱ ـ ظ ، محمول است (ط) . ۲ ـ ظ ، بذات (ط) .
(باشد)

باشد در قوت ، و ویرا ممانعت کند ، و هرچه جز اوّلست معلول است ، و معلول مساوی مبدأ واجب نباشد ، پس لازم آید که ، اوّل را ضدّ نبود از اینوجه ، وبنزدیك خاصه ، ضدّ آنرا گویند که مشارك چیزبوداندرموضوع ، و باوی بهم جمع نیاید اندران موضوع ، ومیان ایشان غایت بُعدبطبع حاصل بود ، وچون میان ایشان واسطه نباشد ، هرگاه که یکی برخیزد ، آن دگر در عقب او حاصل آید ، وذات اول واجب الوجود بهیچ چیز تعلق ندارد ، نه بموضوع تنها ، و چون چنین باشد ، واجب الوجود را ضدّ نبود .

تنبیه ـ اوّل را همتا نیست ، چنانکه گفتیم ، و وی را ضد نیست ، و وی را جنس وفصل نیست ، پس ویرا حد نبود ، واشارت پذیر نیست ، جز بصریح عرفان عقلی .

اشارت ـ مبدأ اوّل معقول الذاتست ، زیرا که بیزار است از مایه ، و بذات خود ایستاده است ، و قیّوم است ، و بریست از همهٔ علایقها و ازهمه عهده ها ، و وی را مایه نیست ، وبیزار است[1] از هرچیزی که وی را حالتی زاید بر ذات پدید آورد ، و از سخن گذشته وسط این جمله ترا معلوم شود ، و تو دانستهٔ که هرچه چنین باشد ، وی عاقل باشد لذاته و معقول بود لذاته .

تنبیه ـ تأمل کن ! که چگونه محتاج نبودیم ، در اثبات مبدأ اوّل و یگانگی وی و بیزاری وی ازعیبها ، بتأمل چیزی دیگر جز نفس وجود ، و چگونه نیازمند نگشتیم درین باب باعتبار خلق و فعل وی ، اگرچه آن نیز دلیلست ، اما اینباب شریفتر است ، و وثوق بدان بیشتر ، یعنی اعتبار

۱ ـ بری عن العوائق والعهد والمواد وغیرها (اشارات) .
(کردن)

کردن حال وجود ، و گواهی‌دادن حال‌وجود از آن روی که وجوداست برهستی وی ، چنانکه بیان کردیم ، بعد از آن گواهی دادن هستی وی بر دگرچیزها اندر وجود ، واندر کتاب الٰهی آنچه گفته : سنریهم آیاتنا فی‌الافاق و فی انفسهم . اشارت بدین است ، واینحال جماعتی است ، و بعد از آن میگوید : اولم یکف بربك انه علی کل‌شیی شهید . واینحال صدیقان است ، که هستی وی بگواهی گیرند برهستی دگرچیزها نه ازهستی دگر چیزها استدلال کنند بوی .

(النمط)

کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی تاسیس ۱۳۰۲ هجری شمسی

وهم - بدانکه : سابق شده است باوهام عامی ، که پیوند آنچیز که وراکرده خوانند بدان چیز دگر که ویراکننده خوانند ، از آن جهتست که عامه کرده راکرده خوانند و کننده را کننده ، و از جهت آنست که گویند : کننده پدید آورد ، وهست کند و آندگر را پدید آورند وهست کنند ، یا لفظی دیگر که بدین ماند ، و معنی‌هم نست که چیزی دگرچیز را هستی‌پدیدآورد ، بعد از آنکه وی‌نیست بود[1] ، و اینها اعتقاد دارند که ، چون فاعل چیزی را هست کرد وپدید آورد ، نیازمندی وی بفاعل برخاست ، تااگر تقدیر کنی که فاعل برخیزد و نیست شود ، روا بود که مفعول‌هست‌بماند ، و گفتند : اینحال مانند بنا وبناکننده‌است ، که می‌بینند که بناکننده نیست شود و بنا هست بماند و بسیاری از ایشان تحاشی نکنند از گفتن آنکه : اگربر باری تعالی نیستی روا بودی ، نیستی وی عالمرازیان نداشتی ، زیراکه عالم اندر هست شدن و پدید آمدن از عدم اندر وجود بدو نیازمند بود ، تا ورا اندر وجود آورد و وی بدان فاعل شود ، و اما چون عالم را پدید آورد ، واز عدم ویرا هستی حاصل کرد ، وراچگونه دگر بارازعدم‌اندر وجود آرد ، تانیازمند باشد بدان سبب به‌فاعل ، و وی هستست . و گفتند : اگر نیازمندی عالم بفاعل از آن روی بودی که موجوداست ، لازم آمدی که هرموجودی نیازمند بودی بموجد ، وفاعل ، و باریتعالی موجود است ، پس وی نیازمند بودی بفاعل ، و همچنین آن موجود دگر نیازمند بودی ، الی مالایتناهی ، این سخن این جماعتست وما روشن گردانیم که حال چگونه است ، و اعتقاد چگونه باید درینباب .

۱ - ان تعلق الشیی الذی یسمونه مفعولا بالشئی الذی یسمونه فاعلا هو من جهة المعنی الذی به یسمی العامة المفعول مفعولا والفاعل فاعلا وتلك الجهة ان ذلك اوجد وصنع وفعل و هذا اوجد و فعل وصنع (اشارات) .

(تنبیه)

تنبیه- بر ما واجبست که ، تحلیل کنیم معنی این الفاظ که گفته شد چنانکه فَعَلَ و صَنَعَ و اَوْجَدَ یعنی بکرد و هست کرد بجزو های بسیط که معنی و مفهوم این الفاظست ، و هرچه بنسبت با معنی لفظ و با غرض ما عارضیست ، بیفکنیم ، و گوئیم : چون چیزی از چیزها نیست باشد ، وازپس نیستی هست شود ، بسبب چیزی دیگر ، آن چیزرامفعول خوانیم و بزبان پارسی کرده خوانیم ، و بدان ننگریم که حمل آن معنی بر آن چیز یعنی حمل مفعولی و کردگی بر آن هست شده زپس نیستی ، حملیست مساوی وی یا عامتر ازویا خاص تر ازو ، تا نیازمند باشد بدان که زیادت کنند و گویند ، که او موجودیست بعد ازعدم ، که بسبب آنچیز جنبش کرد آن چیز ، یا درافزائیم و گوئیم آن کرد بآلتی بود یا بقصدی یا چیزی دگر ، چون اختیاری یا تولد یا جز از آن چیزی دگر که مقابل اینها بود ، باز آنکه حق آنست که ، اینهمه چیزهاییست زاید برمفعولی و کردگی چیز ، و آنچه در مقابلهٔ مفعولیست و هستی بسبب اوست اورا فاعل خوانیم ، و دلیل برین مساوات یعنی حمل مفعولی بر هستی چیز بسبب چیزی دگر ، آنست که ، اگر کسی گوید که فلان چیز کرد ، بآلت ، یا بحرکت ، یا بقصد ، یابطبع ، گفتن اینزیادت نقض معنی کرد نکند ، ونیز تکراری لازم نیاید .

امّا نقض آن بود که ، اگر مفهوم این فعل مانع بودی که بطبع باشد ، چون بهم بگفتندی ، معنی آن بودی که کرد نکرد ، وتکرار آن بود که ، اگر مفهوم کرد اختیاردراوداخل بودی ، بایستی که چون گفتندی که کرد باختیار ، همچنان بودی که یك چیز را گفتندی که وی مردمست که

(جانورست)

جانورست[1] ، و این سخن مکرّر است ، زیرا که چون گفت مردمست ، گفته شد که جانور است ، پس چون دگر بار بازگوید ، تکرار باشد ، و آنجا چون اختیار باکرد بگوید تکرار لازم نیاید ، وچون مفهوم کرد اینست یابعض مفهوم کرد است در غرض ما هیچ زیان نمیدارد ، و گوئیم[2] در مفهوم فعل دو چیز است : وجود و عدم ، و بودن این وجود بعداز عدم گوئیا صفتیست مران هست ووجود راکه بروی محمولست ، ونیستی تعلّق بفعل فاعلی ندارد ، چنانکه هستی مفعول[3] ووصف کردن این هستی بدانکه بعد از نیستی است نه بفعل فاعل است ، زیرا که چون آن وجود مر این چیز جایز العدم را الاّ بعد از عدم نتواند بود ، بماند که تعلّق از آن روی باشد که آن وجود است ، یاجهة تعلّق آنست که وی وجودیست که واجب الوجود نیست ، یا آنست که وجودیست که واجبست که عدم بروی سابق باشد .

تکمله واشارت - اکنون ، ما اعتبار کنیم که ، پیوند بفاعل هست کننده بکدام یکی ازین هردوست ، و گوئیم : مفهوم آنکه چیز واجب - الوجود نیست بذات خود بلکه بدیگری واجبست ، مانع آن نیست که یکی ازین دو قسم بود ، یکقسم آنکه واجب الوجود باشد بدیگری دایماً ، ودویم آنکه واجب الوجود باشد بدیگری وقتی ، که این هردو برایشان حمل توان کرد که واجب الوجودند بدیگری ، وازین هردو مسلوبست که واجب الوجودند بذات خود ، یعنی آن چیز که ، بذات خود واجب الوجود

---

۱ - ظ ، وی مردم است جانوراست (ط) .
۲ - حرف عطف زائد بنظرمیرسد (ط) .
۳ - و اما العدم فلم یتعلق بفاعل وجود المفعول (اشارات) .

(نیست)

نیست ، و بدیگری واجب الوجود است ، و اگر همیشه بدان دگر واجبست ، و اگروقتی ، اندر آن حمل که گفتیم وسلب هردو مشترکند از جهت آن مفهوم ، و تعلّق و پیوند بفاعل از روی آنمفهوم ایشان را ثابتست .

و امّا آنچه عدم بروی سابقست ، جز یك روی ندارد ، و آنچه بذات خود واجب نیست وبدیگری واجبست ، دوروی دارد : یکی آنکه همیشه بوی واجب باشد ، چنانکه گفتیم ، و یکی آنکه وقتی ، و تعلّق و پیوند بدیگری که فاعل و هست کننده است هر دو را هست ، پس جهت تعلّق آنست که بخود واجب الوجود نیست ، و بداند گر واجب الوجود است ، و چون چنین باشد ، مفهوم آنکه عدم بروی سابق است خاص تر از مفهوم اوّل بود و تعلّق بدیگری بر هر دو مفهوم محمولست ، وچون دو معنی باشد یکی عام تر از دگری ، ویك معنی برهر دو مفهوم حمل کنند ، لابد آن معنی اعم را اوّل بود ، و اخص را بعد از آن بود ، زیرا که آن معنی، اخص را لاحق نشود مگر که پیش از آن اعم را لاحق شده باشد،وعکس نپذیرد ، یعنی نتواند بود که اخص را باشد واعم را نباشد، تااگر روا بودی اینجا که چیزی عدم بروی سابق نبودی ،وبدیگری واجب بودی ،ودرنفس خویش ممکن بودی ،این تعلّق نبودی ، پس ازین درست شد که ، تعلّق بفاعل از آن روی دگر است ، یعنی نه از آن رویست که عدم بروی سابقست ، بلکه از آن روی است که بذات خویش واجب نیست، وبدیگری واجبست ، واین صفت همیشه برمعلولات محمولست ، نه درحال حدوث وبس ، وجهة تعلّق اینست ، پس این تعلّق همیشه باشد ، وهمچنین

(اگر)

اگر تعلّق بعلّت نه‌از روی عمومست که گفتیم ، بلکه ازروی خصوصست، هم لازم نیاید که ، پیوند آن وجود بهست کنندهٔ این حال باشد که بعد ـ العدم بود و بس تاوی بعد از آن بی نیاز بود از فاعل ، بلکه این پیوند همیشه بود .

و بیان این سخن آنست که ، حال از دو گونه بیرون نیست : یاآن چیز که وراهستی‌است زپس نیستی، ممکن بود که وراهستی باشد ، اگر چه هستی نه زپس نیستی بود ، یا نـه ، که ممتنع بود هستی مرو را مگر زپس نیستی ، اگر وراهستی روا باشد ، اگرچه نه زپس‌نیستی بود ، لابد ممکن باشد که هستی مرورا دایم بود ، و لازم آید که پیوند بعلّت ازآن روی باشد که وی بذات خویش واجب نیست ، چنانکه بیان کردیم ، و اینحال همیشه هست ، پس همیشه تعلّق باشد ، و اگر نه که ، ممتنع است که آن چیز راهستی بود مگر زپس نیستی ، آنچه ممتنع بود هست کننده را در آن هیچ صنع نباشد ، وصنع هست کننده ، هست کردن بود مر آنچه وراهستی از ذات خود نباشد ، و آن حال پیوست ورا ثابتست ، و تعلّق ازین جهة است ، پس آن تعلّق همیشه باشد .

تنبیه ـ بدانکه : چیزی که هست شود ز پس آنکه نیست بود ، وراهستی[1] باشد که وی در آن نیست بود ، نه چنانکه پیشی یکی برد و ، که باشد که چیز را آن پیشی بود ، و نیز هم پیش بود در حصول وجود وبود که زپس بود اندر آن ، وبود کـه با دگر چیز بهم بود درحصول وجود ، بلکه آن پیشی پیشی است که باز پس تر بهم ثابت نباشد و، مانند

۱ ـ ظ ، ورا پیشی باشد (ط) .

(این)

این ، اندران تجدّد پستری باشد زپس پیشتری که باطل شده باشد ، واین پیشی نه نفس نیستیست ، که عدم رواست که زپس تر بود ، و نه نیزذات فاعلست ، که ذات فاعل پیش بود وبهم بود وزپس بود ، پس لابدچیزی دگر بود ، که همیشه در وی نو شدنی و نیست شدنی علی الاّتصال میباشد ، وتو دانسته ای که ، مثل این اتّصال که بحرکات مانندگی دارد ، از آنچیزی که نا منقسم باشد متألّف نشود .

اشارت ـ بدانکه : نو شدن ، ممکن نشود تا تغییر حالی پدید آید ، زیراکه پیدا شد ، و زپس تر نیز بیان کنیم ، هرگاه که آنچه سببست بفعل موجود بود ، چیزی که این سبب وی است لابد موجود بود ، پس چون چیزموجود بود[1] ، لابد سبب وی موجود نبودبفعل ، یاخود اصلاً موجود نبود ، یاموجود بود وسبب نبود ، وحالی ورا موجود شود تاسبب شود ، و این حال را حکم همچنین است ، پس آن حال را سبب باید ، وهمچنین همی شود و بنایستد ، پس درست شد که نو شدن ، ممکن نشود جز به تغییر حالی ، وتغییر حال چیزی راتواند بود که درو قوّت تغییر حال باشد ، وآن موضوعست ، پس این اتصال که ما گفتیم لابدورا تعلّق باشدبه حرکت و متحرك ، یعنی بتغیّری وبچیزی که متغیرشود ، خصوصاً بدان چیز که درو ممکن باشد که متّصل بماند و منقطع نشود ، و آنحرکت دوری وضعیست ، و چنین اتّصال که ما بیان کردیم ، محتمل تقدیر است ، زیرا که پیشی بود که دورتر بود ، و پیشی بود که نزدیکتر بود ، پس لازم آید که کمّی بود که مقدر این تغییر بود ، واینمعنی زمانست ، نه ازجهة مسافت

۱ ـ ظ ، نبود (ط) .

بلکه ازجهت پیشی وپسی که بهم مجتمع نشوند .

اشارت ـ بدانکه : هرحالی که حادث شود ، پیش ازوجود ، ممکن الوجود باشد ، که اگر ممکن‌الوجود نباشد ، ممتنع بود ، پس لابد امکان وجود مروی را حاصل باشد پیش‌ازوی ، ومعنی امکان نه قدرت قادرست بر هست کردن آن چیز ، نه بینی که عقل ، درست داند که گویند : آنچه محالست بران قدرت نیست ، وآنچه ممکن‌است بر آن قدرت هست ، وروا ندارد که گویند : آنچه بران‌قدرت نیست بران قدرت نیست ، وآنچه‌بران قدرت هست بران قدرت هست ، واگرچنان بودی که معنی امکان قدرت قادر بودی ، چون محال راگفتند که بران‌قدرت نیست ، زیراکه در نفس خویش‌ممکن نیست ، همچنان بودی که گفتندی که ، بران قدرت نیست‌زیرا که بران قدرت نیست ، ووی درنفس‌خویش ممکن‌نیست ، زیراکه‌درنفس خویش ممکن نیست ، و اینچنین‌سخن ، نامنتظم وژاژ باشد ، پس‌ازینسخن درست شد که ، امکان وجود چیزیست جز قدرت قادر بران چیز ، وآن امکان وجود نه چیزیست معقول بنفس خویش ، که وجود وی نه اندر موضوعست ، بلکه چیزیست اضافی ، و نیازمند بموضوع ، درست‌شد که امکان وجود حادث ، مقدمست برحادث ، و امکان وجود ، قوت وجود است ، پس‌ازین لازم آید که : حادثرا ، قوت وجود وموضوع آن قوت ، بر وی مقدم باشد .

تنبیه ـ بدانکه : چیز که ز پس‌دیگر چیز بود ، ازچند وجه تواند بود ، چنانکه گویند در زمان پس از ویست ، یادرمکان ، وآنچه ما بدان نیازمندیم اینجا ، آن است که از جهت استحقاق وجود باشد ، و اگر چه

ممتنع نباشد که درزمان بهم بوند ، و آن معنی آن است که دوچیز بوند، ووجود مر یکیرا ازاندگر حاصل باشد ، ووجود مر آن دگررانه ازوی بود ، پس آن اول را استحقاق وجود نتوانست بود ، یعنی معلول ، الا که مر آندگر را وجود محصل بود ، و بواسطهٔ او حصول بدان یك رسیده بود ، و وی متوسط نباشد میان خود ومیان آندگر دروجود ، بلکه وجود بدو رسیده باشد نه از جهت معلولی ، و بآندگر نرسد مگر که برو بگذرد ، آنکه بآن دیگر رسد ، و آنچنان باشد که تو گوئی : دست بجنبانیدم وکلید بجنبید ، ونه گوئی که کلید بجنبید و دسترا بجنبانید ، یاپس از آن دست بجنبید ، واگر چه جنبش هردو بهم بوند اندرزمان ، ومانند این باز پسی بود نه بذات [1] خوانند ، وتومیدانی که حالی که مرچیزی را بود از آنروی که ذات ویست بی نظر با چیزی دگر . پیش از حالی بود که ویرا از دگری بود پیشیی بذات . پس هرچه موجود باشد از دگری نه از ذات خود ، مستحق نیستی باشد ، اگر تنها بود ، وویرا وجود نتواند که باشد اگر تنها بود ، که اگر ویرا وجود باشد چون تنها بود ، وجود مروی را از ذات خود باشد ، و ماچنان نهادیم که وجود وی ازدگریست ، واین خلفست ، بلکه ویراوجود از دیگری باشد پس لابد وجود وی را پیش از وجود مر آن دگر را که وجود این ازوست نتواند بود ، که اگر تواند که باشد ، وجود مروی را نه ازو بود . بلکه ازخود بود ، و این خلفست ، و چنین وجود مرچیز را از آن دگر حدوث ذاتیست .

تنبیه ـ بدانکه : وجودمعلول متعلق است بعلت ، ازانروی که علت

۱ ـ ظ که بذات (ط) .

(بحالپست)

بحالیست که باعتبار آنحال علتست ، اگر آن حال طبیعیست یاارادتیست جز [1] ازین چیزی دگر از چیزها که ازو بیرون بود وبدان نیازمند باشد درتمام شدن علتی بفعل ، چنانکه درو دگر که بآلت محتاج است ، یا مایه، چنانکه نیازمندی وی بچوب ، یا یاری دهنده ، چنانکه نیازمندی وی بدرودگری دیگر که چوب ازهم بشکافد ، یاوقتی یا داعیی، چنانکه حاجت خورنده بگرسنگی ، یامانعی که برخیزد ، چنانکه گازر که محتاجست به نیستی ابر ، وبدانکه نیستی معلول متعلق است به نیستی بودن علت بران حال که وی چون چنان بود علت باشد بفعل ، اگر [2] ذات وی موجود باشد و نه به آن حال باشد ، یااصلاً موجود نباشد ، وچون چنین باشد ، اگرچیز ازباز دارنده ازبیرون ممنوع نباشد ، وذات فاعل موجود بود ، امّا ان ذات مر حالت علتی را تمام نبود ، وجود معلول متوقف باشد بوجود آن حالت که گفتیم ، یعنی حالت علتی ، و چون آن حالت پدید آید ، خواه طبیعی گیر ، یا خواستی جازم بی تردّد، یا چیزی دگر ، وجود معلول واجب شود ، و اگر آن حالت نباشد ، عدم واجب بود ، و همیشه هر یکی که تقدیر کنی ، آندگر که برابر ویست لازم بود ، و اگر وقتی این حالت بود ، معلول آنوقت واجب شود ، وچون روا باشد که احوال چیز یعنی علت متشابه و یکسان باشد ، ومعلول را معلولی [3] بود ، دور نباشد که همیشه آن معلول ازو واجب باشد اگر تو این چنین چیز را مفعول نخوانی بسبب آنکه عدم بروی سابق نیست ، مضایقتی نتوان کرد در اطلاق

۱ ـ ظ یاجز ازین (ط) . ۲ ـ ظ چنانکه بجای اگر (ط) .
۳ ـ و اذاجازان یکون شیئی متشابه الحال فی کل شیئی وله معلول لم یبعد ان یجب عنه سرمداً ـ (اشارات) ، بنا برین او را معلولی بود (ط) .

(لفظ)

لفظ ، بعد از آن که معنی ظاهر شد .

تنبیه ـ بدانکه : معنی ابداع آنست که ، از چیز هستی بود مرد گری را ، و متعلق باشد بوی و بس ، بی توسط آلتی ومایه و زمانی ، وهرچیز که عدم زمانی بروی سابق باشد ، بی نیاز نبود از واسطهٔ مایه ، پس رتبت ابداع عالیتر بود از تکوین و احداث .

شارت ـ هرچیز که نبود وزپس آن هست شد ، ازاوّلیّات عقلست که ، ترجّح یکطرف از دو طرف امکان که اولی شود ، بچیزی و بسببی باشد ، وروا ست که عقل خود را غافل سازد ازین حال روشن ، و تمسك ببیانی کند ، واو در نفس خویش مبین است ومحتاج بیان نه ، واین ترجّح و تخصّص از آن چیز ، یا حاصل شود و آن چیز واجب باشد از سبب ، یا هنوز واجب نبود ، بلکه هنوز اندر حدّ امکان باشد اندر هست شدن ، و نشاید گفتن که ممتنع بود ، و مادام که اندر حدّ امکان است ، همان حال باز آید اندر طلب سبب ترجیح ، وعقل ننشیند ازطلب سبب ترجیح ، مگر که واجب شود ، پس حق آنست که ازو واجب شود .

تنبیه ـ بدانکه : مفهوم آنکه علتی چنانست که ازوی یکی واجب آید دگرست ، ومفهوم آنکه وی چنانست که ازوی دوواجب آیددگر و[1] چون یکی ازدوچیز واجب آیدازدوجهة که مختلف بوند اندرمفهوم ، پس مختلف بوند اندر حقیقت ، یا هر دو از مقومات اوبوند ، یا از لوازم او بوند ، یا یکی لازم بود و یکی مقوم ، اگر از لوازم وی بوند ، سوال طلب

۱ ـ مفهوم ان علة ما بحیث یجب عنها ا ـ غیر مفهوم آن علة ما یجب عنها ب ـ و اذا کان الواحد یجب عنها شیئان من جنبتین مختلفی المفهوم و مختلفی الحقیقة (اشارات) .

باز گردد ، و سخن درین دولازم همان باشد که اوّل ، پس لابد بدو جهت رسد که از مقومات علّت بوند و مختلف بوند ، و آندو یا مقوم ماهیت بود ، یا مقوم موجودی وی بوند ، یایکی مقوّم ماهیّت بود ویکی آن موجودی و هر کدام تقدیر کنی ، انقسام در آن چیز حاصل آید ، واگر یکی مقوم باشد و یکی لازم ، و لازم نه واسطه باشد میان سبب و میان آن دگرچیز که ازوست ، حکم همان باشد ، زیرا که چون یك چیز ازجهة مفهوم واجب شود ، ودگر ازلازم ، نتواند بود که جهت وجوب ازین لازم همان جهت بود که ، آن دگر ازوی واجب شد ، چنانکه بیان کردیم ، پس لابد انقسام حاصل آید ، پس هر چیز که ازو دو چیز لازم آید ، و یکی نه بتوسط آن دگر باشد ، حقیقت وی منقسم باشد .

اوهام و تنبیهات ـ جماعتی گفته اند که : این چیز محسوس بذات خویش موجود است ، وواجب الوجود است بنفس خویش ، امّا چون تو آن شرایط که اندر واجب الوجود گفته ایم یاد آوری ، این محسوس را واجب نه بینی ، و این آیت را برخوانی که : لا احب الافلین ، وبدانی که فرو نشیب شدن اندر حضیض امکان هم افولیست .

و جماعتی دگر گفتند که : این وجود محسوس معلولست ، و اینها چند گروه اند : گروهی گفتند ، اصل و طینت او نه معلولست اما صفت او معلولست ، و اینها که این مقالت دارند ، دوواجب[1] اندر وجود اثبات میکنند ، و تو میدانی که مستحیلست ، و گروهی دگر وجوب وجود دو ضد یا چند چیز را اثبات کردند ، و گفتند دگر چیزها از آن پدید آمد ،

۱ ـ ظ گروهی دو واجب (ط) .

و اینها نیز در حکم گروه پیشینه‌اند، و گروهی موافقت کردند که واجب‌الوجود یکیست، و این گروه دگر هم دو گروه شدند، گروهی گفتند واجب‌الوجود بود واز وی چیزی نبود، بعد از آن ابتدا کرد و خواست که ازو چیزها پدید آید، و گفتند اگر نه چنین باشد، لازم آید که، احوال متجدّد از صنفهاء گوناگون بی حصر و نهایت درماضی بفعل باشد، زیرا که هریکی موجود شده اند پس همه موجود بوند، ولازم آید که آنچیزها را که نهایتی ندارد از چیزها که سابق بوند جملهٔ بود منحصر اندر وجود، و گفتند که این محالست، و اگر نیز جمله نبود که حاصر همهٔ اجزا بود اندر بودن بهم اما در حکم آنست، و گفتند چون تواند بودن که، حالیرا ازین احوال وصف کنند که، وی نتواند بود مگر بعد ازبودن چیزها که نهایت ندارند تا موقوف شود بودن وی بر بودن لایتناهی، و هرحالیکه نو میشود عدد آن احوال زیادت میشود، ولایتناهی چگونه زیادت شود، واز ینها جماعتی گفتند که: عالم آنوقت هست شد که وجود او اصلح بود، و بعضی گفتند که: وجود عالم خود ممکن نبود، مگر آنحال که موجود شد، و بعضی گفتندنه که وجود عالم تعلّقی ندارد بهیچ حین زمان و بهیچ چیز دگر، بلکه تعلّق او بفاعلست، و سئوال لم منقطع، اینها اینهااند که برشمردیم، ودر برابر این، گروهی از آنها که معترفند بیگانگی اول میگویند که: واجب‌الوجود بذات، واجب‌الوجود است در همه صفات و احوال اولی که وراست، واندر عدم خالص، هیچ حال‌ازدگری ممتاز نیست که‌اولیتر بوی آن باشد که ایجاد چیزی کند، وحالی نیست اولی بچیزها که ازو نبوند، وحالی دیگر بخلاف آن، ونشاید که ارادتی نواندرافتد بی داعیی و مستندی،

و خواست نو بگزاف بی مستندی نتواند بود، و روا نبود که طبیعتی یا چیزی دیگر حاصل شود بی نوشدن حالی، وچگونه تواند بود که خواستی اندر افتد مرحالی نورا، و حال نو شدن چیز ازو، وحال که مقتضی نو شدنست یکسان است، و چون حال یکیست و ازو نو شدن چیز نبود، آنحال که از فاعل چیز پدید نیاید، یك حال راستست، که پیوست بیك نسق بود، و چون چنین بود، واجب نیاید پدید آمدن چیز ازو، و لابد است که حال ترجیح وجود ازو از حال ترجیح عدم متمیّز شود، وسخن بنگردد، خواه تجدد از برای چیزی گیر که میسر شد، یا از برای چیزی که زایل‌شد، مثلاً چنانکه حسن فعل که‌وقتی‌میسرشود، یا یاری‌دهنده، یا چیزی دگر از آنها که برشمردیم، یا قبحی که ورا بودی اگر آن چیز بودی، و اکنون زایل شد، یا مانعی، یاچیزی دیگر که پیش از آن بود وزایل شد، و گفتنداگر داعی بآنکه واجب‌الوجود فعل نکند، وازافاضت خیر وجود[1] معطل باشد، آنست که، معلول عدم بروی سابقست، آن داعی‌ضعیفست، وضعف آن بر کسانی که‌صاحب بصیرت‌اند روشن است، باز آنکه این معنی در همه حال قابلیست[2] متخصص حالی نیست، و هیچ حال بسبق و پیشی اولیتر نیست از آندگر، و اما آنکه معلول، ممکن‌الوجود باشد اندرنفس خویشتن، و واجب‌الوجود بدیگری، مناقض این نیست که دائم الوجود باشد بدان دگر، چنانکه پیش بر آن تنبیه افتاد، و اما آنچه گفتند، لازم آید که جملهٔ نا متناهی موجود باشد، زیرا که هر یکی از آن، وقتی موجود است، توهمی خطاست، زیرا که چون حکمی

۱ - عن افاضة الخیر والجود (اشارات). ۲ - ظ، قائم است (ط) علی انه قائم فی کل حال لیس فی حال اولی بایجاب السبق من حال (اشارات).

برهر یکی از آحاد درست باشد ، لازم نیاید که برجمله از آنروی که جمله است درست بود ، و اگر نه ، که لازم بود که چون هر یکی از آحاد در ماضی موجود بوند ، جمله از آن روی که جمله است موجود بوند ، لازم آید که ، چون گوئیم که، هر یکی از آحاد در مستقبل هست شوند، که جمله از آن روی که جمله است هست بوند ، پس ازین ، درست شد که واجب نیست که ، چون درست باشد که هر یکی از آحاد موجود شوند ، که جمله موجود بوند ، و آنچه آنرا توان گفت که عدد نا متناهی دارد اینست ، نه هر یکی از آحاد ، پس این ظن خطا بود که نامتناهی موجود است ، بلی هر یکی از آن جمله چنانست که ، ممکن نبود که هست شود مگر که جز او یکی دیگر پیش ازو موجود باشد ، و همیشه این نامتناهی ، از آن روی که نامتناهیست ، معدومست ، و هر یکی را وجود بعداز آندگر حاصل آید ، و آنچه گفتند لازم آید که ، لایتناهی اندرو بیشی و کمی در آید ، اگر آن میخواهند که صفت بیشی مرنامتناهی را موجودست ، این سخن آنوقت درست بود که نامتناهیرا وجود بود ، تاوی را صفتی موجود باشد ، و گفتیم که نامتناهی را وجود نیست از آنروی که نامتناهیست ، و اگر نه ، که قید وجود جزاو گذارند ، معدومات لایتناهی رواست که بعضی بیش از بعضی باشند ، چنانکه آحاد که ویرا نهایتی نیست ، در عشرات که آنرا نهایتی نیست ، در مائین که آنرا نهایتی نیست ، در الوف که آنرا نهایتی نیست و همه معدوم بوند ، اما آنچه گفتند لازم آید که ، یکی موقوف بود بدان که پیش از آن لایتناهی موجود بود ، یا اینکه مالایتناهی بدان منقطع کند، سخنی دروغست، زیرا که آنچه ما گوئیم وجود آن چیز بر آن دگر موقوفست

معنی آنست که ، دو چیز : آنچه متوقفست و آنچه بدان متوقفست ، هر دو معدوم بوند ، و معدوم دویمی که آنرا متوقف خوانند آنوقت باشد که معدوم اول هست شود ، و ظاهر است و روشن که چون چیزی موجود نباشد ، وشرط وجود او آن بود که پیش از آن چیزهای بی‌نهایت موجود شود ، و هیچ چیز از آن موجود نیست ، آنچیز البته موجود نشود ، و اینجا درهیچوقت درست نیست که ، گویند آن آخر متوقفست بدان که پیش از آن لایتناهی موجود باشد، یا محتاج باشد که قطع مالایتناهی بود تا این موجود باشد، بلکه هروقتی که فرض کنی، میان آخر و آنچه پیش از آنست متناهی یابی ، ودر همه وقتی آن صفت اوست ، خصوصاً که جمله و هر یك یکی پیش ایشان یکسانست ، و اگر بدین توقف آن میخواهد که این یکی موجود نشود مگر بعداز وجود چیز های دیگر که ، هریکی در وقت دگر بودند که عدد ایشان برنتوان شمرد ، و این محالست ، اینمعنی خود نفس آنچیز است که ، مارا در آن نزاعست که ممکن هست یا ممکن نیست ، پس چگونه مقدمه بود در ابطال نفس خویش ؟ و بدانکه تغییر لفظ کنند ، تغییری که معنی بنگردد ، سخن بتواند کرد ؟ وچون حال چنین است گفتند واجبست ازاعتبار آنچه مابدان تنبیه کردیم که، صانع واجب‌الوجود نسبت وی مختلف نشود باوقات و بچیزهاء که ازو بوند باول بیواسطه [1] ، و آنچه ازوی لازم

۱ ـ فیجب من اعتبار ما بنهنا علیه ان یکون الصانع الواجب الوجود غیر مختلف النسب الی الاوقات فی الاشیاء الکائنة عنه کونا اولیا وما یلزم ذلك لزوما ذاتیا (اشارات) .

آید بذات ، مگر چیزهائی که اختلافاتی و تغییری بیابد تا هست شود ، که لابد نسبت بگردد .

مذاهب درین باب اینست که برشمردیم ، و تراست که بعقل خود اختیار مذهبی[1] نه بهوا ، بعد از آن که درهرچه اختیار کنی چنان کنی که واجب‌الوجود یکی بود .

۱ - ظ ، مذهبی کنی (ط) .

النمط السادس فی الغایات ومبادیها وفی الترتیب

تنبیه - ماالغنی : توانگر چه چیز است ؟ توانگر تمام ، آنست که متعلق نباشد بچیزی بیرون ازخود ، اندر سه چیز : اندرذات خود ، واندر هیآتی که متمکن بود اندر ذات ، واندر هیآتی که بنسبت با وی کمالی بود ، و هر که نیازمند باشد بچیزی بیرون از ذات خود ، که ذات وی بدان تمام شود ، یا حالی متمکن اندر ذات ، چون شکلی یا نیکوئی یا جز ازین ، یا حالتی که اورااضافتی باشد ، چنانکه علمی یا عالمی یا قدرتی یاقادری ، وی درویش بود و نیازمند کسب بود .

تنبیه - بدانکه : آن چیز که نیکو ازو آنستکه ازو چیزی دیگر بود ، و آن بودن ازو اولی تر است ولایقتر از نابودن ، چون آن چیز ازوی نبود ، آنچه اولیتر و نیکوتر مطلقاً نبوده باشد ، ونیز آنچه‌نیکوتر و اولیتر بنسبت با وی هم نبا شد ، وآنچه چنین بود ، کمالی ازو مسلوب باشد ، و نیازمند بود بکسب کمال .

تنبیه - چه زشتست !آنچه گویند که : مبدعات، بفعل کردن‌مطلوب ایشان آنست که ، تا فعلی کند از برای چیز های زیرین ، زیرا که اینمعنی ایشانرا نیکوترست ، واز برای آن فعل میکند تا نیکو کردار باشد ، وفعل کردن ازجمله محاسنست ، وازجمله چیزهائیست که لائق‌است بآن چیزهای

شریف ، و باری اول ، چیزی که کند ، برای چیزی کند ، و کردار اورا علتیست[1] !

تنبیه ـ دانی که پادشاه چه چیز است ؟ پادشاه بحق توانگر بحقست مطلقا ، معنی توانگر میدانی ، وهیچ چیز اندر هیچ چیز ازو بی نیاز نیست، و ذات همه چیزها ویراست ، زیرا که ذات هر چیزی یا ازوست ، یا از آن چ ز است که ازوست ، پس هرچیزی که جز ازوست ، ویرا مملوکست ، و ویرا بهیچ چیز حاجت نه.

تنبیه ـ میدانی که جود چیست ؟ بدانکه : جود دادن بایستی است نه از برای غرض، پس آنکس که ، کاردیابکسی بخشد که نه لایق بود ،نه جواد باشد ، و آنکس نیز که از برای عوض دهد ، معامل باشد نه جواد، و نه همهٔ عوضها عینی بود ، بلکه ثنا و مدح ، و رستگاری از ملامت ، و وسیلت جستن بدان که بر نیکو ترین حالی بوند ، یا چنان بوند که واجب کند ، هم عوض است ، و هر که جود کند تا اورا سپاس دارند ، یا بوی نیکو بود ، بدانچه میکند عوض طلبست ، ونه جوادست ، پس جواد حق آنست که فواید وبود ازوی فایضست بیشوقی ، وبیطلبی ، وقصدی بچیزی که با وی گردد ، و بدانکه : آنکس که چیزی کند که اگر نکند قبیح باشد یا از وی نیکو نبود ، وی بآنچه میکند رستگاری جوید .

اشارت ـ چیزهای بالایی طلب چیزی نکنندازبرای زیرین ، چنانکه آن کردن چون غرضی بود ، زیرا که آنچه غرض باشد ، بنزدیك مختار

۱ ـ فما اقبح مایقال من ان الامور العالیه تحاول ان تفعل شیئاً لما تحتها وان الاول الحق یفعل شیئا لاجل شیئی اولفعله لمیة (اشارات) .

(متمیز)

متمیز بود از نقیض او ، و بنزدیك مختار اولیتر بود ، و واجبتر ، تااگر چنان باشد که ، درست آید که گویند ، آنچیز بنفس خویش اولیتر است و نیکو تر ، و بنزدیك طلب کنندهٔ آن وخواهندهٔ آن اولی تر نبود ، آنچیز نه غرض بود ، پس چون این بدانستی ، جواد و پادشاه حق را هیچ غرض نبود و مبدعات بزرگرا هیچ غرض نباشد درچیز های زیرین .

تتمیم ـ هر طلب کنندهٔ حرکتی بخواست ، متوقع یکی از برای عوارضیست که باوی راجع بود[1]، چنانکه برشمردیم، یاآنکه وی منفصل باشد ، یامستحقّ مدح بود ، پس هرچه ازین برترست ، فعل وی ازحرکت و ارادت بزرگتر .

وهم و تنبیه ـ بدانکه : آنچه گویند که ، فعل چیز نیکوست و واجبست اندر نفس خویش ، هیچ مدخلی در آن ندارد که توانگر آنرا اختیار کند، مگر که کردن آن فعل نیکو وی را تنزیه کند وبزرگ گرداند و ورا از عیب پاك کند ، و بگذاشتن آن فعل ویرا نقصانی بود ، و اندر وی عیبی پدید آورد ، و اینهم ضد توانگریست .

تنبیه ـ مخلص نتوانی یافت در نفی نقایص کردن از واجب‌الوجود مگر که گوئی : مثال نظام کلی که اندر علم سابقست باوقت واجب لایق ، ازوی این نظام فایض میشود ، یعنی بمثال آن نظام که اندر علمست ، فعل ازو دایماً پدید میآید ، بی‌داعی ، وبی غرضی ، بدان ترتیب که هست اندر تفاصیل موجودات ، وآن فیض بدانصفت ورا معقولست ، و معنی عنایت

۱ ـ کل رائم حرکة بارادة فهو متوقع احدالاغراض (الاعواض خ) الراجعة الیه (اشارات) .

(اینست)

اینست ، و اینسخن جمله‌ایست ، و تو بتفاصیل آن راه یافته شوی

اشارت - وترا معلوم شد ، وزپستر نیز بدانی چون ترا معلوم‌شود که قوی جسمانی متناهیست ، که حرکت آسمانی ورا پیوند است بمبدأ مفارق عقلی ، وچون‌چنین بود ، لابد متعلق بود بخواستی کلی ، وبخواستی جزوی ، و مبدأ خواست کلی مطلق ، ذات عقل مفارق از مایه باشد از همه وجهی ، وچون چنین باشد ، جوهر وی‌جوهری باشد مستکمل‌بدانفضیلت که ورا بود ، وهیچ درویشی را با وی صحبت نبود ، و اینچنین خواست خواستی باشد مانند عنایت که گفتیم ، و تومیدانی که مراد کلی نتواند بود، که متجدد میشود وبرنده میشود نه بانقطاع و نه باتصال ،[1] بلکه طبیعت وی یا محصل بود یا معدوم ، و چیزهاء دایم روا نباشد که گویند چیزی مر اورا نبود وانکه ببود ، و نشاید که گویند همیشه حاصل بود ، و مطلوب بود ، که آنچه حاصلست مطلوب نباشد ، بلکه کمالات ایشان همه حاضر است ، و حقیقی است نه ظنّی است و خیالی .

بدان که : نسبت محرك اجسام سماوی بدان‌اجسام سماوی ، نه‌چون نسبت نفوس‌ما است‌باجسام ما ، اندر آنکه ازاجتماع هردویك‌حیوان پدید آمد ، همچنانکه حال ما برآنست ، زیرا که ارتباط و تعلّق نفس بتن ، از آنروی است که ویرا تمامی بدو حاصل میشود ، ازاین جهة که نفس ، مبادی کمال ازوطلب میکند ، واگرنه چنین بودی ، خود دوجوهرمتباین بودندی ، و اما نفس آسمانی که وی خداوند خواستی کلیست ، یا خداوند

۱ - و انت تعلم ان‌المراد الکلی لیس مما یتجدد و یتصرم علی انقطاع اوعلی‌اتصال بل اما ان یکون محصل‌الطبیعة او معدومها (اشارات) .
(خواستی)

خواستی جز وی ، تعلق‌دارد بدان اجسام، تاآن اجسام نوعی ازاستکمال اندر یابد اگر باشد ، و اندرین سرّیست .

بدانکه اندرآن شکی نیست که مبدا دور حرکت‌آسمانی راانطباع و حلول اندرمایه‌نتواند بود ، چنانکه زیستن‌بدنی که قوت جسمانی‌فعل او متناهی است ، بماند مبدأ نزدیك مر حرکت فلکی را ، ووی نیز هم منطبع اندر جسم نیست ، بلکه بنفس خود قایمست ، و فلك را قوتی دگرست متخیله ، که تخیّل جایها و وضعهای جزوی معین میکند ، و برهان بدینچه گفتیم بدانکه : از ن بحث که ما اندرانیم ترا معلوم شود که، این حرکت ازجهت تشبه راست بمبادی، وتشبه کردن بمبادی لابد بود که اوّل‌مبادی‌را اندریابد ، واگراونه مفارق‌بودبلکه قوتی‌باشداندرفلك‌بمعنی‌حلول‌وانطباع ، معشوق مفارق را اندر نتواند یافت ، زیراکه درست شد که ، اندر یابندهٔ معقولات ، نه جسم است ،و نه قوتی اندر جسم ، و تشبه و مانندگی بچیز، لابد اندر یافتن مرآنچیز را پیشتر بباید ، اندریافتی حقیقی عقلی ، تاکمال وی اندریابد ، انکه بوی مانندگی طلب کند ، وبعد از آن ، قوت متخیله که تخیّل وضعهای جزوی کند ، مطیع نفس مشتاقست باندر یافت کمال مانند کمالی معشوق ، وآنچه فاضلترین حکماگفته است که ، نسبت نفس فلك با فلك ، نسبت نفس‌حیوانیست باما ، نه آن میخواهد که منطبع است در آن جسم ، همچنانکه نفس حیوانی اندر جسم ما ، بلکه‌آن میخواهد که این قوت متخیّله ، فرعیست وشعبه مر وی را ، همچنانکه قوت خیالی‌مارا که منشعب است از نفس حیوانی ، بدان معنی که هیچ چیز نیست که قوت متخیّله که گفتیم مر فلك را ، ازوی منشعب شود ، مگراین نفس ، وباشد

(که)

که تو گوئی که ، چون‌وی مفارق باشد، بذات خویش کامل باشد ،و کمالات وی را حاضر و حاصل باشد ، و اندرو بقوت هیچ چیز نباشد ، تا مشتاق بود بدان که ازقوت بفعل آرد ، تاورا آن کمال که مطلوبست بتشبه‌حاصل شود ، پس محتاج نباشد بتشبه ، وچون چنین بود ، ازوی حرکت تصور نبندد ، زیرا که حرکت تابع طلب تشبه است ، و حل این اشکال آنست که ، نفس فلك از آنروی که مضافست بفلك ، ورا نقص حالیست بسببی راجع بفلك ، ازآنروی که فلك را حالیست که اندر وی بقوتست ، پس طلب تشبه ازوی درست آید ، تااین نقص ازوی برخیزد .

اشارت و تنبیه- ممکن نیست که گویند جنبانیدن آنمبادی آسمانرا از برای داعی شهوانی یا غضبی است ، زیرا که وی متغیّر نشود از حالی نا ملایم بحالی‌ملایم ، تا ملتذ شود ، ونفس حرکت نه کمال‌حسّی‌است ، تا بدان ملتذ شود ، وویرا محلّی منافی نیست ، تا انتقام طلب کند ، و ویرا غضب باشد ، بلکه مانندگی‌تمام دارد بحرکات ما ازعقلی عملی ، واینسخن موکل[1] آنست که ماگفتیم، ولابد است که آنحرکت ازبرای معشوقی و چیزی که برگزیدهٔ او باشد بود ، یا از برای آنکه ، ذات وی اندر یابد ، یا حال وی اندر یابد ، یا چیزی اندر یابد که ،مانندآن هردو بود ،واگر ازبرای اول‌بودی ، یا دریافت ممکن باشد ، یا نه ، اگرممکن است ، بایستی که چون اندر یافتی باز ایستادی ، واگر ممکن نیست ، طلب محال باشد، ومحال باشد طلب محال ، واگر طلب مانندگی مستقر میکردی حکم‌همین بودی ، پس باید که از برای طلب مانندگی باشد که مستقر نباشد ، و ویرا بکمال اندر نیابد مگر بتعاقب و پیا پی بودن چیزی ، یا منقطع مانند دایم و این معنی آنوقت باشد که متبدّل بعدد نوع او باقی بود بتعاقب ، و اندر

۱ ـ موکد (ظ) .

وجود آمدن یکی از پی یکی ، و هرعددی که فرض کند از آنچه اندرین بقوتست ، ویرا خروجی بفعل باشد لامحاله و نوع او را با صنف بتعاقب محفوظ بماند[1] و چون چنین باشد ، آنچه متشوقست ، ورا تشبّهی بود بچیز هائی که بفعل موجودند و از قوّت بیزازند ، واین سخن زیادت وضوحی گوئیم :

بدانکه مبین‌شد که: حرکت آسمانی‌رادومبدأاست،یکی‌قریب،ویکی بعید ، ومبین‌شد که‌مبدأبعید،ذاتی‌عقلیست،وتحریك‌وی آسمانرا بمثال‌تحریك معشوقست مرعاشق‌را،ودرست‌شد که مبدأ قریب‌هم ذاتی‌مفارقست، و وی بحقیقت آن عقل را که مبدأ بعیدست اندر یافته است و کمال وی داند، ووی رانسبتی است بفلك ، و فلك را آن تشبه بدینوجه که بیان کردیم تواند بود ،و وی را از طلب مانعی نبود ، پس لابد طالب‌آن چیزباشد ، یعنی طالب آن بود که ، هرچه‌ورا ممکن بود ، بفعل حاصل بود ، و متشبه بچیز استدعاء مخالفت که ازینروی بود[2] از این جهت بود که اندران تشبه است ، که لابد باید که این متشبه را حالتی باشد که از آن جهت هم‌تشبّه بروی افتد، و آن حالت متشبّه به را نبود ، و چون آنچه مانند کیست خیر است از همه وجهی ، وبیزاراست از همه‌وجهی ازقوت، و موجودات از وفایض میشود نه بقصد ،پس مانندگی آنوقت باشد که ، افاضت خیر برآنچه نیازمند ویست همچنان باشد ، یعنی نه بقصدی بود، زیرا که آنچه قصد افاضت کند بچیزی ، مخالف آن باشد که فیض ازونه

۱ ـ و ذلك ان المتبدل بالعدد يستبقى نوعه بالتعاقب ويكون كل عدد يفرض لما بالقوة يكون له خروج بالفعل لامحالة و لنوعه او لصنفه حفظ بالتعاقب (اشارات) .

۲ ـ این قسمت ترجمه نیست و جمله مشوش است و مقصود معلوم (ط) .

بقصد بود ، و چون چنین باشد ، نه تشبّه بود ، بلکه مانندگی بوجهی دیگر بود ، و آن وجه آنست که ، چون بداند که آنچه بدو مانندگیست کاملست و تمام است از همه وجهی ، واندرو هیچ بقوّت نیست بهیچوجه ، طلب کند که اندر وجود ذات خویش ورا کاملتر و فاضلتر وجودی باشد که ورا ممکن بود ، و چون کمال اوّل و خیریّت او فیض خیراست بر آنچه نیازمند ویست بی آنکه فیض خیر مقصود باشد وی را ، آنچه مانندگی میطلبد ورا اینحال کمال معلوم بود ، وورا مانعی نه لابد طلب کند که وی مانند آن جواهر اشرف باشد ، و چون حال چنین باشد ، پدید آمدن خیر از وی از آن روی بود که مانندگی بوی طلب میکند ، نه از آنروی که قصد اضافت [1] کند بر آنچه نیازمند ویست ، یعنی سفلیّات ، و مبدا آن ، حالها ویست اندر وضع ، که آن احوال هیآتیست که ازو فیض خیری ، زاید بر آنچه نیازمند ویست ، و آنچه اندروی بقوّتست ، بفعل حاصل میشود ببودن آن هیئات یکی از پی آن دیگر .

تنبیه - بدانکه : اگر آنچه بوی مانندگی طلب میکند یکی بودی بایستی که تشبّه در جملهٔ اجرام سماوی یکی بودی ، لیکن چنین نیست ، که حرکات ایشان مختلفست ، پس دانستیم که چنین نیست ، و اگر یکیرا بآندیگر مانندگی بودی ، بایستی که اندر حرکت و منهاج حرکت مانند وی بودی ، و چنین نیست مگر دراندکی .

وهم و تنبیه - جماعتی گفتند که آنچه بوی مانندگیست یکیست ، وحرکات روا بود اندرو که یکسان بودی ، اما چون ورا یکسانست حرکت ،

۱ - افاضت (ظ) .

بهمه جهتها که اتفاق افتادی ، خواه از مشرق بمغرب و خواه از مغرب به مشرق ، وغرض وی حاصل بودی اندر حرکت ، و ایشانرا ممکن بودی که حرکت کنند بهیئتی که آن نفع سافل حاصل آید ، و اگر چه اصل حرکت نه از برای آنست ، هردورانگاه داشت ، واصل حرکت ، ازبرای آنغرض بود که مستدعی حرکتست ، وهیئت حرکت ، ازبرای آن بود تا نفع دگری حاصل شود ، و ما میگوئیم که ، اگر روا بودی [1] که غرض باصل حرکت نفع آنچیزها بودی ، زیرا که چون بروی روا باشد که طلب تشبّه باشرف بگذارد ، و چیزی طلب کند که اخس بود ، اندر اصل حرکت هم روا بود ، و شایستی گفتن که ، حرکت و عدم حرکت ورا یکسان بود ، چنانکه در جهت حرکت تقدیر افتاد ، اما اندر حرکت نفع سافل بود ، پس او را اختیار کرد ، امّا چون اصل آنست که وی از برای این چیزها که درعالم کون وفسادند کاری نکند ، بلکه بفعل خود چیزی بزرك طلب کند ، و آن نفع مرایشانرا تابع باشد ، واجب آید که هیئت حرکت همچنین بود ، وچون چنین باشد ، اختلاف درحرکات ایشان انجا ، بسببی متقدم باشد بر آنچه تابع این اختلاف است از نفع سافل ، پس از اینسخن لازم است که ، آنچه بدو مانندگیست ، چیزهایست بعدد مختلف ، واگر چه رواست که متشبّه به اول یکچیز بود ، و از اینجهة است که ، حرکات یکسانست اندر آنکه همه دوری اند .

زیادة تبصرة - بدانکه : بر تو نیست که ، خود را تکلیف کنی تا کنه این تشبّه اندریابی ، بعد از آنکه علی الجمله بدانستی ، زیرا که قوای آدمی ، اندر عالم غربت ، از اندر یافت حقیقت آنچه کم ازینست

۱ - ظ ، اگر چنین بودی روا بودی (ط) .

قصوری دارد ، فکیف اینمعنی ؟ که وقتی [1] دارد و روا دار که چون محرك ، خواهنده تشبهی بود ، با آنکه از متجدد شدن احوالی ، و بدید آمدن انفعالی اندران جسم ، مستند با نفس محرك ، چیزی اندر یابد که لایق آن تشبّه بود ، و آن دوام بودن چیزهایست که اندروی بقوتست بحسب امکان ، و مثال حدوث این انفعال اندر آن‌جسم ، عروض انفعالی است اندر بدن ما ، تابع انفعالی که اندرنفس بدید آید ، وتو اگر طلب به مجاهده کنی ترا روشن‌شود ، پس جهد کن ، و بدان که‌چون تواندبودن؟ و این سخن پیشینه علی الاجمال مبیّن این حالست ، و بدانکه اینمعنی بهیئتی بود که مانند معانی خیالی باشد ، ونه عقلی صرف بود ، واگر چه این خیالات مستند با عقلی صرف باشد ، بحسب استعدادات قوت‌جسمانی یعنی قوت متخیّله که فلك راست ، چنانکه گفتیم پیشتر ، و ترا آن حال که معقولات اندر نفس تو روشن شود ، محاکاتی آنرا اندر خیال می یابی بحسب استعداد ، و رواست که اینحال‌مودی باشد بحرکاتی از بدن ، تمام شد این سخن . و اگر میخواهی که گونهٔ دگر از بیان مناسب آنچه ما اندرانیم بدانی پس بشنو !

تنبیه - قوت که ازو چیز پدید آید گوناگونست : گونه آنست که برکارهاء متناهی بود ، چنانکه جنبانیدن ازقوت [2] که‌اندر کلوخست ، مثلاً و گونه آنست که بر کارهاء نا متناهی بود ، چنانکه جنبانیدن قوّت که آسمان راست ، و اول را متناهی خوانند و دوم را نامتناهی .

اشارت - بدانکه آن حرکات که ازوحدود ونقطه پدید آید ، آن باشد که بدان حرکت بلوغ و رسیدن بآن حد و آن نقطه حاصل آید ،

۱ - وقعی حاشیه (ظ) . ۲ - آن قوت (ظ) .

بسبب محرکی که موصل ، ودر آن وصول و بلوغ بآن حد بفعل موصل باشد ، زیرا که ایصال نه‌چون مفارقت و حرکتست که اندر آن نتواند افتاد ، پس موصلی مرویرا اندر آنی باشد ، و زوال موصلی در جملهٔ زمان مفارقت کردن متحرّك از آن حد باشد ، و زوال موصلی اگر چه زمانی بماند هم یك دفعه باشد ، نه چنانکه مفارقت کردن و حرکت کردن ، و چون هر یکی در آنی باشد ، و آن آن که اندر ان غیر موصلیست بیك دفعه دگر است ، و آن آن که اندران موصلیست بیکدفعه دگر ، پس لابد میان آن‌دو آن زمانی باشد ، که اندران وی موصل بود ، زیرا که میان هردو آن زمانیست ، واگر نه مسافت نا منقسم باشد و آن زمان‌زمان سکونست ، پس هر حرکتی که اندر مسافتی باشد که بحدی رسدومنقطع شود و بسکون رسد ، لابد چنانکه گفتیم آن جزان حرکت بود که زمان بآن مستحفظست ، پس حرکت وضعی است که حافظ زمان است و آن حرکت‌دوریست.

فایده - بدانکه : واجبست گفتن آنکه زوال موصلی در آن باشد، و نشاید گفتن که‌مفارقی‌اندر آنی‌بود، زیرا که‌حرکت،ومفارقت که‌آنحرکت است منسوب با آنچه از آن حرکت کنند ، بیکدفعت نیوفتد ، و اندر آن چیزی نیست که اول‌حرکت ومفارقتست ، اما زوال موصلی‌یکدفعه افتد.

تذنیب - آن حرکت که واجب بود که حال قوت او [1] طلب کنند از آنروی که نامتناهی باشد آن حرکت دوریست .

اشارت - بدانکه : روانباشد که جسمی‌بود که جسمی دگررابجنباند

۱ - براو (ظ) .

و وی را قوت نامتناهی باشد ، زیرا که ممکن نیست که وی جز متناهی باشد پس چون بقوّت خویش ، جسمی را بجنباند ازمبداء که فرض کنند ، حرکاتی نامتناهی ، و تقدیر کنیم که جسمی دگر را کوچکتر از آن بجنباند هم بآن قوت ، واجب باشد که از آن مبدأ ، ویرا بیشتر از آن جنباند که آن دگر که بزرگتر ازوست ، پس لازم آید که برنامتناهی زیادت حاصل باشد اندر آن جهت که نامتناهی است ، وهرچه بروچیزی اندرجهتی زیادت شودوی اندر آن جهت متناهی باشد ، پس بضرورت آن جانب دگرهم متناهی بود.

مقدمه - چون چیزی باشد که جسمی را بجنباند ، و اندر آن جسم ممانعتی نباشد ، لازم آید که پذیرفتن آنچه بزرگتر است مرجنبانیدن را همچنان بود که پذیرفتن خرد تر ، و یکی طاعت دار تر از دگری نباشد ، چون معاوقتی نبود اندر آنچیز .

مقدمهٔ دیگر - قوت طبیعی که مرجسمی را باشد ، چون آن جسم را بجنباند ، واندر آن جسم معاوقتی نباشد ، روا نباشد که بسبب جسمیّت اندر پذیرفتن حرکت تفاوتی افتد ، مگر اگر تفاوتی بود بسبب قوت باشد.

تنبیه - قوّت که اندرجسم بزرگتر باشد ، چگونه[1] مانند آن قوت باشد که اندر جسم کوچك بود ، تا اگر تقدیر کنیم که از آن بزرگ هم چندان کوچك جدا کنیم ، هر دو قوت مانند یکدیگر باشد مطلقا ، پس بضرورت اندرآنچه بزرگ تر باشد قویتر بود وبیشتر ، زیرا که اندروی بقوت مانند آندگر هست و زیادتی هست .

اشارت - روا نباشد که اندر جسمی از اجسام قوتی باشد طبیعی ،

۱ - چنانچه (ظ).

که آن جسم رابجنباندحرکتی طبیعی بی نهایت ، زیرا که قوت آن جسم بیشتر و قویتر باشد از قوت بعضی اگر تنها باشد ، و زیادت جسم اندر قدر اثر نکند اندر منع تحریك ، تا نسبت هردو محرك و هردو متحرك یکی باشد ، بلکه هر دو متحرّك مختلف نیستند ، چنانکه اندرمقدمه که پیش از این گفتیم بدید شد ، اما جنبانندگان مختلفند ، واین نیز پیدا شده است ، پس چون هریکی از آن قوت جسم خویش را بجنباند ، از یك مبدأ که فرض کنند ، اگر نامتناهی باشد ، لازم آید که قوت جزو و آن کل هردو یکی باشند ، واگرحرکت جسم کوچك متناهی بود ، ولابد آن بزرگ هم متناهی بود ، که اگرنه چنین بودقوت کل و آن جزو هردو یکی باشد ، و استحالت قوت کل وقوت جزو یکسان بودن از آنرویست ، که هرچند جسم بزرگتر قوت وی بیشتر ، پس قوت کل بیشتر باشد که آن جزو ، پس لابد هریکی ازین هردو قسم ، حرکت وی متناهی بود ، پس هردومتناهی باشد ، زیرا که مجموع دو متناهی متناهی بود .

تذنیب - چون قوت نامتناهی جسم را نمیتواند بود ، پس قوت که محرّك آسمانست نامتناهی باشد ، و نه جسمانی بود پس مفارق بود عقلی .

وهم و تنبیه - باشد که تو گوئی : که ازینسخن لازم آید که آسمان محرك وی مفارق عقلی باشد ، و پیش ازاین منع کردهٔ که مباشر بجزیك[1] چیزی بود عقلی صرف ، بلکه قوتیست جسمانی ، جواب تو آنست که اینکه ثابت شد محرك اوست ، و رواست که ملاصق تحریك یعنی محرك قریب جسمانی باشد .

۱ - تحریك (ظ).

وهم و تنبیه - باشد که تو گوئی : اگر چنین باشد پس تحریك وی متناهی باشد نه دایم بود ، پس اینحرکت دایم چیزی دگر بود ، بشنو و بدان که : رواست که محرکی باشد که تحریك وی نامتناهی بود ، و وی چیزی دگررا بجنباند ، و از آندگر حرکاتی نامتناهی بدید آید ، نه‌چنانکه اگراو تنها بودی ازوی بدید آمدی ، بلکه آنچنان که همیشه منفعل میشود از آن مبدأ اول و فعل میکند ، و نیز بدانکه : پذیرفتن انفعالات نا متناهی که از تأثیر نامتناهی بود دیگرست ، و تأثیر نامتناهی بدان که واسطه باشد دگرست ، و آن که مبدأ باشد دگر ، و آنچه اندراجسام ممتنع است یکی ازین هرسه است ، و آن قسم آخر است .

اشارت - بدانکه مبدأ مفا ـ ض عقلی ، همیشه تحریکات نفسانی ازوی فایض میشود مر نفس آسمانرا ، بهیأتی نفسانی شوقی ، واز آن هیأت بدان صفت که گفتیم حرکات آسمانی بدید میآید ، وانبعاث حرکت ، یعنی بدید آمدن از محرك که بدان سبیلست ، بیان کردیم اندرسخن پیشینه ، وبدانکه تأثیر آن مفارق بدان سبیل که گفتیم متصلست ، پس آنچه تابع آن تأثیر متصل بود ، آنچنانکه محرك اول ، جزمفارق نباشد ، وجزازین ممکن نیست .

استشهاد - صاحب حکیمان که ایشانرا روندگان خوانند چنان میگویند [1] که محرك هر کرهٔ از کره های آسمان ورا تحریکست نامتناهی وقوت اونامتناهیست ، وچون‌چنین بود آنقوت نه جسمانی باشد ، وبسیاری از شاگردان اوازینمعنی غافل شدند ، تاگمان بردند که آن محرکات آسمان که بعد ازمحرك اول‌اند متحرکند بعرض ، زیرا که اندراجسام‌اند ، وعجب

۱ - صاحب مشائین ارسطو چنین میگوید (ط).

آنکه گفتند که ایشانرا تصورات عقلیست ، و ایشانرا اینمعنی حاضر نبود که تصور عقلی مرجسم را و قوتی که اندرجسم‌باشد ممکن نباشد ، وچون چنین باشد ، اینمعنی آن چیز راکه بذات خویش متحرك نبود ممکن‌نباشد تا متحرك بود بعرض‌یعنی بسبب چیزی که متحرك بود بذات ، وتوچون تحقیق کنی سخنیراکه اندرنفس گفتیم ، روا نداری که گوئی نفس ناطقه که ماراست متحرکست بعرض ، مگر بمجاز ، زیراکه حرکت بعرض چنان باشد که چیز را وضعی بود وموضعی بسبب آنچه وی اندرآنست ، و ازو آنمعنی زایل شود ، بسبب آنکه از آنچه او اندرآنست و درو منطبعست زایل شود .

اشارت - اوّل تعالی وتقدس اندرو دو حیث یعنی‌دو جهت‌نیست ، و اندر یگانگی وی دوئی نیست ، پس لابد ، نتواند بود که وی جزمبدأ یك چیز بسیط باشد الا بواسطه ، و هر جسمی چنانکه دانستی مرکبست از هیولی و صورت ، پس تراروشن بود که مبدأ نزدیك تر وجود ایشانرا از دو چیز بود ، یا مبدأبود که اندرو دوجهت بود ، تا از دو چیز پدید آمدن بهم درست آید ، زیرا که تو دانستی که هیچ یکی از آن هردو نه هیولی و نه صورت علّت آن دگر نیست مطلقاً ، و نیز مطلقاً واسطه نیست ، بلکه محتاجند بچیزی که علت هر یکی از آن هر دو بود ، یا علّت هر دو بهم بود ، و هر دو بهم از چیزی که‌نا منقسم باشد بیواسطه نتواند بود ، پس ازین لازم آید که معلول‌اوّل عقلی باشد نه جسمی ، و ترا درست شده است هستی چند عقلهای متبائن ، و شك نیست که مبدع اوّل اندران سلسله است ، و اندران خیر عقلی است .

تنبیه - ترا ممکن هست که بدانی که اجسام کروی بالا، فلك آن‌و کوکب آن بعدد بسیارند و لازم است بمقتضی این اصل که گفتیم ، که جسمی از آن اگر فلکیست که محیط بزمین است ، و مرکز آن موافق مرکز زمین است ، یا بیرون مرکز زمینست ، یا فلکیست که محیط نیست برزمین ، چنانکه تدویرات یاستاره ایست چیزی که اندروی مبدأ حرکت مستدیر است بر خویشتن ، وفلك اندران‌از ستاره متمیّز نیست، وانکه ستارها که انتقال میکند پیرامن زمین ، بسبب افلاکست که آنها اندروی مرکوزند ، نه آنچنان که جرمهای فلکی ایشانرا شکافته شود ، و زیادت بصیرت ترا اندرین معنی حاصل شود ، چون تأمّل کنی حال ماهتاب اندر حرکت مضاعف که دیر است و دردو اوج که وی رااندر حرکتست ، و حال عطارد اندردو اوج که ویراست ، واگر چنان‌بودی که انخراق اندر اجرام فلك‌بسبب سیر کواکب واجب‌آمدی، یا از جریان فلك تدویر آنکواکب ، حال نه چنین بود ، و تو میدانی که حال آنها همه اندر سبب حرکت شوقی از برای تشبّه ، بیك قیاس آمد ، وتو میدانی از سخن گذشته که روا نباشد که گویند : آنچه سافلست معشوق خاص او آنست که از بالای ویست ، و نیز بدانی چون اعتبار آنچه گفته ایم بوجه خویش بکنی، که اوضاع وحرکات و مواضع ایشان مختلف نیست بطبع ، الا همه نه از یك طبیعت اند بلکه طبایع مختلفند ، وجمله چون‌قیاس کنیم بطبایع عنصری طبیعتی خامس است ، و از سخن گذشته وسط این جمله ترا معلوم شود ، این بماند که بعضی از آنهاسبب نزدیك مرآن دگر را اندر وجود بوند ، یا نه که اسباب آنها جواهر مفارق اند ، و از اینجا

توقع دار از ما که ترا اینجمله بیان کنیم .

هدایة - چون‌فرض کنیم که جسمی باشد که ازو فعلی پدید آید آن هنگام آن‌فعل از وی پدید آید که شخص وی آن شخص معین باشد، زیرا که درست نیاید وجود از جسم‌عام ، پس‌اگر چنین باشد که جسمی فلکی علت جسمی فلکی دگر باشد ، لازم بود که چون‌حال‌معلول اعتبار کنیم با وجود علت ، حال معلول‌ممکنی بود با وجود علت ، وامّا وجوب معلول و وجود وی ، بعد ازوجود علت‌ووجوب وی باشد ، وهر گاه که چنین بود ، لازم آید که خلا ممکن بود باوجود آنچه علتست، زیرا که وجود محوی با وجود علت ممکنست ، و بعد از آن‌واجب‌میشود ، وعدم خلا اندر حاوی و وجود محوی هر دو بهم بوند ، پس وجوب عدم خلا حال‌وجوب وجود محوی باشد و بیش از آن‌نبود .

اینسخن تقریر کنیم و گوئیم : چون جسم حاوی علت باشد ، و اعتبار شخص او کرده شود ، حال محوی‌با وی‌امکان باشد ، وهر گاه که چنین باشد ، عدم خلا ممکن بود .

بیان اوّل آنست که تشخص علت ، متقدم باید که بود اندر وجود ووجوب برتشخص معلول، تا علت تواند بود ، و چون چنین باشد ،حال محوی که معلولست ، با تشخص‌علت ، امکان بود، وبیان آن‌دگر آنست ، که چون محوی با تشخص علت ممکن باشد ، یا عدم‌خلا هم‌ممکن باشد با وی ، یا نه که واجب‌باشد باتشخص علت ،اگر واجب باشد باوجوب وی ، لازم آید که محوی واجب باشد با وجوب وی ، وچنان لازم‌آمد از آن وضع اول که ممکن است با وجوب وی ، و اگر نه که واجب

نیست ، بلکه ممکنست و بعلتی واجب میشود ، پس خلا ممتنع نبود بذات خود ، بلکه بسببی ممتنع بود ، پیش ازین درست کردیم که خلا بذات خود ممتنعست ، پس لازم اینسخن آنست که هیچ چیز از اجرام سماوی علت اجسام زیرین نیست ، آنچه اندرو محویست ، اما آنچه محوی علت باشد آن چیز را که شریفتر ازوست ، وازوی قوی تر است وعظیمتر است ، یعنی جسم حاوی ، کسی نگفته و ممکن نیست .

وهم و تنبیه ـ باشد که تو گوئی : چنین گیر که علت جسم حاوی جسم نیست ، اما لابد است که تو گوئی که از آن چیز که نه جسمست ، جسمی حاوی و جسمی محوی لازم آید ، خواه از یکی گیر ، وخواه ازدو و چون چنین باشد ، بی امکان خلا با وجود حاوی ، اینجا همچنان بود که اندر آنچه پیشتر یاد کردیم ، زیرا که تو اینجا حاوی را وجود تقدیر میکنی از آنچه علت اوست پیش ازمحوی ، اگر چنین گوئی بشنو و بدان که اندرسخن پیشینه وجودحاوی با امکان محوی از آن باهم صحبت داشتند که حاوی علت بود مر محوی را ، پس لابد بود که بروی سابق باشد ، و بضرورت لازم آمد ، که حال محوی با وجود وی امکان باشد ، و چون چنین بود ، عدم خلا ممکن باشد ، از آن جهة که چون حاوی که علت سابق باشد ، بوجود وسطح متحدد شود ، و چون محوی معلول بود آنچه وی را پر کند ، با وی واجب نباشد ، بلکه بعد از وی واجب باشد ، پس لازم آید که عدم خلا با وی ممکن باشد نه واجب ، اما چون علت نبود ، بلکه باعلت بهم بود ، واجب نیاید که بحد وسطح داخل وی سابق باشد بروجود ملاکه اندرو بود ، زیرا که اینجا سبق زمانی نیست البته ، بلکه اگر تواند

(بود)

بود سبق ذاتی باشد ، وسبق ذاتی چیزی را باشد که علت چیز بود ، بنسبت با آن چیز ، نه آن چیز را که علت نباشد وبا علت باشد ، واینجا میگوئیم که حاوی و محوی هر دو بهم از یك سبب واجب شدند .

وهم وتنبیه ـ باشد که تو گوئی و زیادت کنی : چون برین اصول که تو تقریر کردی تخرج کنیم ، که وجود جسم حاوی از چیزیست که آن جسم نیست ، و چیزی دیگر هست جز از آن دگر که نه جسمست ، و وجود محوی از وست ، لازم آید که وجوب حاوی ، با آن چیز دگر که نه جسمست ومحوی ازوست ، بهم بوند بذات ومحوی معلول آن دگر چیزست که نه جسمست ، و چون محوی را اعتبار کنی با آن دگر محوی ، ممکن باشد ، و گفتیم که حاوی با وی واجبست ، پس لازم آید که اندران حال که حاوی واجبست محوی ممکن باشد ، جواب تو آنست که این طلب هم طلب اولست ، و جواب بعینه هم آنست ، زیرا که محوی که ممکن است ، بقیاس با آن چیز است که علت اوست ، واز ینقیاس امکان خلا لازم نمی آید ، بلکه امکان خلا از پدید آمدن عدمی آید اندر باطن حاوی ، و تحدد حاوی اینجا سابق بر محوی نیست ، واگرچه حاوی باعلت محویست ، ومحوی بعد علت خویشست ، اما نه هرچه بعد ازمع بود بعد بود ، زیرا که بعدیت[1] چون بحسب علتی ومعلولی بود ، هرجا که علتی ومعلولی نباشد قبل وبعدی که از آن خیزد واجب نباشد ، وچنانکه لازم نیست که آنچه باعلت بود علت بود ، واجب نبود که آنچه باقبل بود بعلتی قبل بود بنسبت باچیز ، زیرا که جهت قبلی علتیست اینجا ، چون نبود نباشد ، مگر که برهان بود که لازم بود .

۱ ـ قبلیت .

(وهم)

وهم و تنبیه - باشد که تو گوئی ، که حاوی و محوی هر دو از جهت اعتبار نفس ایشان واجب‌الوجود نیستند ، پس خلوی مکان ایشان نه واجب بود ، بدانکه این هردورا چون از روی ممکنی اعتبار کنی ، آنجا هیچ تحددی مر چیزی را بدید نیاید ، و مکانی نباشد که اگر ملا نبود خلا باشد ، و آن‌سخن که ما لازم آوردیم ، یعنی بودن خلا ، آن هنگام درست باشد که محددی بود ، تا لازم بود که چون حد از وی بدید آید تا محیط باشد بملا یا نباشد پس خلا بود[1] .

اشارت - بدانکه: این‌سخن که ما گفتیم و الزام که ما کردیم یکسانست اگر نسبت تقدم با صورت جسم حاوی کنی یا با نفس او که وراهم چون صورتست ، یا باجمله کنی .

تذنیب - پیدا شد که اجسام سماوی بعضی علت بعضی نیستند ، و توچون با خویشتن فکرت کنی بدانی که اجسام بصورت فعل کند ، و صور که قائمند باجسام ، و آنچه اجسام را چون کمالات اند ، مصدر فعل آن قوی و صور ، قوام و وجود ایشانست ، وقوام ایشان بموضوعست ، پس مصدر فعل ایشان بموضوع بود ، و اندرچیزی بود که ورا از آن نسبت خاص بموضوع باشد ، پس توسط موضوع لابد باشد، تا بدان فعل ازو بدید آید ، و هیچ توسط مرجسم را نیست میان چیز و میان آنچه نه جسمست از هیولی یا صورت ، تا جسم ایشانرا هست کند ، و از هست شدن ایشان جسمی دیگرهست شود ، از ینسخن لازم آید که ، صورت اسباب هیولیات

۱ - فیلزم مع تحدیده ان یکون الحد محیطا فیکون ملاء او غیر محیط فیکون خلاء - (اشارات).

اجسام نتواند بود ، و آن صورنیز نتواند بود[1]، بلی رواست که استعداد حاصل آید ازواندر اجسام مر دگر صورتی را که برونو شود ، یا اعراضی که ورا نو شود .

هدایة و تحصیل - ازینسخن ترا روشن شد ، که جواهری که نه جسمانی اند موجودند ، و واجب الوجود جز یکی نیست ، و با هیچ‌چیز انبازی ندارد ، نه اندر جنس و نه اندر نوع ، پس لازم آید که این کثرت وبسیاری ، معلول این جواهر باشند که جسمانی نیستند ، ونیز بدانستی که اجسام سماوی معلول علتهااند که نه جسمانیند پس ، ایشان ازین بسیاری بوند که گفتیم ، و بدانستهٔ که واجب‌الوجود نشاید که مبدأ دو چیز بود بهم ، بی از آنکه یکی متوسط باشد اندر بود یکی از وی ، پس واجب بود که معلول اول ازو جوهری باشد از آن جواهر عقلی ، و جواهر عقلی دگر ازو بتوسط آن یکی بوند ، واجسام سماویات ازو بتوسط عقلیات بوند.

زیاده تحصیل - روا نباشد که جواهر عقلی بترتیب هست شوند و از عقل آخر جسم آسمانی لازم آید ، زیرا که هرجسمی آسمانیرا مبدأ عقلیست ، چنانکه دانستهٔ، وجرم آسمانی نه بتوسط جرمی دگرست آسمانی پس واجب بود که اجرام آسمانی ابتدا کنند اندر وجود ، و اندر جواهر عقلی استمراری باقی هنوز بود از جهة لزوم وجود ، و همچنین فرو میآید اندر استفادت وجود کردن با فرو آمدن اجرام[2] .

۱ - فاذن الصورة الجسمية لا تكون اسبابا لهيوليات الاجسام ولا لصورها بل لعلها تكون معدة لاجسام اخر لصور ما يتجدد عليها و اعراض (اشارات).

۲ - فيجب ان تكون الاجرام السماوية تبتدى فى الوجود مع استمرار باق فى الجواهر العقليه من حيث لزوم وجودها نازله فى استفادة الوجود مع نزول السماويات (اشارات).

زیاده تحصیل - پس بضرورت باشد که جوهری عقلی بود ،وازو جوهری عقلی و جرمی آسمانی لازم آید ، و ترا معلومست که دو ازیکی از دو جهت لازم آید ، و دو جهة اختلاف آنجا جز از آن روی‌نیست، که هریکی‌از آنها بذات خویش ممکن‌الوجودند ، وباول واجب‌الوجودند و ذات خود را داند واول‌را داند ، پس بدانچه وراست از دانستن اول که موجب وجود اوست و بدانچه وراست از حال او بنزدیك وی مبدأ چیزی باشد ، وبدانچه وراست ازذات‌خود مبدأ چیزی‌دگر بود ، وچون معلول بود مانعی نبا شد از آن‌که ذات وی از چند چیز مختلف بوند ، و چون نه چنین بود ؟ و ویرا ماهیتی است امکانی و هستی وی از دگری واجبست ، وواجبست که آنچه‌ازومانند صورتیست، مبدأ آن‌کائنی بود که مناسب صورتست ، و آنچه بمایه مانندهٔ‌ترست ، مبدأ آن‌کائنی‌باشد که مانندهٔ مایه است ، پس بدان جهة که وی عاقلست باول که بوی واجبست ، مبدأ جوهری عقلی باشد ، وبدان دگر مبدأ جوهری جسمانی بود ، و رواست که آن دگر را تفصیلی باشد بدوچیز ، که بدان هردو چیز سبب صورتی و مایه جسمانی شود .

وهم و تنبیه - نه هرگه گویند که اختلاف نتواند بود مگر از اختلاف ، واجب بود که عکس آن درست باشد ، تا لازم آید که آن اختلاف که اندرذات هر عقلیست‌موجب وجودمختلف بود ، و متسلسل شود بی نهایت ، زیراکه تو میدانی که قضیت موجب عکس کلی ندارد .

تذکره - اول تعالی ابداع جوهری عقلی کند ، که وی بحقیقت مبدعست ، و بتوسط او جوهری عقلی و جرمی آسمانی بدید آید ، و هم

بدین سبیل ، از آن دگر جوهری عقلی آن‌دگر هست شود ، تا هستی اجرام آسمانی تمام شود ، و بجوهری عقلی رسد که ازو جرم آسمانی لازم نیاید .

اشارت - واجبست که هیولی عالم عنصری لازم ازعقل آخرباشد و ممتنع نیست که اجرام آسمانی را ضربی از معاونت و یاری‌دادن باشد اندر آن ، و آن پسنده [1] نیست در استقرار لزوم‌آن هیولی ، تاصورت با وی مقترن نشود ،و صور آن هیولی هم فیض این عقلست ، اما بحسب استعدادهای مختلف که اندر هیولی اوفتد صورت مختلف می شود ، ومبدأ اختلاف این استعداد مختلف اجرام آسمانیست ، که‌از حرکات وهیئات ازیندگر اجرام‌را از آنچه‌اندرجهت‌مرکزاست‌و آنچه نزدیك محیط است ، اختلافها بدید می آید اندراستعداد ، واز آنجهت اختلاف حاصل میشود ، زیرا که‌چون‌اختلاف نه‌ازجهت‌فاعل بود لابدازجهت‌قابل‌باشد، وعلی‌الجمله بسبب‌احوالی‌چند ، که ازدقیقی آن، اوهام تفاصیل آنرا اندرنتواندیافت ، و اگرچه‌مقبله[2] باشدمرجمله‌را، وصور[3] عناصراین‌چنین که گفتیم‌بدید آید، و اندرین عناصر واجب آید ، از جهت نسبتی که آنها را افتد با اجرام آسمانی ، و آن چیز ها که منبعث شود از آن اجرام ، که اندران ، امتزاجات مختلف بدید آید و ساخته و شایسته شود مر پذیرفتن قوتهای دیگر را، پس آنگه نفس نباتی و حیوانی و نفس ناطقه از آن جوهر عقلی که گفتیم یعنی عقل فعّال فایض شود ، وچون نفس ناطقه پدیدآمد ترتّب

۱ ظ ، بسنده (ح) . ۲ - ظ ، مفید (ح) .
۳ - و احوال یدق عن ادراك‌الاوهام تفاصیلها وان فطنت‌بجملتها (اشارات) .

وجود جواهر عقلی باز ایستاد ، و نفس ناطقه اگر چه جوهر عقلیست ، امّا محتاج باستکمال بالات بدنی باشد ، تامستعدّ فیض شود از جهت مبادی ، و این جمله اگر چه ما آنرا بسببی اقتصاص ایراد کردیم ، امّا چون تو ، آن اصول که ترا بیان کردیم تأمّل کنی ، از راه برهان اینها را اندر توانی یافت .

النمط السابع فی التجرید

تنبیه - تأمّل کن : که چگونه آغاز وجود از آنچه شریفتر است کرد ، و همچنین از اشرف باشرف می آمد ، تابهیولی رسید که اخس همه است ، و دگر باز گردید و از اخس باحسن می آمد تا به اشرف رسید ، و آن نفس ناطقه است و عقل مستفاد ، که شریفتر ازوست ، وچون نفس ناطقه که موضوع صور معقوله است ، اندر جسم منطبع نیست و اندرو قائم نیست ، بلکه جسم مرو را آلتی است ، و چون چنین باشد ، مستحیل شدن جسم بمرگ از آنکه ویرا آلت بود ، یا نگاه دارندهٔ آن علاقه باشد که میان ایشان است ، جوهر وی را زیان ندارد ، بلکه وی باقی ماند بدانچه مبدأ وجود اوست ، از جوهر های باقی که مبدأ وجود نفس ، ایشانند .

تبصره - چون نفس ناطقه ، ملکهٔ پیوند بعقل فعال خود را حاصل کرده باشد ، نیست شدن آلت وی را زیان ندارد ، زیرا که وی بذات خود داناست نه بآلت ، چنانکه بیان کرده ایم ، و اندر یافتن چیز ها بحدس نه بسببی فکرت ترا یاری دهد اندر تصوّر اینمعنی ، وبدانکه نفس چون شریف شود ، و قوت اتصال خودرا اندرین عالم حاصل کند ، چون از بدن مفارغت کند ، و شواغل زایل شود ، اندر یافت آنچه اندر یابد زود تر باشد از اندر یافت بحدس ، و حصول آن بیکدفعه باشد ، و بدان که : حاجت بآلت و فکرت ، از جهت کدورت نفس است ، یا از جهت قلت ممارست وعاجزی وی از دریافت فیض باری تعالی ، وچون حال وی

بعد از مفارغت بدن آنچنان باشد که گفتیم ، این احوال که از آن عجز آید هم هیچ نباشد ، پس چه زود وی چیز ها اندر یابد .

و تحقیق این سخن اوّل آنست که ، اگر دانائی وی بآلت بودی ، نتوانستی بود که آلت کند شدی ، الاّ که وی نیز البته کند شدی ، و لزوم تالی مر مقدّم راسخت ظاهر است ، و چون اعتبار قوت حسّ و حرکت کنی اینسخن ترا مؤکّد تر شود ، ولیکن بکلال و کندی آلت ، و ازکار فرو نشستن وی ، او را کلال عارض نمیشود ، و تحقیق نقیض این تالی ازمشاهده معلوم شود ، ودلالت مشاهده آنست ، که بسیار یابیم که قوت های حس و حرکت اندر طریق انحلال بوند ، و قوت عقلی یا ثابت بود یا اندر زیادت بود گمان مبر که ، چون ویرا اندر بعضی احوال ، از جهت کلال آلت ، مانند کلالی عارض شود ، واجب آید که ویرا اندر نفس خویش فعلی نباشد ، زیرا که استثناء عین تالی منتج نیست ، و زیادت بیان این سخن آنست که ، گوئیم چیزرا روا باشد که وی را از جهت دگری حالی عارض شود ، و آن حال ویرا شاغل آیداز فعل خویشتن و آن معنی دلیلی نکند که وی را اندر نفس خویش فعل نیست ، امّا چون ور ایابند که ، دگری ور اشاغل نیاید وبدو نیازمند نباشد دلیلی آن کند که ورا بنفس خویش فعلست .

زیادت تبصره - تامل کن که اینقوتها که قایمند بابدان ، تکرار فعلها ، ایشانرا چگونه کند گرداند و ازکار فرو نشاند ، خصوصاً که فعلی از پس فعلی میکند بی فترتی ، و درینحال آنچه ضعیف باشد از آن آگاه نشوند ، چنانکه بوی ضعیف اندر پی بوی قوی ، وافعال قوت

عاقله بسیار بود که بخلاف این باشد که گفتیم .

زیادت تبصره - هر چه فعل وی بآلتست و وی را فعلی خاص نیست ، وی را اندران آلت فعل نیست ، زیرا که چون فعل وی باستعمال آلت بود ، در آن حال که فعل اندر آلت میکند ، یا آن آلت از آن جهت که مؤثر است متأثر باشد ، یا از جهتی دگر ، و قسم اول محالست و تو دانستهٔ ، و اندر قسم دویم ، لازم آید که آلت از جهت دیگر بود که نه متأثر است ، و سخن در آن هم اینست ، و ازینجهة است که قوی حساسه آلات خودرا اندر نیابد ، و اندر نیابد که او چیز دریافته است ، زیرا که ویرا هیچ آلت نیست باندر یافت آلت خود ، چنانکه گفتیم ، و همچنین اندر ادراکات ، و ورا فعل نیست مگر بآلت ، و قوی عقلی چنین نیست ، که وی همهٔ چیز ها را داند ، و اینمقدمه اعتباریست ، پس لازم آید که قوت عقلی فعل وی نه بآلت باشد .

زیادت تبصره - اگر چنان بودی که قوت عقلی منطبع بودی اندر جسم ، از دل ما دماغ ، بایستی که همیشه بوی دانا بودی ، یاوی را ندانستی البته ، زیرا که دانائی وی بآن از آنرویست که آن صورت که وی بدان داناست ورا حاصل باشد ، و چون وی اندر مایه باشد ، و صورت آلت همیشه اندر آن مایه بود ، و اگر تقدیر کنند که تعلقی ویرا حاصل آید که نبودست ، لابد باشد که صورت آنچیز که وی بدان دانا شود ورا حاصل شود ، بعد از آنکه نبوده است ، وچون وی صورتی باشد که اندر مایه است ، و این صورت که سخن ما اندر آنست صورت آلتست ، لابد اینصورت هم اندر آن مایه موجود باشد ، و چون حصول اینصورت بعد

از آن باشد که نبوده است، لابد غیر از آن صورت بود که همیشه اندر آن مایه بود، و صورت این مایه بود، یا غیریت بنوع باشد یا بعدد، و بنوع محالست، زیرا که صورت معقوله چون اندر جوهر عاقل فرود آید، وی دانا باشد بدان چیز که اینصورت صورت وی است، یا بدان چیز که اینصورت بوی مضافست، و چون اینصورت مغایر بنوع باشد نه صورت آلت بود و نه نیز بوی مضاف باشد، زیرا که مغایر است بنوع و بحاصل آمدن اندر جوهر عاقل، وی بدان صورت آلت دانا شود، پس از این لازم آمد که نتواند بود که مغایرت بنوع باشد، و اگر بعدد غیر باشد لازم آید که دو صورت که مکشوفند باعراضی معین اندریك مایه بهم بوند، و این محالست، و چگونه دوئی تواند بود بعد از اتحاد اندر نوع، و چنین مغایرت یا باختلاف مواد بود، یا باختلاف احوال واعراض، یا اختلاف از روی کلی و جزوی بود، یا از آن روی که یکی مجرد از مایه بود و یکی اندر مایه موجود باشد، و اینجا اختلاف مایه نیست، و اختلاف اعراض نیست، که مایه و اعراض یکیست، و اختلاف از جهت تجرید آن مایه، و وجود اندرو نیست، که هردو اندر مایه اند، و اختلاف بخصوص و عموم نیست، زیرا که اگر یکی را تخصیص و جزوی از جهت مایه تقدیر کنند، و لواحقی که او را از جهت مایه حاصل آید، اینمعنی بیکی مختص نیست جز از آن دگر، بلکه هر دو را شامل است، و چون اینهمه اقسام باطل شد غیر بعدد نتواند بود، پس از این سخن لازم آمد که، آن صورت که جوهر متعقل بآن عاقل بصورت آلت باشد، آنصورت بود که مر آن چیز راست که قوت دانا اندرویست، و چون قوت متعلقه اندروی

بود همیشه مقارن وی باشد، پس این مقارنه یا موجب باشد که همیشه بوی دانا باشد یا دانائی وی بدین چیز محال بود، وهیچ وهردو درست نیست، یعنی نیست که همیشه داناست، و نیز نیست که هر گز بدو دانا نیست، پس لازم آید که وی اندر جسم نیست، بدانکه اینمقدمات بدین سبیل که بیان کردیم سخت ظاهر است، و مقدمه استثنائی درست، پس نتیجه درست باشد، و این برهانی قوی است از برای آن که نفس اندر مایه نیست.

تکملة لهذه الاشارات - بدانکه این جوهر عاقل از ما، وراست که ذات خود را داند، وهرچه خود را داند ذات او اورا باشد، وهرچه ذات او اورا باشد مجرد باشد، بیان آنکه هرچه ذات خود را داند ذات او او را باشد، از سخن پیشینه معلوم توانی کردن، و نیز اگر چنان بودی که ذات وی اندر چیزی بودی چون موضوع و مایه، حقیقت متخصص که او راست آنگاه دانسته بودی که خود را اندران چیز دانستی، که هرچه اندر مایه باشد یا موضوع، تشخص وی بذات بود، لیکن چنین نیست، و مقدمهٔ استثنائی باعتبار معلوم شود، و ترا پیش ازین بدینمعنی تنبیه کرده ایم، و چون اینمعنی بدانستی بدانکه: هرچه ماهیّت وی و را باشد معدوم نشود، زیرا که اگر معدوم تواند شد اندر وقوت فساد باشد، و پیش از فساد اندر وفعل بقا بود، و ساختگی فساد د گر بود وفعل بقاد گر، زیرا که معنی قوت متغایر معنی فعلست، زیرا که اضافت یکی بفسادست و آن یکی ببقا، پس لابد دو چیز مختلف بوند، و اندر چیزهاء یگانه اینچنین دو چیز مجتمع نشود، زیرا که هرچه را بقاء باشد و اندر وقوت فساد بود و راهم قوت بقاء باشد، زیرا که چون چنین بود بقای وی واجب نباشد، پس ممکن بود، و ممکنی که هردو

طرف را فرا گیرد طبیعت قوتست ، پس لازم آید که اندر جوهر وی قوت بقا و فعل بقاء هردوباشد ، و فعل آنکه بماند دیگر بود قوت آنکه بماند دگر ، پس لازم آید که فعل آنکه بماندمرچیزی راعارض شود که ورا قوت آن باشد که بماند ، و تو دانستهٔ که آن قوت نه ذات آن چیز باشد که ویرا فعلست ، و چون چنین باشد لازم آید که ذات وی از دو چیز مرکب بود : یکی آنکه وی بدان فعل موجود باشد ، و دویم آنکه آن فعل ورا حاصل آید ، و اندر طبیعت وی قوت بدان چیز بوده بود ، و آن مایه است ، پس از این لازم آید که هر چه عدم برو روا بود اندر وی ما بالقوه لابد باشد ، و چون چنین بود ماهیت وی دگری را باشد ، و ما بیان کردیم که ماهیّت وی وراست ، واین خلفست و نیزاگرچنین باشد یعنی مرکب بود ، ما سخن اندران چیز وضع کنیم که همچون مایه است ، و نتواند بود که همیشه این دوئی اندروی حاصل می آید ، که اگر چنین بود دو صورت اندر یك مایه بهم بوند ، مکنوف بیك اعراض بی تقدم و تأخر ، و این محالست ،پس لابد آن چیز که اصل بود این انقسام همیشه اندرو فرض نتوان کرد ، و ما نفس آنرا میخوانیم ، و بدانکه اعراض وجرد اواندر موضوع است ، وقوت فساداو هم اندرموضوع ، پس اندروی ترکیبی حاصل نیاید ، و بدانکه نفس ، امکان حدوث وی اندر تن است ، یعنی نفس چیزیست که ممکنست که تن را بود یا باوی باشد ، پس امکان اندر ان چیز بود ، و چون وی موجود شود ، اگر اصلاویرا امکان عدم جوهر نباشد هر گز معدوم نشود ، و اگر امکان عدم اندر آن چیز بود که امکان وجود اندرویست ، هم با آن سبیل که امکان وجود

اندرویست ، و آن دانستهٔ ،پس این امکان چنان باشد که ازو معدوم شود ، یا بهمی معدوم شود و از عدم چیز از چیز عدم آن چیز لازم نیاید ، و ازین خاستن معیت میان ایندو چیز بدین صفت ، عدم ذات لازم نیاید ، و اینمعنی نه چنانست که وجود ، زیرا که موجود اندر چیز ، موجود باشد اندر نفس خویش ، امّا معدوم اندر چیز معدوم نبود اندر نفس خویش ، پس ازین لازم آید که امکان وجود وی اندر دیگری امکان وجود وی باشد اندر نفس خویش ، و امکان عدم اندر دیگری نه امکان عدم باشد اندر نفس خویش ، پس فساد اندر جوهر نفس از ینجهة محال باشد ، و نیز نتواند بود که از نیست شدن بدن نیستی وی لازم آید ، که اگر چنین بود لابد بدن باید که علت وی باشد و علت چهار است : فاعل ، و غایت ، وصورت ، وقابل ، وبدن علت فاعل نیست مر نفسرا ، واز آنچه بیان کردیم پیش ازین سخن بچند فصل وسط این ترا معلوم شود ، و علت قابل نیست ، زیرا که بیان کردیم که نفس اندر مایه منطبع نیست ، و علت صوری نیست ، ووسط این نیز از سخنهای گذشته حاصل توانی کردن ، وعلت غائی نیست ، که علت غایتی مر نفس را اظهار آن فعلهاست که بوی متخصص است ، و آن افعال بعضی بواسطهٔ مایه است و بعضی بیواسطهٔ مایه ، وتو هر دوقسم دانستهٔ ، و آنچه بیواسطه است شریفترین افعال ویست و آن افعال که بواسطهٔ مایه است از روی ذات وی نیست ، بلکه بسبب تغیر مزاج بدنست ، و آن از ضرورت تضادمی خیزد ، معلوم و مبیّن شد که نفس بعد از وجود بآنچه علت اوست ، قابل فساد نیست ، واو ثابتست بثبات علّت ،

وهم و تنبیه - قومی از علما چنان گمان برند که ، جوهر عاقل ، چون صورتی عقلی اندریابد ، وی آن صورت شود ، واین سخن محالست زیرا که چون ما فرض کنیم که جوهر عاقل صورت عقلی اندریافت ، و آن صورت . ا . باد ا،و بمقتضی سخن ایشان نفس وی معقول . ا . است واگر چنین باشد ، آنذات که وی‌را بود آن‌هنگام که آنرا اندریافت ، موجود باشد همچنان که پیش از آن بود ، و آن صورت معقول که . ا . است اندر نیافته بود ، یا نه که آن ذات باطل شد ، اگر همچنان موجود باشد که پیش از آن بود ، پس حال یکسان بود اگر الف اندر یابد واگر نیابد ، واگر نه که باطل شود : یا حالی که‌ورا بود باطل‌شود، یا نه که ذات‌وی‌باطل شود اگر حالی‌ازاحوال وی باطل شود وذات‌باقی‌بود ، اینمعنی همچون استحالتها باشد ، ونه‌چنان باشد که ایشان‌میگویند ، واگر نه که‌ذات آن چیز برخاست، لازم آید که ذات وی باطل شده باشد و چیزی دیگر حادث شده ، نه آن که وی چیزی دیگرشده باشد ، باز آنکه چون توتأمل کنی بدانی ، که این چنین حال هیولی مشترك‌خواهد ، و ازین برخاستن یکی و پدید آمدن چیزی دیگر ، تجدّد مرکبی بود نه آن بسیطی .

زیادة تنبیه - و دگر چون . ا . را اندر یافت ، وبعد از آن ب را اندریافت ، بعداز اندریافتن ب ، همچنان‌باشد که پیش‌از آنکه . ا . وب‌را اندر نیافته ، تاحال یکسان باشد اگر ب را اندر یابد و اگراندر نیابد ، یا نه که چون ب‌اندریابد چیزی‌دیگرشود ، وهمان‌اشکال‌اول که‌یاد کردیم بازآید .

وهم آخر و تنبیه - و اینجماعت چیزی دیگر میگویند رکیك‌تر ازین ، وآن آنست که گفتند : نفس ناطقه چون‌چیزی بداند از آنوجه بداند

که ورا با عقل فعال‌پیوند افتد واینسخن حق است ، و گفتند : پیوند بعقل فعال آن بود که وی نفس عقل فعال شود ، زیرا که عقل مستفاد شود ، و نفس عقل فعال بوی پیوند گیرد ، تا آنکه عقل مستفاد شود ، و اینطایفه را لازم آید که گویند یا عقل فعال‌متجزی شود ، تا چیزی ازو باوی پیوند گیرد و چیزی نه ، یا لازم آید که بیك پیوستن راست که بدانستن یك چیز حاصل آید ، نفس‌کامل شود وبهمه معقولی‌رسد ، واین‌هردو محالست، باز آنکه آنچه گفتند که نفس ناطقه عقل مستفاد شود آن استحالت که پیشتر گفتیم لازم است .

حکایت - مردی‌بود اندرحکمای یونان که‌اورا فرفوریوس گفتندی و اندر عقل و معقول کتابی تصنیف کرد ، و حکمای مشائین که ایشانرا روندگان خوانند ، ثنا گفته اند بر آنکتاب ، و آن کتاب همه سخفست و محال، وایشان میدانندازنفس خویشتن که‌آن کتاب نمیدانند ، وفرفوریوس هم نمیدانست ، وازمعاصران‌اینمرد یکی آن کتاب‌را نقص کرد ،فرفوریوس کتابی دیگر ساخت اندر نقص آن نقص ،[1] از اول سخیف تروساقط‌تر.

اشارت - بدانکه این سخن که کسی گوید ، که چیزی‌چیزی دیگر شود ، نه بسبیل استحالت از حالی بحالی ، یا بسبیل ترکیب با چیزی‌دگر چنانکه از هر دو ثالثی حادث شود ، بلکه بدان سبیل که وی یك چیزبود و یك چیز دگر شود ، سخنی شعریست نا معقول ، زیرا که اگر هر دو بهم موجودند پس ایشان دو چیز باشند از یکدیگر متمیز ، و اگر یکی موجود نباشد ، اگر آن اولیست که نیستست پس آنچیز معدوم شده باشد

۱ ط، نقض - وقد ناقضه من اهل زمانه رجل وناقض هو ذلك المناقض (اشارات) .

و دگری حادث شده ، و اگر آن دومی معدومست و اول بحال خویش مانده پس هیچ حادث نشده ، و آنچه گفتند که اول آن دویم شود هیچ معنی ندارد ، واگر نه که هردو معدوم شوند پس یکی دیگری نشده باشد و آن هنگام روا باشد که گویند چیزی چیزی دیگر شد، مثلاً چنانکه گویند آب هوا شد ، که موضوع آب یعنی مایه خلع صورت آبی کند وصورت هوائی اندرپوشد ، و آنچه بدین ماند .

تذنیب - ازینسخن که گفتیم لازم آمد، که هرچه عاقل بود، وی ذاتی باشد موجود که جلایای عقلی اندر وی متقرر شود ، چنانکه چیزی اندر چیزی فرود آید ومتقرر شود .

تنبیه - بدانکه صورت عقلی ، رواست بوجهی که از صورت خارج حاصل شود اندر عقل ، چنانکه عقل استفادت صورت آسمان کند از آسمان ، و رواست که اول صورت سابق باشد ببودن اندر عقل ، وبعد از آن صورت را وجود خارجی حاصل آید ، چنانکه ما شکلی را اندر یابیم وبعداز آن ورا بعمل بکنیم ، وبدانکه واجبست که آنچه واجب الوجود داند از موجودات بسبیل وجه دویم بود ، یعنی اول دانا باشد و وجود خارج بر آن مترتب شود .

تنبیه - هریکی ازین هردو قسم که گفتیم ، اگر آنصورت موجود است اندر اعیان و اگر نیست ، روا بود که آن جوهر را که پذیرای معقولاتست ورا آنصورت حاصل شود از سببی عقلی دیگر ، و این سبب مصور آن صورست که موجودست اندر اعیان ، و رواست که آنمعنی مر آن جوهر عقلیرا از ذات خود باشد نه از دگری ، و اگر نه چنین بودی

عقول مفارقه بی نهایت بودندی ، وواجب الوجود واجبست که ورا این معنی از ذات خویش باشد .

اشارت - واجب الوجود واجبست که وی بذات خود دانا بود ، و دانائی وی بذات خود نه از چیزی دگر حاصل باشد چنانکه محقق شد ، و آنچه غیر ازوست بدان دانا باشد از آنروی که وی علت جمله است ، و همه چیز ها را از آنروی داند که واجبست بدان ترتیب که هست ، چنانکه واجب شده است جواهر عقلی بترتیب ، و اجرام آسمانی بترتیب .

اشارت - اندریافت باری تعالی مرچیزهارا ازذات خود اندرذات خود، فاضلتر وجهی است اندردریابندگی ودریافتگی مرچیزرا ، وبعدازین ، اندر یافت جواهر عقلی مرورا باشراق نور وی اندرایشان ، و اندریافت ایشان مر دگر چیز ها را که بعد از ایشان است از ذات خود از آنروی که علت اند مر آنها را بدان ترتیب که گفتیم ، وبعد از آن اندر یافت نفسانی که آن نقشیست و مهریست از جوهری عقلی که طابع است آن نقش را اندر جوهر نفس ، و چنانکه دانستهٔ ، مبادی آن نقش باشد که از جهت بدن بود ، و باشد که نه .

وهم وتنبیه - باشد که تو گوئی : اگر معقولات متحد نمیشود با عاقل ، وبعضی معقولات با دگری از معقولات چون اندر عاقل بدید آیند متحد نشوند ، از آن جهت که بیان کردیم که اتحاد معقول با عاقل محالست و تو مسلّم داشتهٔ که واجب الوجود همهٔ چیزها میداند ، پس لازم آید که نه واحد حق باشد ، بلکه بسیاری آنجاحاصل شود . جواب گوئیم : چون باری تعالی ذات خودرا داند بذات خود ، بعد از آن لازم آنکه وی مبدأ

دیگر چیزهاست ، مبدئی که عاقل است بذات خود لذاته، که دانا بود[1] بکثرت ، و چون چنین بود کثرت لازمی بود متأخر ، و داخل اندر ذات نباشد ، ومقوم نباشد ، و این کثرت بترتیب بود ، و کثرت لوازم از ذات خواه مباین‌وخواه نه ، اندر وحدت ذات اثر نکند ، و اول را کثرت لوازم عارض شود ، بعضی اضافی وبعضی نه وسلوب بسیار نیزازوهست ، وبدین سبب ورانامهای بسیاراست ، لیکن اینها تأثیری ندارداندروحدت ذات وی.

تنبیه واشارت - بدانکه تغیّر صفات مر چیز ها را بچند وجه باشد یکی از آن چنانکه چیزی سپید باشد و بعد از آن سیاه شود ، و اینچنین تغیر استحالت صفتیست متقرر نه مضاف ، و یکی دگر آنچنانکه چیزی قادرباشد بر آنکه جسمی را بجنباند ، اگر آن جسم معدوم شود مستحیل باشد که گویند وی قادراست بجنبانیدن آن و آن جسم معدومست ، و لابد آن چیز استحالتی باشد از صفتی که ورا بود ، ولی اندر ذات وی تغیری بدید نیاید ، بلکه آن تغیر حال از روی اضافت بود ، بخلاف قسم اول ، زیراکه حال قادری یك صفت است ویرا ، و اضافت که اورا لاحق شود از آن روی که قادراست ، بامری‌کلیست و آن تحریك اجسام است بحالی، و این اضافت ورا لازمست لزوم اولی بلاواسطه ، و دخول زید و عمرو و سنگ و درخت اندرین اضافت دخول ثانیست ، و ضروری اوّلست ، و این اضافات متعلّق بقادرنیست از آنروی که قادر است ، و نه حال‌قادری از آنروی که قادریست متعلّقست باین اضافات معیّن ، تعلّقی که لابد منه بود اندر آن که قادر است ، که اگر هرگز زید اندر امکان نباشد و

۱ - ظ ، آنستکه دانا بود ... (ط) .

اضافت قوّت بجنبانیدن او نباشد ، هیچ‌زیان‌نکند اندر آن که وی قادراست بجنبانیدن ، پس ازین لازم آید ، که اصل حال قادری متغیّر نشود بتغیر احوال آنچه قدرت بر آنست ، از چیز ها که مقدور باشد و متغیّر شود (جزئیات که خارج از قادریة است) واین قسم مقابل قسم پیشینه است .

واز آن وجوه آنست که ، چیز مثلاً دانا باشد بدان که چیزی‌نیست، و بعدازان آن‌چیز حادث شود ، پس اوعالم شود بدان که هست ، واندرین قسم هم اضافت متغیر شود ، و صفت مضاف با وی هم متغیّر شود ، زیرا که حال عالمی بچیزی اضافت علم مختص بود بآن چیز ، تا اگردانائی‌وی بچیزی کلی باشد آن کافی نبود اندر آن که وی عالم بود بهریکی ازجزوی وتو میدانی که علم به نتیجه علمی دیگرست جز علم بمقدمه ، ووراضافتی دیگر لازمست جز اضافت علم بمقدمه ، و نفس را هیئتی است نو ، و آن هیئت را اضافتیست نو مخصوص جز علم بمقدمه ، وهیئتی است که محقق آن‌علم‌است غیر از آن‌هیئت اول ، نه چنانست که قادری که یك هیئتیست ووورااضافات بسیاراست ، و چون آن تصور کردی بدان : اندرین قسم چون حال مضاف‌الیه مختلف شود ، چنانکه معدوم شود بعد از وجود یا موجود شود بعد از عدم ، واجب آید که آن حال آن‌چیز که‌ورا در آن صفتست مختلف شود ، نه اندر اضافت و بس ، بلکه اندر آن صفت که اضافت ورا لازم است ، چون اینسخن بدانستی بدان که ، هر چیزی که نشاید که موضوع تغیّر باشد ، روا نباشد که ورا تبدّل حال عارض شود، نه بسبیل قسم اول و نه بسبیل قسم ثالث ، اما بحسب قسم دویم روا باشد اندر اضافاتی که مؤثر نبود اندر ذات .

تنبیه ـ حال آنکه تواز راست چیزی باشی یا از چپ باشی اضافت محضست ، اما حال آنکه تو قادری یا عالمی آن بودن تست اندر حالی متقرر اندر نفس تو ، و اضافت تابع و لاحق آنست ، پس تو اندر عالمی و قادری ، خداوند حالی مضاف باشی نه که خداوند اضافت محض .

تنبیه ـ بدانکه :چیز های جزوی باشد که آنرا اندریابند از آنروی که کلیات‌را اندر یابند ، از آنروی که باسباب واجب شوند ، و آن اسباب منسوب باشد بمبدای که نوع اواندر شخص بود ، وبدان اسباب متخصص شود ، و جزوی باشد ، همچنانکه کسوف جزوی ، که اورا اندر یابند از جهت‌فراهم آمدن‌اسباب آن ، و عقل‌بدان‌محیط شود وورا اندریابد چنانکه جزویاترا اندر یابد ، و اندر یافت بواسطهٔ اسباب اگرچه جزویست ، جز اندر یافت جزوی زمانیست ، چنانکه حکم کنند که کسوف اکنون افتاد یا پیش از آن یا بعد از آن ، زیرا که چون اسباب را داند ، و مصادمات آن داند ، وتأدّی آن بواسطهٔ اینمصادمات بچیزها که ازو آید داند ، پس بضرورت امور جزوی اندر یافته باشد از آنروی که کلیست ، چنانکه‌داند که کسوف جزوی عارض شود ، چون ماه بفلان جای بود ، اندر فلان وقت اندر مقابلهٔ فلان‌چیز ، واینهمه جزویست ، وتا بحدی که هیچ‌عارض از عوارض آن کسوف نباشد مگر که همه داند ، اما با اینهمه چون اندرو فرا نگری که نیك[1] آن کسوف افتاد ، و اشارت کنی بزمانی معین ، اگر چه جزویست آنجزوی هم چون کل باشد ، زیرا که اینمعنی رواست که بر کسوفات بسیار حمل توان کرد ، که هر یکیرا حال همان حال آن دگر باشد ، و باز آنکه عاقل کسوف را بدینصفت که گفتیم داند ، باشد که

۱ ـ ظ ، اینك .

آن کسوف واقع شود وبنزدیك عاقل علم حاصل نباشد بدان که واقع‌باشد یا نه ، و اگرچه معقول او بدان صفات که گفتیم حاصلست ، زیرا که‌این ادراکی دگرست جزوی ، که باو فتادن و حاصل شدن آن کسوف که متخصص بود بزمانی معین حاصل آید ، و بزوال آن زایل شود ، و اندر یافت اول‌بدانسبیل که گفتیم همیشه ثابت باشد ، واگرچه علم بجزویست ، و آن آنست که عاقل داند که میان آنکه ماه اندر فلان جای باشد ومیان آنکه اندرفلان جای بود ، کسوفی معین اوفتد اندر وقتی معین اندرزمانی که اول‌حال‌او محدوداست بحدی معین ، واین‌اندریافت بدینصفت چیزیست ثابت ، پیش از افتادن کسوف وبا افتادن او وبعد ازو .

تذنیب ـ واجب‌الوجود واجبست که علم او بجزویات نه علمی زمانی باشد ، که حال و ماضی و مستقبل اندرو اندر آید ، چنانکه هنوز نیوفتاد ، واینك افتاد ، واینك برخاست ، تا از آن عارض شود که صفت ذات اومتغیّر شود ، بلکه واجبست که علم او بجزویات بوجهی مقدّس باشد ، که عالیتر از زمان ودهر بود ، وواجبست که عالم بود بهمهٔ چیزها زیرا که همهٔ چیزها ازو لازمست بواسطه یا بیواسطه ، که آن ترتیب واز نهاد ؟ که واجبست‌اندربودن‌چیزها ازوبجزویات‌میرسد ، ومعنی‌قدراینست که تفصیل آن قضاء اولست ، رسیدنی واجب ، که هرچه واجب نشوداندر وجود نیاید ، چنانکه دانستهٔ .

اشارت ـ عنایت احاطت علم باری تعالی است برهمه ، و بدان که واجبست که همه بدانصفات باشد تا بنیکو ترین نظامی بود ، و بدان که‌آن ازو واجبست تا وجود موافق معلوم باشد بنیکوترین نظامی ، بی قصدی و

طلبی ازو ، و علم او بکیفیّت صواب اندر ترتیب وجود همه ازو ، منبع فیض خیر است اندر همه .

اشارت - چیزها که ممکن است اندر وجود ، از آن ، چیزهائیست که رواست که وجود او از شرّ متعرّی باشد واز خلل و فساد دور بود، واز آن ، چیزهاء چندست که ممکن نیست که وی بدان فضیلت که هست باشد ، الا که ازو شرّی عارض شود اندر حال ازدحام حرکات و برهم افتادن محرکات ، و اندر قسمت هست که ، چیزها باشد که شر بود علی- الاطلاق ، یا اغلب اندرو شر بود ، وچون جود محض مبداء فیضان وجود خیراتست ، فایض شدن وجود قسم اول ازو واجب باشد همچنانکه جواهر عقلی و آنچه بدان ماند ، و همچنین واجب باشد فیض قسم دویمین ، زیرا که اگر آنچیز که اندرو خیر بسیار است از برای تحرز از شرّی اندك هستش نکند ، آن شری بسیار باشد ، و مثال این قسم آفریدن آتشست ، که آن فضیلت که اوراست و آن یاری دادن که وراست اندر تتمیم وجود، حاصل نیاید مگر که وی بحالی باشد که موذی بود و مولم ، مر آنچیز را که اتفاق افتد که بمصادمت بوی رسد از اجسام حیوانی و دگر چیزها ، و همچنین اجسام حیوانی ، ممکن نشود که ورا آن فضیلت باشد ، مگر که بحالی باشد که ممکن بود که متادی شود اندر حرکات و سکونات که وراست باحوالی ، چنانکه آتش اندر اجتماعات ومصاکات حرکات که بچیزهائی که رسد موذی و مولم رسد ، و این نیز همچنان باشد ، و نیز روا باشد که احوال جانور واحوال چیزها که اندر عالمست بآن انجامد ، که وراخطائی افتد اندر اعتقاد که زیان کار بود اندر معاد ، و نیز اندر معرفت حق ، یا

از جهت شهوت یا غضب ، که بسبب حالی آنمعنی بر وی غالب شود و بافراط رسد ، و بمعادش زیانکار باشد ، و آنقوت که گفتیم آن فایدت که ازو مقصودست حاصل نشود مگر که وی بحالی باشد که بسبب احوالی چند خطا اندر اعتقاد و غلبت هیجان شهوت ورا عارض باشد ، و اینمعنی اندر شخصهائی بود کمتر از شخصهائی که بسلامت اند ، و اندر اوقاتی باشد کمتر از اوقات سلامت ، و آن چنانکه هست معلومست اندر عنایت اول ، و تومعنی عنایت میدانی، پس گوئیا که آنچیزها مقصود باشد بعرض، وچون چنین بود شر داخل بود اندر قدر بعرض ، و گوئیا که رضا بدان حاصل باشد بعرض .

وهم و تنبیه - باشد که تو گوئی که بیشترین مردم غالب بر ایشان جهلست و طاعت غضب وشهوت ، پس چگونه درست باشد نسبت این صفت بدان که نادرواند کند ، بشنو وبدان که چنانکه احوال بدن اندر هیئاتی که ویراست سه گونه است: گونهٔ اول حال آنکس که بغایت باشد اندر نیکوئی و صحت ، گونه دوم حال آنکس که میانه باشد اندرین هردومعنی، گونهٔ سیم حال آنکس که زشت باشد و حال بیمار ومسقام ، واول و دویم از سعادت دنیائی که تعلق ببدن دارد بهرهٔ تمام یا معتدل می یابند ، وبسلامت باشند . همچنین حال نفس سه مرتبه است : یکی حال آنکس که بغایت فضیلت باشد اندر دانش واخلاق نیکو ، واینکس را درجهٔ بالا ازسعادت آنجهانی حاصل آید ، ودویم حال آنکس که ویرا آن درجهٔ بالا حاصل نباشد ، وخصوصاً اندر معقولات ، اما جهل وی نه جهلی باشد زیانکار اندر معاد ، بلکه اعتقاد راست دارد ، و اگرچه برهان نداند ، و ذخیرهٔ بسیار

در علم ننهاده است ، که بدان سبب ویرا اندر معاد نفعی عظیم باشد ، یا خود نفسی سادهٔ خیر دارد ، واینکس ازجمله اهل سلامت بود وازخیرات آخرت بی‌بهره نماند ، سیم آنکه چون مسقامست یا چون بیمار، واین آنکس است که اعتقادوی اندرباری وملئکه‌وکارهای آن جهانی مخالف‌ومضاد حق‌باشد و با اینهمه شریر و بد فعل‌بود، یاحکمت‌رامتنبه شده‌ودانسته که خیرنفس اندر دانش‌است واندرین زندگی آرزومند تحصیل بوده وحاصل ناکرده ، اینچنین کسان عرضهٔ رنج و درد باشند اندرآنجهان .

چون تصور این اقسام کردی ، بدانکه : طرف اول و طرف سیم نادر واندکست ، و میانه بسیار است و غالب ، و بیان کردیم که اینطرف ازسعادت محروم نیستند،اگرچه اندك باشد ،وچون طرف اول که‌فاضلتر است بدان اضافت کنیم ، رستگارانرا غلبهٔ تمام باشد .

تنبیه ـ نباید که اعتقاد کنی که سعادت آنجهانی یك نوعست وبس، و مپنداری که سعادت جز باستکمال اندر علم حاصل نیاید ، واگرچه آن نوع که بسبب علم باشد شریفتر وفاضلتر باشد ، و گمان نبری که خطا یا و جرایم برندهٔعصمت نجاتست ، وبدانکه آنچه سبب هلاك ابد است گونهٔ از جهلست ، و بدان اشارت افتاد ، و آنچه سبب عذاب محدود است ،و اگرچه همیشه نباشد ،گونهٔ از رذایلست ، چنانکه اگرچه مرد عالم باشد، اما اشتغال بشهوات بنگذارد ، و از آن بیش از واجب بکاردارد ، ونوع جهل که سبب هلاك ابدست نادرست ، وزنهار ،گوش فراآنکس مده که رستگاری موقوف داردبعددی اندك ، چون کسانی که اندردانش واخلاق نیکو بغایت بوند ، واز اهل جهل وخطا منع کند ، وایشانرا همیشه معذب

(شناسد)

شناسد ، و رحمت خدای فراخ دار وبدان بخیلی مکن ، وباشد که توزیادت بیانی اندرینمعنی بشنوی .

وهم و تنبیه ـ و باشد که تو گوئی چرا ممکن نشد که قسم دویم ازشرّ بیزار بود ؟ جواب تو آنست که اگر از شر بیزار بود ، وی قسمی باشد غیرازاینقسم که گفتیم وقسم‌اول باشد، وازآن فارغ شدیم ، واین قسم آنست که اندر اصل وضع ممکن نیست که خیر بسیار باشد ، مگر که بحالی بود که از آن شر بضرورت لازم آید اندرحال مصادماتی که بیوفتد میان حرکات و احوال ، و چون ازینمعنی بری باشد چیزی بود جز اینقسم ،و بدان ماند که آتش نه آتش بود وآب نه‌آب باشد ، واینقسم فرو گذاشته شود ، و آن بدین صفتست که گفتیم یعنی اگر باشد ازوخیر بسیار باشد اما لابدش[1] بعروض بعضی احوال لازم بود ، و چون چنین باشد ، اگر اینقسم بگذارند و اندر وجود نیارند لایق نباشد بجود .

وهم و تنبیه ـ باشد که تو گوئی اگروجوداینهمه چیزها بقدرست پس عقاب چرا ؟ جواب ، تأمل کن وبدان ، که عقاب مرنفس‌را بخطائی که افتد ، همچنان است که بیماری مر بدن را بحرصی که اورا بود برطعام خوردن ، وچون چنین باشد، این‌لازمی بود از لوازم آن که‌احوال گذشته بدان انجامید ، که از وقوع آن هیچ گزیر نبود ، و از افتادن آن که تابع آن باشد هیچ گزیر نبود ، واما آنکه این عقاب بجهتی‌دیگر بود ازمعاقبی بسبیل ابتدا نه‌بدان جهت که ماگفتیم ، آن خود حدیثی دگرست ، وبعد ازین ، اگر مسلم دارند که عقوبت کننده ایست بیرون ازین چه ما گفتیم

۱ ـ ظ ، لابد شر (ط) .

(آن)

آن‌هم نیکو باشد ، زیرا که واجبست تخویف موجود باشد اندراسبابی که آن ثابت بود ، واینمعنی‌اندر بیشتراحوال نافع باشد ، و تصدیق بدینمعنی کردن مؤکد تخویفست ، پس اگر عارض شود که یکی ارتکاب خطا و جرایم کند ، تصدیق بتحقیق آن واجب باشد ، از برای غرض عام ، و اگرچه‌آن حال ملایم‌آن‌شخص نیست ، ونیز ازمختاررحیم واجب نیست واگر بهیچ جهتی ننگرند که اینمعنی از آن واجب آید جز جانب آنکس که مبتلی است بدان ، اما چون اندران مفسدهٔ جزوی مصلحتی باشد عام کلی ، از برای محافظت بر کلی بجانب جزوی ننگرند ، چنانکه از برای کل بجزو ننگرند ، وازینجهة یك اندام را چون دست ببرند و بدرد آورند از برای همه بدن ، و اما آنچه گویند بعضی افعال ظلم است وبعضی عدلست ، و ترك ظلم واجب و کردن آنچه مقابل اوست یعنی عدل هم واجب ، و اینمعانی از مقدمات اولیست ، واجب نیست وجوبی‌کلی ، بلکه بیشتر اینها از مقدمات مشهور است که اجتماع بر آن از جهت طلب مصلحتست ، و رواست که بعضی ازآن بحسب بعضی مردم برهانی نباشد ، و چون حقایق را نگرند التفات جز بواجبات نیست . و امثال آن مقدمات دیگر بدان التفاتی نه ، و اصناف مقدماترا جای دیگر دانستهٔ و شناختهٔ .

النمط الثامن فی البهجة والسعادة

وهم و تنبیه - بود که سابق باشد باوهام عوام ، که لذات قوی مستعلی لذات حسی است و هرچه جز از آنست لذات ضعیفست ، و جمله خیالاتیست که هیچ حقیقتی ندارد ، وممکن است که تنبیه کنند ازجمله ایشان کسی که ورا اندك‌تمیزی باشد، واورا گویند که نه لذیذ ترین‌چیزی از آنچه شما صفت آن کنید منکوحات و مطعوماتست و چیزها که بدین ماند ؟ و شما میدانید که آنکس که تمکن یابد ازغلبه کردن بچیزی ، اگر چه‌کاری‌خسیس‌باشد چون شطرنج یانرد ، باشد که ورامطعومی یامنکوحی عارض شود و آنرا بیندازد ، از جهت آن غلبه وهمی که اندر عوض آن حاصل میکند ، و رواست که مطعومی یا منکوحی عارض شود کسی را که طالب عفت وریاست باشد ، و از ایثار [1] آن خللی اندر حشمت آورد ، از برای مراعات حشمت دست از آن بیفشاند ، و مراعات حشمت بنزدیك وی لذیذ تر باشد ومقدم تر برمطعوم ومنکوح، و کسانیکه کریم ترباشند التذاذ ایشان بانعامی که بمستحق رسانند مقدم باشد ، و آرزوهای حیوانی که اندرآنمیان ، مردم‌را منافسه رود، دگرانرا اندر او برخویشتن ایثار کنند ، و بانعام کردن شتابند ، وهمچنین بزرك - نفس اندرمقابلهٔ نگاهداشت آب روی ، گرسنگی وبرهنگی را خوار داند ، و سختی مرگ و هلاك شدن اندر مبارزه باهم سران مستحقر شناسد ، و باشد که یکی اقتحام نماید بر عددی بسیار ، و بر مرکب خطر نشیند ، از برای نیکو نامی که توقع دارد که ورا حاصل شود از آن ، و اگرچه بعد

۱ - شاید از اتیان آن بوده (ط) .

از مرگ باشد ، و پندارد که اینمعنی بوی رسد پس ازمرگ ، از اینسخن پیدا شد که لذات باطن مستعلیست برلذات حسی ، و اینمعنی که ما بیان کردیم نه متخصص است بعاقلان ، بلکه دگر حیوانات را اینمعنی هست تا سگ صید باشد که اندر حال گرسنگی صید کند و از برای خداوند نگاه دارد ، وباشد که بر گیرد وبدو برد ، وحیوانات راضعه فرزند برخویشتن مقدم دارد ، وبود که مخاطره کند اندرحمایت فرزند، بیش ازمخاطره کردن اندر حمایت خویش ، و چون لذات باطن عظیمترست از لذات ظاهر ،و اگرچه نه عقلی باشد ، پس لذات عقلی چگونه بود .

تذنیب ـ واجب نیست که ما گوش فرا آنکس دهیم که گویند : اگر ما درجمله باشیم که نخوریم ونیاشامیم[1] ومجامعت نکنیم ، ما را چه سعادت باشد ، و آنکس که اینسخن گوید واجبست که اورا تنبیه کنی ، و گوئی ای مسکین ! باشد که حال ملئکه وعقول و آنچه بالای آنهاست لذیذتر و خرم تراست از حال چهار پایان ، بلکه چگونه یکی‌را باآن دگرنسبتی بود که بدان اعتدادی باشد ؟

تنبیه ـ بدانکه لذت ، ادراك و رسیدن است بدانچیز که بنزدیك اندر یابنده کمال و خیرست از آنروی که چنانست ، و الم و درد ، هم ادراك و رسیدنست بدانچیز که بنزدیك آن دریابنده شر و آفتست ، و خیر و شر بقیاس مختلف است ، و آنچیز که بنزدیك شهوت خیر است ، آن هم چون مطعم ملایمست وملمس ملایم ، و آنچه بنزدیك غضب خیر است غلبه است و استیلا یافتن بچیزها و آنچه بنزدیك عقل خیرست ، بیك

۱ ـ انالوحصلنا علی‌جملة لانا کل‌فیها . . . (اشارات).

اعتبار اعمال جلیل ، و جهت آن توپیش ازین دانستهٔ ، و از عقلیّات نیل شکرست و بسیاری سپاس و ثنا و کرامت ، و در جمله همت عقلا اندرین معنی مختلفست ، و هرچیزی بقیاس با چیزی آن کمالست که بوی مختص است ، و استعداد اول اورا ازبرای آنست ، و بدانکه هر لذّتی بدوچیز متعلّق است : بکمالی که خیر بود وباندریافت آن چیز از آنروی که وی چنانست .

وهم و تنبیه ـ باشد که یکی ظن برد که، از کمالات و خیرات چیزها باشد که بدان لذّتی حاصل نیاید ، لذّتی که مناسب او بود ، چون تندرستی و سلامت ، که از حصول آن آن لذت نباشد که ازخوردن حلوا باشد ، جواب بعدازمسامحت و تسلیم آن که چنانست که او میگوید ، آن است که گوئیم، شرط لذت حصول کمال‌است و شعور بدان، ومحسوسات چون مستقر شود شاید بدان[1] بنماند ، باز آنکه بیمار و رنجور اندرحال باز آمدن بحال طبیعی ، بسبیل مغافصه که تدرج آن پوشیده بود ، لذّتی عظیم یابد .

تنبیه ـ بدان که ، باشد بچیزهای لذیذ رسند و آنرا کاره باشند ، چنانکه بعضی بیماران حلوا را دشمن دارند، نه آنکه ایشان‌را اشتهانباشد و اینمعنی طعنی نکند اندر آن سخن که ما پیش ازین گفتیم ، زیرا که اندر آنحال خیر نیست ، زیرا که حسش بدان شاعر نیست از آنروی که وی خیر است .

تنبیه ـ چون خواهیم که زیادت کنیم اینسخن را ، با آنکه آنچه

۱ ـ ظ ، شاید شعور بدان (ط) .

گفتیم اندرین باب ، مغنیست ، چون کسی را لطافت فهم یاری دهد ، گوئیم لذت ادراك خیراست از آن روی خاص ، چنانکه گفتیم اندر حالی که هیچ شاغلی وهیچ مضادی نبود ، زیرا که چون فارغ وسالم نباشد ممکن بود که شعور بشرط حاصل نبود ، اما آنکس که نه سلامت بود ، همچنان که کسی معدهٔ بیمار دارد که وی را از حلوا تنفّر باشد ، اما آنکه فارغ نبود آنکسی باشد که بغایت ممتلی بود از طعام ، که اندرین حال وی را تنفّر باشد از طعام لذید ، وهریکی ازین هردو ، چون آنچه مانع بود برخیزد ، شهوت و لذت باز آید ، و آن چیز که اندر آن حال که مانع بود از و نفرت داشت ، از نابودن آن متاذی شود .

تنبیه ـ و همچنین باشد که سببی مولم حاضر باشد ، و قوت اندر یابنده ساقط بود ، وازکار فرونشیند ، چنانکه اندر آن حال که نزدیك مرگ باشد ، یا از فعل باز داشته بود ، چنانکه اندر حال خدر ، واندر آن حال وی متألم نشود ، و چون قوت منتعش شود و مانع برخیزد ، الم و درد عظیم باشد .

تنبیه ـ درستست که تواند لذتی بیقین مثبت باشد ، اما چون آنمعنی که آنرا ذوق خوانند کسی را نیوفتاده باشد ، ورا بدان لذت آرزومندی و شوق نباشد ، و همچنین رنجی بیقین ثابت تواند بود ، اما چون آنمعنی که آنرا مقاساة خوانند کسی را نیوفتاده باشد ، روابود که اندر احتراز از آن رنج مبالغت ننماید ، مثال اول حال آنکس است که باصل خلقت عنّین افتاده باشد بنسبت با لذت جماع ، که چون ویرا آن ذوق نبوده است

وی را بدان شوق نباشد ، مثال دویم حال آنکس است که رنج بیماری نکشیده است ، که اینکس حمیت نکند و مبالغت اندر احتراز از بیماری ننماید ، (حمیت باز ایستادن از خوردن طعامی) .

تنبیه ـ هرچه بدان لذت بیابند آنچیز سبب کمالی باشد که مر دریابنده را حاصل شود ، و آن کمال بنسبت با آن دریا بنده خیری باشد ، و هیچ شکی نیست که کمالات و اندر یافتن بتفاوتست ، مثلا کمال شهوت آنست که آن اندام که ورا قوت ذوق است کیفیت حلاوت اندرو حاصل آید از آن مایه که حلاوت اندروست ، واگر اینمعنی مر آن قوت را حاصل آید نه از خارج ، لذت هم حاصل باشد ، وحال بوئیدنی و پساویدنی هم اینست و کمال غضب آنستکه غلبه حاصل آید مرو را بردگری ، یا آنکه اندر یافته شود که رنجی مر آنکس را که بروخشم دارد حاصلست ، و کمال وهم آنست که کیفیت آن هیئت که امید دارد اندرو حاصل شود ، یا آنچه ازو یاد کند ، وحال همهٔ قوتها هم برین نسق است ، و کمال جوهر عاقل اندر آنست که جلیت حق اول اندرو متمثل شود ، بدانصفت که ورا ممکنست که ازو اندریابد ، بدان بهاو کمال که بوی متخصص است ، وبعداز آن ، هیئات وجود همه آن چنان که هست اندرو متمثل شود مجرد ازشوب ، واندر آن بعد ازباری تعالی ابتدا بجواهر عقلی کند ، و بعد از آن بروحانیا . آسمانی ، و دگر باجرام آسمانی ، و دگر بچیزهاء دگر ، و باید که اینمثال بحدی استحکام یابد که مبایز ذات نبود ، واینمعنی آن کمالست که جوهر عقلی بدان بفعل بود ، و آنچه پیش ازین گفتیم کمال حیوانیست ، و اندر یافت عقلی از شوب خالص است اندر کنه ، ومحسوسات همه شوبست ، وعدد تفاصیل عقلیات

متناهی نیست ، وحسیات محصور است اندر اندکی ، و اگر بسیار باشد باشدّ واضعف باشد ، ومعلومست که نسبت لذت بلذت‌نسبت آن‌دریافته است بدان دیگر اندر یافته ، و نسبت اندر یافتنست باندر یافتنی دیگر ، و چون این اصل بدانستی بدان ، کـه نسبت لذت عقلی بلذت شهوتی ، نسبت جلیت باری تعالی است وعقول بکیفیت حلاوت ، و همچنین نسبت هردو اندر یافت همین نسبت است .

تنبیه ـ اندر آن حالی که تو اندر بدنی ، و اندر شواغل و عوایق او بماندهٔ ، و بکمال خویش مشتاق نیستی ، وازضد کمال‌خوددردناك و رنجور نمیشوی ، بدان ! که ، آن از تست نه ازوست ، و اندر تو بعضی‌از آن اسباب که ترا بدان تنبیه کردیم حاصل است .

تنبیه ـ بدان که این‌بازدارندگان مرترااز کمال‌خویش ،انفعالاتیست و هیئاتیست که مرنفس را لاحق میشود بهمسایگی بدن ، واز جهت پیوند بدو ، و اگر این هیئات تمکّن یابد ، و بعد از مفارقت بماند ، تو بعد از مفارقت بدن همچنان باشی که پیش از مفارقت ، اما فرق آن بود که ، بعد ازمفارقت ، همچنان دردی باشد که اندرتومتمکن بود ، وتواز آن مشغول باشی آن رنج‌نیك اندر نیابی ،اماچون شاغل برخیزد ، وآنرا فراغتی‌حاصل آید ، وی را از آن جهت که منافیست اندر یابند ، و اینمعنی مقابل آن لذتست که وصف کردیم بیش از این ، و این عظیم رنجی و دردی باشد ، و الم این آتش بیش از الم آتش جسمانیست .

تنبیه ـ بدان که رذیلهٔ‌نفس، هرچه ازجنس نقصان استعداد کمالیست

که بعداز مفارقت امید دارند ، زائل‌نشود وتغیّر نپذیرد ، واماآنچه بسبب شواغلی غریب بود زائل شود ، و همیشه عذاب نماند .

تنبیه ـ بدانکه رذیلهٔ نقصان ، اینچنین که گفتیم نفسی بدان متأذی شود که آرزومند کمال باشد ، و شوق و آرزومندی تابع تنبهی باشد که بکسب حاصل شود ، اماابلهان ازینعذاب فارغند ، و اینچنین عذاب کسیرا بود که جاحد حق باشد ، یا معرض بود از آنچه ورا روشن شده است از حق ، واز آن اعراض نموده ، و تمام حاصل نکرده ، و بدان که بلاهت نزدیکتر است برستگاری از دانائی ناتمام .

تنبیه ـ بدان که ، عارفان پرهیزکار ، چون وبال[1] از گردن ایشان برخیزد ، و شواغل منقطع شود ، با عالم قدس و سعادت مانند ، و بکمال بزرگ منتعش شوند ، وعظیمترین لذتی‌اندریابند ، وتوآن لذت دانستهٔ .

تنبیه ـ این لذت که ما اندرانیم ، در آنحال که نفس اندر بدنست هم تواند بود ببعضی وجوه ، بلکه جماعتی که همیشه اندر تأمل جبروتند و از شواغل وموانع معرض ، و روی بجملگی بدان جا آورده ، ایشان اندر حال‌پیوند با بدن از آن لذت حظی‌تمام می‌یابند ، وچون بدان اصرار نمایند و متمکّن شود ، ایشانرا از همه‌چیز بستاند .

تنبیه ـ بدان که ، نفسهای بسلامت ، که‌کار های دنیاوی ویراسخت ودرشت نکرده‌باشد، چون ذکری‌روحانی‌بشنود که اشارت‌باحوال‌مفارقات کند ، ویراغشی‌رسد[2] ، وشوقی ویرا بدیدآید ، ووجدی سخت بدو رسد، و لذتی مفرح با اینحالت بدید آید ، و باشد که آنحالت بدهشت و حیرت

۱ ـ ظ ، وبال بدن (ط) . ۲ ـ غشیها غاش لایعرف سببه . . . . (اشارات) .

انجامد ، و اینمعنی آزموده اند ، و کسی که ورا این‌حال بود ، فاضلترین باعثی باشد ویرا برطلب حق، وهر که باعث‌وی‌طلب حقست ، قناعت جز بتمامی بصیرت نکند ، و هر که باعث اوطلب ستودن مردم است و برتری جستن براقران خویش، بدانچه ویرا بدینغرض رساند قناعت کند اینحال که گفتیم حال لذت عارفانست .

تنبیه ـ اما ابلهان یعنی کسانیکه نفس ساده دارند ،چون پرهیزکار باشند و پاکیزه بوند از رذایل ، یعنی خوهای بد ندارند ، رها شدن ایشان از بدن سعادتی بود لایق حال ایشان ، و بود که مستغنی نباشد از معاونت اجسامی که موضوع تخیّل ایشان بود ،و ممتنع نیست که آن جسم جسمی سماوی باشد ، وچون آن نفس پاکیزه و پرهیزکار بود ، وی را هیئات کشنده بدینعالم نباشد، ولذتی اگرچه اندك‌باشد ویرا حاصل آید ،ورواست که احوال جزوی ، از آنچه اعتقاد داشت اندر وقت پیوند با بدن ، از گور وبعث ولذات بدانصفت که اعتقاد دارند ، جمله وی را بدان واسطه مشاهد بود ، و ممکنست که آخر کار ، ویرا استعداد سعادت تمام حاصل شود ، آنسعادت که عارفانرا باشد ، و این جمله که بر شمردیم امکانیست اعتماد را نشاید .

اما تناسخ و باز آمدن نفس باجسامی از آن جنس که وی پیش از مفارقت بدن اندر آن بود مستحیل است ، واگر نه لازم آمدی که هرمزاج را دو نفس بودی ، یکی آن نفس که باستحقاق بدن و شایستگی وی از مبادی فایض شود ، ویکی آنکه بسبیل تناسخ بازبوی آید ، و این محالست پس تناسخ محال باشد .

(بدانکه)

بدانکه این سخن ، اشارت بدانست که هست شدن نفس متعلقست بحدوث بدن ، و پیش از حدوث بدن نفس نیست ، و نیز آنکه پیوند او با بدن نه بسبیل اتفاقست ، بلکه بسبیل استحقاقست ، و بیان اول آنستکه نفس انسانی اندر نوع متفق‌است ، اگر پیش از بدن موجود باشد ، یاوی یکی باشد یا نه که بسیار باشد ، و نشاید که یکی باشد ، زیرا که چون دو بدن حاصلشود و هر دو را نفس بود ، یا هریکی را نفس جز از آن دگر باشد ، یا نه که هر دو را یك نفس بود ، اگر هریکیرا یکی بود جز از آن دگر ، و پیش از بدید آمدن تن یکی بود، لازم آید که ورا حجم هست؟ منقسم باشد ، واین‌محالست ، وبطلان این از سخن پیشینه دانستهٔ ، و قسم دویم بطلان آن سخت ظاهراست ، زیرا که اگرهردویکی بودی ، بایستی که چون یك نفس‌دانا بودی جمله نفوس‌دانا بودندی، زیرا که دانائی‌هیئتی متقرر است اندر ذات دانا ، و با همهٔ اضافتها وی بماند ، نه چنانست که راست و چپ ، درست شد که محالست که‌نفس دو شخص بعد از پیوند بتن یکی بود ، ودرست شد که اگر یکی بود ، و پیش‌ازبدن بود ، دوئی نتواند بود ، بلکه یکی بود ، پس لازم آید که اگر بود پیش از بدن ، بسیار باشد ، و نشاید که بسیار باشد ، زیرا که یکمعنی متحد بذات خود بسیار نشود ، که اگر بسیار بود ، وی یکی ازآن بسیار بذات خودبود، یعنی تشخص چون بسبب ذات وی‌باشد لازم آید که هرچه‌ذات وی باشد آن یکی باشد ، چنانکه پیش از این معلوم شد ، پس تکثر و بسیاری‌اگر باشد بعوارض باشد ، و نشاید که آن عوارض که سبب‌تکثرست از لوازم ذات بود ، که‌آنچه از لوازم ذات بود همه اشخاص نوع اندرآن یکسان

(باشند)

باشند ، و چون چنین بود از اینجهة تعدد و بسیاری نخیزد ، و لازم آید که عوارض که مشخص بوند نشاید که ازلوازم بوند ، پس این تکثر باعراضی باشد لاحق ، واعراض لاحق ازابتداء زمانی باشد ، ولابد باید که تابع سببی بود ، که ببعضی متخصص بود جز از ان دیگر ، پس لازم بود که تشخص نفوس چیزی حادث باشد ، نه چیزی بود که همیشه چنان بود ، و تو میدانی که هرچه حادثست ورامایه است بروی سابق ، پس تشخص نفوس متعلق بود بمایه و موضوع ، و آن بدنست .

و اما بیان آنکه بسبیل اتفاق نیست : ظاهر است که اتفاق چیزیرا گویند که ناموس بود[1] و حصول آن نه اکثری باشد و نه دایم ، وپیوند نفس با بدن نه چنین است ، بلکه حصول آن با حصول مزاج مستعد دائم است یا اکثری است، وچون چنین باشد لابد حصول آن باستحقاق بدن باشد و آن شایستگی بدنست آنرا که مرکب نفس شود و آلت او باشد ، ومرجح وجود نفس برعدم اینست ، چون محقق شد که پیوند نفس بابدن باستحقاقست نه باتفاق و تناسخ اگر ممکن بود ، ولابد چون بدنی مستعد شایسته بدید آید ، نفسی بروی فایض شود ازمبادی ، و هربدن شایستهٔ را این استحقاق نیست [2]، زیرا که استحقاق مزاج مر حدوث نفس ویرا امری ذاتیست ، و اشخاص یکنوع در چیزی مقوم مختلف نشوند ، ازین سخن لازم آمد که حدوث نفس از مبادی مربدن شایسته را ضرورتست ، و چون آن نفس با آن بدن مقترن شد ، اگر بسبیل تناسخ نفسی دیگر با وی پیوند گیرد ، لازم آید که یکتن را دو نفس باشد ، واین محالست ، زیرا تودانستهٔ که علاقه

۱ ـ شاید نابیوس بوده یعنی غیر منتظر (ط). ۲ ـ ظ ، هست (ح) .

میان نفس وبدن نه بسبیل انطباعست ، بلکه بسبیل شغل وشعور است بآن بدن ، تا آن نفس بآن بدن شاعر باشد ، و آن بدن از آن نفس منفعل میشود ، و هرمردمی وی ازخود اندرمی یابد که نفس وی یك نفس است ، وتصرف و تدبیر بدن اوراست ، پس اگر نفس دیگر بود که بدان شعور نیست ، و ورا اشتغال بدان بدن نیست ، پس اورا علاقهٔ با آن بدن نیست ، زیرا که چون علاقه اینجا نیست ، پس هیچ علاقه و پیوند خود نیست .

و بدانکه واجب نیست که هر فنائی متصل باشد بکون ، یعنی لازم نیست که ، چون جسمی فانی شود جسمی دیگر مستعد آن که نفس بوی پیوندد حادث شود ، ونیزواجب نیست که ، عدد نفس‌های مفارق ازبدن ، چند عدداجسام کاین مستعد باشد ، ونیز واجب نیست که ، جملهٔ آن نفوس مفارقه از بدن ، مستحق یك بدن شوند ، ویا همه با او پیوند گیرند ، یاهیچ پیوند نگیرند ومتمانع شوند ، یعنی هریکی مانع آن دگر آید از پیوند گرفتن و چون این احوال که گفتیم هیچ واجب نیست ، بلکه بتقدیر آنکه تناسخ روا باشد ممکنست ، اگر تقدیر کنیم که نفوس مفارقه عدد ایشان بیش از عدد اجسام کاین بوند ، و یك مزاج حادث شود ، یاهمه نفوس مفارقه بدان بدن پیوند گیرند ، ویانه ، اگر همه پیوند گیرند ، لازم آید که یکبدن را بیش ازیك نفس بود ، واین محالست چنانکه دانستهٔ ، و اگر هیچ پیوند نگیرند ، لازم آید که حال پیوند گرفتن یکی بابدن وحال هیچ پیوند ناگرفتن هر دو یکسان بود ، زیرا که سبب پیوند اگر حدوث مزاج مستعدست اینجا نیز هست ، و اگر مفارقت نفس از بدنست ، اینجا نیز هست و اگر مقاربت مزاج دومیست بمزاج اول ، اینجا هم فرض توانکرد ، و اگرنقصان نفس مفارقست ، اینمعنی اندر اعداد فرض توانکرد ، واگر

همه بهم آن نیز فرض کردن هم محال نیست ، بلکه ممکنست ، و چون چنین باشد حال وجوب و حال‌عدم وجوب این پیوند هر دو یکسان‌باشد و لابد باید که حال وجوب ممتاز شود از عدم وجوب ، و چون ممتاز نباشد پیوند محال بود ، زیرا که تا وجوب نباشد پیوند محال باشد ، وتا مفارقت میان حال وجوب و عدم وجوب نباشد وجوب محال باشد ، پس تا حال یکسان باشد ، وجوب محال باشد و یکی متخصص نتواند شد که همه یکسانند ، وهمان سخن لازمست اینجا نیز، پس از ین سخن اندریاب که تناسخ محال است .

اشارت - بزرگترین خرم بچیزی باری تعالیست بذات خویش ، زیرا که آنچه اندر یافته اوست کاملتر از همه چیز هاست ، و اندر یافت وی مر آنرا تمامتر اندر یافتنی است ، واز برای آن گفتیم که اندر یافته وی کاملتر از همه چیز هاست ، که از طبیعت امکان و عدم بیزاراست، و امکان و عدم‌منبع شرست ، وویرا از آن اندر یافت شاغلی و بازدارندهٔ نیست ، و بدانکه عشق حقیقی خرمیست بتصور حضرت ذات چیزی ، و شوق حرکتست بتمام کردن آن ابتهاج وخرمی ،آن هنگام که صورت متمثل بود از یکوجه ، مثلا چنانکه : صورت که اندر خیال بود ، و متمثل نباشد از وجهی ، چنانکه اتفاق افتد که اندر حس متمثل نباشد ، پس شوق از پی آن بود تا آنچیز حسی را تمام تمثل حسی پدید اید ، و بدانکه هر که مشتاق باشد وی چیزی اندر یافته است ، و چیزی ازوی فائتست و عشق چیزی دیگرست ، و اول تعالی‌لذاته عاشق‌است و لذاته معشوقست ، اگر دگری‌را عشق وی باشد واگر نه باشد، و خودنیست

که دگریرا این‌عشق نیست ، بلکه وی معشوق‌است لذاته ازذات‌خویش ، واز چیزهای بسیار جزاز وی ، وتالی‌عشق‌اول وابتهاج بذات خود جواهر عقلی قدسیست ، که بوی مبتهج اند و بذات خود از آنروی که باول مبتهج اند و نسبت شوق بباری تعالی و بجوهر عقلی که تالی وی اند درست نیست ، زیرا که گفتیم که شوق حصول و فواتی نخواهد [1] و آنجا ممکن نیست ، و بعد ازین هر دو مرتبت مرتبت عاشقان مشتاق است و ایشان از آنروی که عاشق اند چیزی اندر یافته اند، و بدان اندریافته لذت می‌یابند ، و از آنروی که مشتاقند اصناف ایشانرا رنجکی باشد.

اما چون رنج از جهت اوست هم لذیذ است ، و آن رنج مانندگی دارد ، اگر چه این تشبیه از کاردورست ، برنج حکّه ودغدغه ، واینرنج بسبیل محاکاة و تشبیه این تخیلی دور کند [2] ، و همچنین‌شوق لابد مبدأ حرکتی باشد ، و اگر اینحرکت باندر یافت آن مطلوب انجامد ، طلب باطل باشد ، زیرا که بعد از رسیدن بمطلوب طلب محال‌باشد ، و اندر آن حالت خرمی ممکن مر آن صفت را واجب بود .

و بدانکه نفوس بشری چون غبطهٔ بزرگ اندر یابد ، یعنی علوم و معارف حاصل کند اندر دنیا ، بزرگترین حال او آن باشد که عاشق‌و مشتاق بود ، و اندرین زندگی‌از علاقه شوق نرهد ،مگر که اندر زندگی آخرت ، که چون نفس کامل باشد ورا علاقهٔ شوق نباشد ، و بعداز این مرتبت صنفی از نفوس بشریست ، که متردد باشد میان جهت ربوبیت‌و زندگی دنیاء دون ، و بعد ازین نفوس نفسهایست که اندر عالم طبیعت منحوس وسرنگون‌بمانده ، وهز گز گردن وی از آن نحوست آزادی نیابد،

۱ - ظ ، خواهد (ط) . ۲ - فلربماخیل ذلك شیئا منه بعیداً (اشارات) .

تنبیه - چون نظر کنی اندر چیز ها و تامل کنی ، هر چیزی از چیز های جسمانی ورا کمالی بینی خاص بوی ، ووراعشقی یابی ارادی یا طبیعی بدان کمال ، چون رحمتی از جهت عنایت اول باوی مقارن باشد بدانسبیل که عنایتست و توآن دانستهٔ و اینسخن اگر چه بجمل گفتیم ، اما آنرا اندرعلوم تفاصیل است .

النمط التاسع فی مقامات العارفین

بدانکه عارفانرا اندر زندگی دنیا درجاتی و مقاماتیست خاص بایشان که دیگرانرا نیست ، وپنداری که ایشان اندران حال که اندر پیراهن تن اند آنرا بر کشیده اند ، و از آن برهنه شده اند ، و روی بعالم قدس آورده ، و ایشانرا کارهایست پوشیده اندر میان ایشان ، و کار هایست ظاهر ، که هر که آنرا منکر بود آنرا مستنکر شناسد ، و هر که بدان عارف باشد ، آنرا عظیم داند ، و ما قصهٔ آن بر تو خوانیم ، وچون اندر چیزها که میشنوی بگوش تو رسد قصهٔ سلامان و ابسال ، بدانکه سلامان مثلیست که از برای تو زده اند ، و ابسال مثلیست که از برای درجهٔ تو زده اند اندر معرفت ، و اگر تو از اهل حکمتی باید که این رمز بگشائی .

تنبیه - معرض از متاع دنیا وخوشیهاء آن اورا زاهد خوانند ، و آنکس که مواظب باشد بر اقامت ثقل عبادات از روزه و نماز ورا عابد خوانند ، و آنکس که فکر خود را صرف کرده باشد بقدس جبروت ، و همیشه متوقع شروق نور حق اندر سر خود بود ، ورا عارف خوانند ، و این احوال که بر شمردیم بود که بعضی بادگری متر کب شود .

تنبیه - بدانکه : زاهدی بنزدیك آنکس که عارف نیست معاملتیست ، و گوئیا که وی بمتاع دنیا متاع آخرت میخرد ، و بنزدیك عارف تنزه وپاکیزگیست از هر چه سرّویرا مشغول کند از حق ، وتکبرست بر همه

چیز ها که جز حق است ، و عبادت نیز بنزدیك آنکس که عارف نیست هم معاملتیست ، و گوئیا که عملی اندر دنیا میکند از برای مزدیکه به آخرت بوی دهند ، و آن ثوابست ، وبنزدیك عارف عبادت ریاضتیست همتهای ویرا ، وقوتهای نفس ویرا ، چون متوهمه و متخیله ، تا اندروی عادت شود باز گردیدن ازجانب غرور . ازجناب[1] حق ، تا بحدی رسد که این قوتها مسالم ومساعد سرّ باطن شوند ، یعنی آن هنگام که نفس استجلاء معقولات حق میکند ، ازجهت مبادی ، وباوی منازعت نکند ، تا نفس بعقل فعال پیوند میگیرد ، وچیزها اندر می یابد و نوروی بدو میتابد و اینحالت ویرا ملکه شود مستقر تاهروقت که خواهد ورا اطلاع بر نور حق تواند بود وهمم وقوی ویرا زحمت نکنند ، بلکه وی را یاری دهند ، تا بهمگی خود منخرط باشد انـدر سلك قدس .

اشارت ـ چون نهاد مردم چنان افتاد که وی بتنها بکار هاء خود و بمصالح که بوی باز گردد مستقل نباشد ، بلکه اندر آن محتـاج است بانبازی دیگر از ابناء جنس خویش ، و نیاز مند است بمعارضهٔ و معاوضهٔ که اندر میان ایشان رود : که هر یکی از ایشان اندگر را از مهمی فارغ گرداند ، که اگر همه بایستی کردن ، کارهاء بسیار بر یك کس زحمت آوردی ، و بدان وفا نتوانستی کردن ، واگرممکن بودی که وفا کردی دشوار بودی ، پس چون حال چنین بود واجبست که میان مردم معاملتی باشد ، و قانونی عدل بود ، که شارعی و پیغامبری آنرا حفظ کـند ، و

۱ ـ ظ ، بجناب (ح) .

(آن)

آن قانون میان ایشان بنهد ، و آنکس که اینکار میکند ، باید که متمیز باشد از دیگران بدانکه ویرا اطاعت دارند ، از آن جهت که وی متخصص باشد بعلاماتی ، که دلالت کند که آنچه وی میگوید و میکند اززنزدیك[1] خدای فرموده اند[2] ، و واجبست اندر آن شرع که نیکوکار راوبد کردار را جزا باشد از خدای دانا ، پس چون چنان باشد واجب باشد شناخت جزا دهنده ، و شرع نهنده ، و با معرفت سببی باید که بود که نگـاه دارندهٔ آن معرفت باشد ، پس عبادتها بر ایشان فرض کـرد ، تا آن عبـادت تذکیر کننده و یاد آورندهٔ معبود باشد ، و چنان بنهاد کـه مکـرر بود ، تا آن یاد آوردن بتکرار محفوظ ماند ، تابدین وسایط دعوت پیغمبر مفضی باشد بعدلی که سبب قوام حیوة نوع مردم است ، و نیز آنکس که این عبادت بجای آورد ، بعد از آن که ویرا نفع عظیم اندر دنیا حاصل باشد ، مستحق ثواب بسیار باشد اندر آخرت ، و اگر عارفان آن عبادات بجای آورند ایشانرا زیادت بردگران آن منفعت که متخصص بود بایشان حاصل آید ، اندران که ایشان روی بدان آورده اند .

نظر کن بحکمت صانع ، وبعد از آن برحمت ونعمت او ، تاجنابی بینی که از عجایب آن متحیر شوی ، و بعد از آن قدم سخت داروراست بایست .

اشارت ـ بدانکه عارفان خواهان حق اول باشند نه از برای چیزی دیگر ، و هیچ چیز بر شناخت و عبادت وی اختیار نکنند ، زیرا که وی مستحق عبادتست وپرستیدن ، وعبادت وی نسبتی است شریف بوی ، نه

۱ ـ تدل علی انهامن عندربه (اشارات) . ۲ ـ ظ ، فرود آمده (ط) .

(از)

از برای طمعی یا ترسی ، و اگر چنانست که عبادت از برای طمعی باشد یا از برای ترسی بود ، لازم آید که آنچه بدان طمع دارند یا از آن ترسند داعی باشد بعبادت ، و مطلوب آن بود ، و حق نه غایت باشد اندر عبادت بلکه واسط بچیزی دیگر غیر از او ، و آن چیز غایت عبادت باشد و مطلوب بود بعبادت ، نه او مطلوب بود .

اشارت - بدانکه : آنکس که حلال دارد که حق را واسطهٔ چیزی دیگر کند ، از یك وجه مرحوم است ، زیرا که وی لذت بهجت و خرمی حقیقی نچشیده است ، تا خواهان آن باشد ، بلکه معرفت وی مقصور است بلذات ناقصه ، و وی آرزومند آنست ، و از هر چه جز از آنست غافل است ، و مثل اینکس بقیاس با عارفان ، چون مثل کودکانست بقیاس با عاقلان کار آزموده ، که چون کودکان از آن خوشیها که عاقلان بر تحصیل آن حریص باشند غافل بوند ، و خوشی بنزدیك ایشان بربازی مقصور بود ، و جز از آن چیزی دیگر نشناختند ، و بدان مشغول نشدند ، ایشانرا تعجب آید از اهل جد ، که روی از آن بگردانند ، و از آن نفرت نمایند و بدگر چیز ها مشغول شوند ، همچون آنکس که صفات نقصان پیرامن او اندر آمده باشد ، و چشم او از مطالعت بهجت حق بدوخته ، پندارد که جز لذت زور هیچ لذت دیگر وجود ندارد ، و بهر دو دست اندر آن آویخته باشد ، و بترك آن لذت اندر دنیا کاره باشد ، و از برای آن بگذارد تا در آخرت اضعاف آن بوی دهند ، و پرستیدن وی خدایرا و طاعت داشتن ، از برای آن کند تا ویرا اندر آخرت از آن آرزوهاء حیوانی سیر گرداند ، و ویرا مطعمی دهد آرزومند ، و مشربی بیزحمت هنی ، و

منکحی خوش ، و چنین کس چون از وبیا شوری ، نظر او اندر دنیا و آخرت مقصور باشد برخورش و مجامعت ، و لذاتی که تعلق دارد باشکم و فرج

اما آنکس که مستبصر باشد ، و اندر راهها که واجب الایثارست هدایت یافته بود ، و لذت حق شناخته باشد ، و همگی روی خود بدان آورده ، مترحم بود بدان کس که از راه راست بازمانده ، و بضد آن مشغول شده ، و لذات دروغ را مطمح نظر خود ساخته ، و اگر چه آنچه آن بیچاره برنج طلب میکند ، وراهم مبذولست بحسب وعده .

اشارت - اول درجهٔ حرکات عارفان آنرا ارادت خوانند ، و ارادت آن چیزاست که ، آنکس که مستبصر باشد بیقین برهانی ، یا آنکس که نفس او بدان عقیده که ورا حاصلست سکون یافته ، از خود در یابد که ورا رغبت باشد که دست اندر حبل الٰهی زند ، و سر او بقدس حرکت کند ، تا روح اتصال بآن جهت اندر یابد ، و مادام که درجهٔ وی اینست وی مرید باشد .

اشارت - بعد ازین حال ، مرید محتاج باشد بریاضت ، و بدانکه ریاضت ازبرای سه غرضست : یکی آنکه هرچه جز حقست از راه اختیار بر گیرد ، ودویم آنست که نفس امّاره را طاعت دار نفس مطمئنّه گرداند ، تا قوی تخیل و وهم منجذب شوند بتوهّماتیکه مناسب امر قدسی بوده ، و از توهماتیکه مناسب کارهای زیرین باشد باز گردد ، و غرض سیم آنست که سروی لطیف شود بیداری را ، و غرض اوّلی یاری دهنده بر آن زهد حقیقیست ، و تومعنی زهد میدانی ، و غرض دومین معین و یاری دهنده بر آن

چند چیزست : یکی عبادت کردن با فکرت ، و دویم الحانی که استخدام قوی نفسانی کند ، و آن لحن چنان باشد که ، آنسخن که آن لحن دارد اندر اوهام موقع قبول یابد ، و دگر چیز که اندرین معینست سخن پند دهنده است ، از گویندهٔ پاك ، بعبارتی بلیغ ، و نغمت خوش ، وسمتی راه نماینده، وغرض سیم معین بر آن فکری لطیفست ، وعشقی عفیف ، که فرماینده اندر ان عشق ، شمائل معشوق بود نه سلطان شهوت .

اشارت - بدانکه چون ارادت و ریاضت بحدّی رسد ، ویرا اندر اوفتد که چون ربودهٔ مطلع شود برنورحق، همچون برقی باشد که بدرخشد واندرحال بمیرد ، و بنزدیك ایشان اینحال را اوقات خوانند ، وهروقتی را دو وجد بدان مکتنف است وجدی بوی ، و وجدی بروی ، و بعد از آن چون در ارتیاض امعان و مداومت و مبالغت کند ، اینحال ورا بسیار پدید آید .

اشارت - و بعد ازینحال ، بود که دوراندر شود[1] ، تا آنحال بوی اندر آید و اگرچه نه اندر ارتیاض باشد ، و بحدّی رسد که ، اندر هرچه نگرد از آن با جناب قدس گردد ، و از کار قدس چیزی بیاد آورد ، و آنحال بروی مستولی شود ، و چنان شود که ، پنداریا اندر همه چیزها حق میبیند .

اشارت - وباشد که بحدی رسد که این غش بروی مستعلی ومستولی شود[2]، وویرا سکون بنماند و همنشینان وی از بیقراری وی آگاه شوند ، و ویرا مستوفز بینند ، اما چون ریاضت دراز شود ، آنحال ویرا ازقرار

۱ - لیوغل فی ذلك (اشارات) . ۲ - ولعله الی هذاالحد یستعلی علیه غواشیه (اشارات) .

(خویش)

خویش بنبرد ، و راه تلبس و پوشیدن بداند .

اشارت - بعدازین ، ریاضت وی بحدی رسد ، که وقت وی سکینه شود ، و آنچه چون ربودهٔ بود مالوف شود، وقرار گیرد ، و آنچه همچون برقی بود که بدرخشیدی واندر حال فرو نشستی ، چون نوری ثابت شود، و ویرا باز آن معارفهٔ مستقر حاصل آید ، و مستمر با وی صحبت آن حال بماند ، و وی مستمتع و ملتذ باشد بخرّمی و بهجت آن حال ، و چون از وی برگردد و روی بکاری دیگر آورد ، سرگردان و اندوهناکی باشد .

اشارت - و باشد که اندرین حد ، آنحال که ورا باشد بروی ظاهر شود ، اما چون اندر میان کار شود ، کمتر ظاهر شود ، و چنان باشد که وی غایبی بود حاضر، ومقیمی باشد مسافر .

اشارت - وبود که اندرین حد اینمعارفه گاه گاه وی را میسر شود، و اندك اندك بدان حد رسد ، که هرگاه که خواهد باشد .

اشارت - بعد از آن ازینرتبت پای فرا پیش نهد ، تا چنان شود که آنحال موقوف باشد برخواست او، بلکه بحالی بود که چون چیزیرا ملاحظت کند ویرا بدان اعتباری حاصل آید ، و از آن باجناب قدس گردد ، واگر چه اوّل آن ملاحظه نه از برای اعتبار بود ، اما چنان شود که ورا از آن تعریجی باشد ازعالم زور بعالم حق ، تعریجی مستقر ، و غافلان پیرامن وی برآمده باشند .

اشارت - و چون ریاضت ازین بگذرد وبرسد، سرّ باطن او آینهٔ زدوده شود ، که اندر برابر حق داشته باشد ، و وی اندر آن آثار حق مشاهدت میکند ، وگوئیا آن لذت بزرگ بروی میریزند ، وبخویشتن خرم

(باشد)

باشد ، از آنروی که آثار حق اندر وی بود ، و ویرا اندرینحالت نظری باشد با حق ، و نظری بود با نفس خویشتن ، و هنوز متردّد بود .

اشارت ـ بعد از آن از خویشتن غایب شود ، و نظر وی بجانب قدس مقصور باشد ، و بخویشتن نظر از آنروی کند که نگرش حق بوی است ، نه از آنروی که ویرا آن زینت حاصلست ، و آنجا حقیقت رسیدنست .

تنبیه ـ التفات عارف بپاکیزگی و تنزه خود شغلی است ویرا باز دارنده ازحق ، واعتداد وی بدان که نفسرا بطاعت خود اندر آورده است عجز است ، و خرّمی و تبحح وی بزینت ذات ازانروی که ان حال مرذات راست و اگر چه بحق است تجبروتیه است ،[1] و روی بهمگی خودبحق آوردن رستگاری است .

تنبیه ـ ابتدای معرفت ، ازهم فرو گسیختن و دست بر افشاندنست از هرچه جز حقّست ، و بگذاشتن و بینداختن جملهٔ چیز ها جز او ، بعد از ان مبالغت نمودنست وامعان کردن اندر جمعی ، و ان جمع صفات حقّست ذاتیرا که خواهان صدقست ، و بعد از ان رسیدنست بیکی ، و انگاه باز ایستادن .

تنبیه ـ هر کس که اختیار معرفت کند از برای معرفت ، وی مشرك بود ، و دوئی گفته باشد ، وهر که معرفت چنان بیند ، که پنداریا که خود نمی بیند ، بلکه معروف به بیند ، خوض او اندر میان رسیدنست ، ودرجات و مراتب اندرین باب کمتر از اندرجات اول نیست ، امّا اختیار اختصار کردیم ، زیرا که حدیث آنرا تفهیم نتواند کرد ، وعبارت شرح آن نتواند

۱ ـ والتبحح بزینةاللذات من حیث هی لذات و انکانت بالحق تیه (اشارات) .

(داد)

داد ، و گفت ازوجز خیال ننماید ، وهر که خواهد که آنرا نیك بداند ، جهد کند تا از اهل مشاهدت شود ، نه ازاهل مشافهت ، واز کسانی باشد که بعین آن رسد نه اثر آن شنود .

تنبیه ـ عارف همیشه خرّم و گشاده روی و خندان باشد ، وان تواضع بیخیل[1] فرومایه بنزدیك وی همچنان بود که گرانمایه وبزرگ ، وانبساط او باخامل مجهول همچنان باشد که بانبیه بزرگ ، و چگونه خوش نباشد ؟ و وی خرّم است بحق و بهمه چیزی ، زیرا که وی اندر همه چیزها حق می بیند ، و چگونه یکسان ندارد همه را ؟ و همه بنزدیك وی برابرند از انروی که جمله اهل رحمت اند ، و بباطل مشغول ، واندرین باب میان خرد و بزرگ فرقی نه .

تنبیه ـ عارف را احوالیست که اندران احتمال هیچ نتواند کرد ، تا کمترین اوازی نرم ، فکیف شاغلی دیگر ، و اینحال اوقات انزعاج سرّ اوست بحق ، و این آنوقتست که ، ویرا حجابی از نفس خویش یا از حرکت سرّ او ظاهر شود ، و این پیش از رسیدنست ، اما چون برسید ، یا بهمگی بحق مشغول شود ، و از همه چیزها اعراض نماید ، یا از غایت قوّت هردو جانب را تواند بود ، و یکی ازان دگرشاغل نیاید ، و همچنین چون از جناب حق منصرف شود ، و لباس کرامت بپوشد احتمال هرچیز تواند کرد ، و چنین کس خرّمترین خلق خدایست بحال خویش .

تنبیه ـ بدانکه عارف گمان بر چیزها ندارد ، و تجسس کارها نکند ، و اگر منکری بیند خشم ورا اندر حرکت نیارد ، چنانکه ویرا برانکس

۱ ـ ظ ، و از تواضع بتجیل فرومایه (ط) .

(رحمت)

رحمت باشد ، زیرا که وی بیناست بسرّ خدای تعالی اندرقدر ، و اگر امر معروف کند بنصیحت و رفق کند ، وسختی و ملامت اندران بکار ندارد ، امّا اگرامرمعروف بزرگ باشد ، وناامل کند ، رواست که ویراغیرت باشد .

تنبیه ـ عارف دلیرباشد ، وچگونه نه چنین بود؟ ووی ازمرگ نپرهیزد ، وسخی وجواد باشد ، وچون نه چنین بود؟ ووی ازدوستی باطل دورست ، وگناهها را عفو کند ، وچگونه نه چنین باشد؟ ونفس اوبزرگتراز آن است که ، هیچ زلت بشری آنرا بخراشد ، وحقد و کینه اندر یاد وی نماند ، و چون نه چنین باشد؟ وذکر او بحق مشغول است .

تنبیه ـ بدانکه عارفان اندرهمم مختلف اند ، واختلاف اندران بحسب اختلاف اندرخواطراست ، واختلاف خواطر بحسب آنست که ، بنزدیك ایشان مختلف باشد ازدواعی اعتبار ، وباشد که بنزدیك عارف بدعیشی وخوش عیشی یکسان باشد ، و رواست که تنك عیشی اختیار کند ، ونیز باشد که بنزدیك او بوی خوش و بوی ناخوش یکسان باشد ، وچرکنی وپاکیزگی یکسان شمرد ، وبود که چرکنی و بدجامگی اختیار کند ، و این آن هنگام باشد که ، اندر خاطر وی آن باشد که هرچه جز حق است مستحقر است ، و باشد که مائل باشد بزینت ، و از چیزی اختیار بهتر کند ، و سقط و ناقص را دشمن گیرد ، و این آنوقت بود که اعتبار صحت احوال ظاهر کند ، و طلب او اندر همه چیزها خیار آن بود ، زیرا که هرچه اندر نوع خویش بهتر بود ، ورا قربت [1] بهره است از عنایت اوّل ، پس نزدیکتر باشد بدان که ، هوای وی بنزدیك آن واقف باشد ، واین احوال باشد که اندر

۱ ـ مزیت ظ (ح) .

دو عارف مختلف بود ، و باشد که اندر یکعارف بحسب دو وقت مختلف شود .

تنبیه ـ و باشد که عارفرا غفلتی پدید آید اندر آنکه وی اندر آن باشد ، تا از همه چیزها غافل شود ، و اندر آن حال وی اندر حکم کسی باشد که مکلف نیست ، و چون مکلف باشد ؟ و تکلیف آنکس را بود که تکلیف را داند ، اندر آن حال که داند ، و گرفتار آید بگناه اگر تکلیف را نداند .

اشارت ـ بزرگست جناب حق از آنکه راه هر آیندهٔ باشد ،[1] یا بر آن مطلع شود جزیکی ازپس یکی ، زیرا که آنچه اینفن بران مشتملست مغفل نادان را ضحکه است ، و محصل دانارا عبره است ، وهر که آنرا بشنود و از آن نفرت گیرد ، تهمت بر نفس خویش نهد ، که مگر مناسب این نیست ، و کل میسر لما خلق له .

۱ ـ جل جناب الحق ان یکون شریعة لکل وارد (اشارات) .
(النمط)

النمط العاشر فی اسرار الایات

اشارت - چون بتو رسد که ، عارفی امساك کرد از قوتی که هر روزی ویرا مقدّر بود ، مدتی که معتاد نباشد که اندر آن قوت از خود باز گیرند، آنرا تصدیق کن ! و منکر مدار ! و اعتبار کن اینحالرا بمذهب طبیعت، چنانکه ترا از پس تر معلوم شود .

تنبیه - بیاد آور ! که قوی طبیعی که اندر ماست ، چون مشغول باشد از تحریك مواد محمود ، بهضم مواد ردّیه، مواد محمود محفوظ بماند، و تحلّل آن کمتر باشد ، و از بدل مستغنی باشد ، و اگر درین حال غذا از ینکس منقطع شود مدتی دراز، که اگر در مثل آنمدت در حالی جز از ینحال بلکه کمتر از آن به بسیاری غذا نیابد ، هلاك شود ، و چون اندرین حال باشد با نیستی غذا حیات محفوظ ماند .

تنبیه - نه ترا پیدا شد که ، هیئاتی که سابق باشد بنفس ، بود که از آن هیئاتی اندر قوتهای بدنی اوفتد ، همچنانکه رواست که از هیئاتی که سابق باشد ببدن، هیأتی اندر ذات نفس پدید آید ، و اینجمله اندر علم نفس ترا معلوم شده است ، و چگونه چنین نباشد ؟ و تو عالمی بدانچه بکسی رسد که مستشعر خوفی بود ، از فساد هضم ، و سقوط شهوت ، و عجز از افعال طبیعی ، که پیش از آنحال استشعار ، آن افعال طبیعی ورا میسر شدی .

اشارت - چون نفس مطمئنه قوتهای بدنیرا ریاضت دهد ، ایشان پیروی نفس کنند اندر مهماتی که ویرا بود، و بدان حرکت کند ، اگر بدیشان حاجت باشد ، و اگر نه ، و هر گاه که جذب نفس بریاضت مر ایشانرا قوی

(شود)

شود ، انجذاب و طاعت داری ایشان مر اورا هم قوی شود ، پس اشتغال از آن جهت که پشت بر آن کنند قوی شود ، و چون چنین شود ، احوال طبیعی که منسوبست بقوی نفس نباتی باز ایستد ، و اندرینحال تحلل مواد کم از آن باشد که اندر حال بیماری بود ، و چون نه چنین باشد ؟ که بیماری حار بسبب حرارت از تحلیل خالی نباشد ، و اگر چه نه بتصرف طبیعت بود ، و باز آنکه اندر بیماری مضادی هست که مسقط قوتست ، واندر حال انجذاب قوی و پیروی ایشان مر نفسرا این مسقط نیست ، پس در حق عارف آنچه در حق بیمار بود باشد ، از مشغول شدن طبیعت از تحلیل مادّت ، و دو چیز دیگر باشد : یکی نابود تحلیل از جهت سوء المزاج حار ، و دیگر نابود بیماری که مضاد قوتست ، و معین سیم هست ، و آن سکون بد نیست از حرکات خاص بسبب پیروی کردن قوی بدنی نفسرا ، و این نیك یاری دهنده ایست ، و چون حال چنین باشد ، عارفرا اولیتر باشد که قوت او بماند ، و آنچه ترا حکایت کنند ازین جنس ، مضاد مذهب طبیعت نیست ، چنانکه دانستی .

اشارت - چون بتو رسد که ، عارفی بقوتی که وراست طاقت فعلی داشت ، که آن فعل از وسع مثل او بیرون باشد ، آنرا انکار مکن ! و باور دار ! که بسبب آن تو راه توانی یافت چون اعتبار مذهب طبیعت کنی .

تنبیه - بدانکه : مردم را اندر حال اعتدال احوال ، قوتی باشد که منتهائی دارد ، واز آن بنگذرد ، بنسبت با چیزی که اندر آن تصرف کند، یا آنرا بجنباند ، و باشد که نفس وی را هیئتی عارض شود ، که قوت او متضاعف شود ، تا بدان قوت باضعاف آن مستقل باشد ، چنانکه اندر حال

(خشم)

خشم یا منافسه ، یا چنانکه آن حال که پیش از مستی بود ، یا اندر آن حال که خرّمئی طربناك عارض شود ، که مردم را اندرین احوال قوّت متضاعف بود ، وچون اینمعنی بدانستی ، هیچ عجب نباشد اگر عارف را هزتی اندر آید اندر حال حضور ، چنانکه اندر وقت خرّمی پدید آید تا قوتهای ویرا اندر آن حال غلبه پدید آید ، یا آنحال که اندر وقت منافسه مردم را باشد بوی اندر آید ، و قوتهای وی از حمیّت بر افروخته شود ، بلکه عارف را عظیمتر وبزرگتر باشد از آنچه از طرب یا از خشم بود ، و چون نه چنین بود ؟ که اینمعنی اینجا بصریح حقست ، و مبدأ قوی و اصل رحمت .

اشارت - چون بتو رسد ، که عارفی ازغیب خبر داد وراست آمد چنانکه ازچیزی بشارتی دهد ، یا انذاری کند ، ویرا براست دار ! و ایمان بران دادن برخویشتن سخت ندار ! زیراکه آنرا اندرمذهب طبیعت اسبابی معلومست .

اشارت - آزمایش وقیاس هردو بهم متطابق‌اند ، که نفس مردمی را هست که اندر وقت خواب ازغیب چیزها اندریابد ، وهیچ مانعی نیست که اقتضاء آن کند که اندر حال بیداری در یافتن غیب باشد[1] مگر آنچه بزوال آن سبیلی باشد ، یا برخاستن آنرا امکانی بود ، اما تجربت و آزمایش تسامع و تعارف برینمعنی گوا اند ، وهیچ کسی از مردم نیست که از خود اینمعنی نیازموده است ، که از آن آزمایش ودیده تصدیق بدینمعنی تواند کرد ، مگر کسی که فاسدالمزاج باشد ، وقوی تخیّل وذکر او خفته باشد

۱ - ظ ، نباشد (ط) .

این آزمایش وتجربه است ، اما قیاس ، ازین تنبیهات که پس ازین بگوئیم ترا معلوم شود .

تنبیه - از گذشته ها بدانستهٔ تو ، که نقش جزویات اندر عالم عقلی بوجهی کلی منقوش است ، و تو متنبّه شدهٔ که ، اجسام آسمانرا نفسهایست که بدان ادراك جزویات توانند کرد ، و ارادت جزوی که مصدر آن رای جزویست ایشانرا ثابتست ، وهیچ مانعی نیست مر ایشانرا از تصورلوازم جزوی ، یعنی وجودکاینات اندر عالم عنصری ، که ازلوازم حرکات جزوی افلاکست ، و بعد از آن اگر آنچه ضربی[1] از نظر آنرا روشن گردانیده است ، که آنمعنی پوشیده است مگر بر آن کسانیکه خداوندان حکمت بزرگند ، که اجسام آسمان ، بعد از عقول مفارق که آنها راچون مبادی اسباب وجود ایشانند ، نفسهای ناطق دارند که منطبع اندر اجسام نیست ، بلکه میان ایشان علاقه ایست همچون علاقهٔ که میان نفس ماست با بدن ما و ایشان بسبب آن علاقه کمال می یابند ، پس اجسام سماویرا ازین جهت زیادت معنی باشد ، از جهت اندر یافت لوازم ، بسبب تظاهر هر دو رأی رأی کلّی و رأی جزوی ، و چون چنین باشد ، لازم آید که جزویاترا اندر عالم عقلی نقشی بود بوجهی کلی ، و اندر عالم نفسانی مر جزویاترا نقشی بود بهیئتی جزوی ، با شعور بوقت ، یا هردو نقش بهم بوند اندر. عالم نفسانی ، و حقیقت اینسخن از گذشتها معلوم توانی کرد .

اشارت - بدانکه نفس تراست که منتقش شود بنقش آنعالم بحسب

۱ - گویا غرض این بوده : اگر آنچه ضربی ازنظر آن‌را روشن گردانیده و که برغیر حکما مستور است و عبارتست از اینکه اجسام سماوی دارای نفس ناطقه اند صحیح با شد پس اجسام سماوی را از این جهت زیادت معنی باشد (ط) .

استعداد برخاستن موانع ، واینمعنی دانستهٔ ، پس مستنکر مشناس! که بعضی از غیب اندرو از آن عالم منتقش شود ، و ترا استبصار زیادت کنیم اندرینمعنی .

تنبیه - بدانکه قوی نفسانی یکدیگر را کشنده اند و متنازع ، تاچون خشم برخیزد ، نفس را ازشهوت باز دارد ، وبعکس این ، وچون متجرّد شود عمل باطن را ، اورا از حسّ ظاهر باز دارد ، تا گوئیا نمی بیند ، و نمی شنود ، و بعکس این : چون حسّ باطن منجذب شود بحسّ ظاهر ، عقل را بدان مائل گرداند ، و عقل از حرکت فکری که اندر آن محتاج آلت باشد باز ماند ، و چیزی دیگر نیز عارض شود ، و آن کشش نفس است بجهت حرکت قوی ، و آن هنگام آن افعال که بوی متخصص است و ویرا تنهاست بگذارد ، و چون نفس تمکن یابد از ضبط حس باطن ، و ویرا در تحت تصرّف خویش آورد ، حواس ظاهر حایر شوند ، واز آن چیزی بنفس نرسد که بدان اعتدادی باشد .

تنبیه - حس مشترك لوح نقش است، که چون نقش اندر وی تمکن یابد ، آن نقش اندر حکم مشاهد بود ، و روا باشد که نقش کنندهٔ حسیّ از حسّ زائل شود ، و صورت آن زمانی اندر حسّ مشترك بماند ، و اندر آن زمان آن صورت اندر حکم مشاهد بود ، نه متوهّم وحدیث قطره باران فرود آمدن ، و مانندگی آن بخط مستقیم ، وانتقاش نقطه گردنده همچون محیط دایره، فراموش مکن ! وبدانکه چون صورت اندر حسّ مشترك متخیّل شود ، اندر حکم مشاهده باشد، خواه ابتداء حال، ارتسام انصورت، از محسوس خارج بود ، و باقی ماندن او با باقیماندن محسوس، یا ثبات

آن بازوال محسوس، وخواه آن رسم که اندرو اوفتد ، نه ازقبل محسوس بود ، اگر ممکن بود ، که حکم هردو یکیست .

اشارت - باشد که قومی از بیماران و ممروران صورتهای محسوس ظاهر مشاهدت کنند که ، آنرا نسبتی با خارج نبود ، پس انتقاش آن از سببی باطن بود ، یا سببی که مؤثر بود اندر سببی باطن ، وبدان که حسّ مشترك ، بود که از آن صور که اندر معدن تخیل و توهم است منتقش شود همچنانکه آن صور که اندر معدن تخیل و توهم باشد از لوح حس مشترك دران منتقش شود ، و این حال میان ایشان نزدیك است بحالی که میان آیینه ها بود ، که آنرا اندر برابر یکدیگر دارند .

تنبیه - بدانکه باز دارنده ازین انتقاش دو شاغل اند : یکی حس بیرون ، که شاغل آید لوح حس مشترك را ، از آن که دیگری اندر وی رسمی ومثالی وصورتی افکند ، و گوئیا این حال ورا ازخیال برباید ، وورا از وی بغصب بستاند ، ودیگری عقلیی باطن یا وهمیی باطن، که ضبط خیال کند بتصرف کردن اندرو واندر چیزی که اورا بکار آید، ووی را مشغول گرداند بفرمان بردن مر اورا از آنکه متسلط شود برحس مشترك و اندرین حال وی متمکن نباشد از آنکه نقش افکند اندر وی ، زیرا که حرکت او ضعیفست ، و وی تابعست نه متبوع ، وچون یکی ازینهردو شاغل ساکن شود ، یك شاغل بماند ، و آن یك شاغل بتنها ، باشد که عاجز باشد ازضبط تخیل ، پس تخیل متسلط شود برحس مشترك ، و روشن کند صورتهای تخیل اندر وی تامحسوس ومشاهد بود .

اشارت - بدانکه خواب شاغل ظاهر است ، و این معنی پوشیده

نیست ، و رواست که نیز شاغل ذات نفس آید ، ازان جهت که ویرا جذب کند بجانب طبیعت ، که طالب هضم کردن طعام است ، و متصرفست اندران ، و طالب راحت و آسایش است از حرکت هاء دگر ، و این انجذاب بر آن دلیل گفته ایم ، و گفته ایم که اگر نفس مستبد باشد باعمال خود ، طبیعت را شاغل آید از عمل او بوجهی ، همچنانکه ترا بر آن تنبیه کرده شد ، پس صواب طبیعی آنست ، که نفس را کششی بود بیاری دادن طبیعت ، کششی که ویرا از اعمال خاص خود باز دارنده بود ، باز آنکه خواب به بیماری مانند ترست ، از آنکه بتندرستی ، وچون چنین باشد ، قوتهاء متخیله که اندر باطن اند سلطنت ایشان قوی باشد و حس مشترك اندرین حال معطل بود ، پس اندر حس مشترك نقشهای متخیل روشن شود ، و مشاهد باشد ، و اندر خواب احوالی بینند ، که اندر حکم مشاهدت باشد .

اشارت - چون بر اعضاء رئیسه بیماری مستولی شود ، نفس بکلی منجذب شود بجهت بیماری ، و آن حال ورا مشغول کند از آن ضبط که وراست مرقوت متخیله را ، و چون این یك ضابط ضعیف شود ، دور نباشد ومستنکر نیاید ، که صورت متخیل اند رلوح حس مشترك روشن شود ، از برای فترت یك ضابط .

تنبیه - هر گاه که نفس قوی تر باشد ، تأثر وی از مجاذبات کمتر باشد ، پس ضبط مر جانبین را سخت تر بود ، وهر گاه که بعکس بود ، این بعکس بود ، وهمچنین هر گاه که قوت نفس قویتر باشد ، اشتغال وی

بشواغل کمتر بود ، پس از آن جانب دگر فضله بیشتر بر این [1] ، و چون نفس شدید القوه بود ، اینمعنی اندر وی قویتر باشد ، و چون باقوت مرتاض بود ، وی را نگاه دارد از چیزهائی که مضاد ریاضت بود ، و تصرف وی اندر قوی ، اندرانچه مناسب وی است ، قویتر باشد .

تنبیه - چون شواغل حسی کم شود ، و شواغل کمتر ماند ، دور نباشد که نفسرا فلته هائی بود ، که از شغل تخیل رستگاری یابد ، بجانب قدس و نقش غیب اندر وی پدید آید ، و آنرا اندر عالم تخیل افکند ، و بدانواسطه اندر حس مشترك منتقش شود ، و اینمعنی اندرحال خواب بود ، و اندر حال بیماری که شاغل حس آید و سست کننده تخیل ، زیرا که تخیّل ، بود که بسبب بیماری سست شود و از کار باز ماند ، و بود که از بسیاری حرکت هم سست شود ، بسبب تحلل آن روح که آلت اوست ، پس بسکون شتابد ، و فراغت طلب کند ، پس نفس بآسانی منجذب شود بجانب بالا ، و چون نقشی بر نفس طاری شود و اندروی بنشیند ، قوت متخیل بدو حرکت کند ، و او را بپذیرد یعنی طاری را و اینمعنی یا ازجهت منبهی باشد ازین طاری ، وحرکت تخیل بعد از آسودن و سست شدن زیرا اندرین حال حرکت وی زود باشد بمانند این تنبّه ، یا از آن جهت که نفس ناطقه ویرا استخدام کند بطبع ، که وی معاون نفس است اندران وقت که مانند اینمعنی چیزی اندرو افتد ، وچون اندر آن حال که شواغل ازو دورست ، تخیل اورا [2] قبول کند ، اندرلوح حس مشترك منتقش شود .

۱ - ظ ، بسر آید (ح) . ۲ - یعنی طاری را (ط) .

اشارت ـ بدانکه چون جوهر نفس قوی باشد ، و بجوانب که ویرا کشند وفا تواند کرد ، دور نباشد که ربودن نقش از غیب اندر وقت بیداری اورا بیوفتد ، و باشد که اثران نقش اندر ذکر افتـد ، و انجا بایستد ، و بود که آن اثر مستولی شود ، و آنرا اندر خیال روشن گرداند روشنیئی ظاهر ، و خیال بستم و غصب روی لوح حس مشترك بجهت خود آورد و مثال آن نقش که اندرویست اندر حس مشترك پدید آورد ، خصوصاً که نفس ناطقه ویرا اندران یاری دهد ، و ورا از آن باز ندارد ، و این معنی مانند فعل توهمست اندر بیماران و مموران ، بلکه این اولیتر است ، و چون اینفعل از وی پدید آید ، آن اثر مشاهد و منظور باشد ، یا چون آوازی باشد ، یا مانند چیزی دیگر ، وروابود که متمکن شود ، ومثالی بود یا هیئتی تمام ، یا سخنی باشد ، که نظمی محصل دارد ، و بود که انمعنی اندر بزرگترین احوال زینت باشد .[1]

تنبیه ـ جبلت و سرشت قوت متخیله آنست ، که چیز هارا حکایت کند ، از هیئتهای اندر یافته ، یا هیئت مزاج ، وزود انتقال کند از چیزی بمانند آن یا بضد وی ، ودر جمله بآن چیز که ازوی سببی باشد که ازان جهت انتقال بوی زود تواند کرد ، و تخصص هر یکی لابد اسبابی جزوی خواهد ، و اگر چه ما عین آنسبب بندانیم . و اگر جبلت و سرشت این قوت نه چنین بودی ، یاری گرفتن ورا انـدر روشن شدن حـدود وسطی بسبیل انتقال فکر نتوانستی بود ، و همچنین اندر یاد آوردن چیزی که فراموش بود ، یا مصالحهای دیگر .

۱ ـ و ربما کان فی اجل احوال الرتبة (اشارات) . زینت هم مناسب مقام است (ط) .

و بدانکه اینقوت بهر نقشی که اندر وی پدید آید حرکت کند ، بانتقال از آن بدیگری ، چنانکه گفتیم ، مگر کـه وی را ضبط کنند ، وضبط او یا ازقوتی باشد که اندر وی منتقش شود[1] تا پذیرفتن وی مر آنرا اندر غایت ثبات بود ، و مثالی باشد متمکن و ایستاده ، و چون چنین باشد وی را مانع آید از تردد وانتقال بدیگری ، بلکه خیـالرا ضبط کند ، ووی را اندر موقف آنچه اندرو روشن شده است بدارد ، واینمعنی بود که از فعل حس نیز باشد .

اشارت ـ اثر روحانی که اندر وقت خواب یا وقت بیداری نفسرا حاصل آید بود که ضعیف باشد ، و خیال وذکررا اندر حرکت نیاورد ، و ورا اثری بنماند ، وباشد که از آن قویتر باشد و خیال اندر جنبش آید ، بلی خیال از آن انتقال کند و آن نقش که اول اندر وی پدید آید بگذارد و قوت ذاکره ویرا ضبط نکند ، بلکه آن چیز راضبط کند که خیال بدان انتقال کند ، و از آن حکایت کند ، و بود که آن اثر بغایت قوی باشد ، و نفس اندر آنحال که آن نقش اندر وی پدید آید ساکن بود ، پس آن صورت اندرو مرتسم شود ، ومثالی بود روشن ، وبود که نفس ویرا اندران یاری دهد ، پس رسم و مثال آن اندر ذکر حاصل آید و بسبب انتقال خیال متشوش نشود ، و عروض اینمعنی نه اندران آثار است وبس ، بلکه اندر فکری که تو در حال بیداری کنی هم باشد ، که گاه باشد که آن فکر اندر قوت ذاکره منضبط شود و بماند ، و باشد که ویرا بگـذارد و بچیزهاء دیگر شود ، که اندر تخیّل آید ، و آن مهم را فراموش کند ،

۱ ـ و هذا الضبط اما لقوة من معارضة النفس اولشدة جلا الصورة المنتقشة (اشارات).

و تو محتاج شوی که آنرا تخیّل کنی بعکس ، و از آن اثر نزدیکتر که گفتیم ، آن اثر دیگر را یاد آوری که ازو بدین انتقال افتاد ، و همچنین از آن بدان دیگر هم بدینسبیل ، و باشد که مهم خویش کم کنی ، و باشد که بتحلیل و تأویل بدین سبیل که گفتیم بیرون آوری .

تنبیه - ازین اثر ، هر چه از آن سخنی مضبوط اندر قوت ذاکره بماند ، اگر اندر حال بیداری باشد و اگر اندر حال خواب ، و مستقر باشد ، آن یا الهام بود ، یا وحی باشد صریح ، یا خوابی باشد که بتأویل و تعبیر محتاج نبود ، و آنچه عین آن باطل شود از آن جهت که بیان کردیم ، و آن چیز ها ماند که مانند وی بود ، یا از پی اندرو حاصل آید . بدان سبیل که گفتیم ، لابد بتأویل یا بتعبیر محتاج باشد ، و اینمعنی بحسب اشخاص در احوال و عادات مختلف است ، و آنچه وحی است محتاج تاویل است ، و آنچه خوابست محتاج تعبیر .

اشارت - باشد که بعضی طبایع استعانت کند بافعالی که حس را از آن حیرتی پدید آید ، و خیال را وقفهٔ حاصل شود ، و اندرینحال ، آن قوّت که مستعد آنست که غیب پذیرد ، روی بپذیرفتن غیب آورد ، روی آوردنی تمام ، و چون وهم روی بیك غرض معیّن آورده باشد متخصص شود بدانسبب بپذیرفتن آن معین ، چنانکه روایت کنند از جماعتی ترکان ، که چون التجا بکاهن کنند اندر دانستن معرفت حالی پیش از افتادن آن کار ، وی التجا بحرکتی حثیث کند بغایت ، که از آن سختی زبان وی بیرون افتد ، تا چنان شود که گوئیا غش بوی اندر آید ، و بعد از آن آنچه اندر خیال او فتد اندر نطق آرد ، و شنوندگان آن لفظ او ضبط میکنند ، تا بر

آن تدبیری بنا کنند ، و مثل اینکه آنکسرا که ازوی چنین حالی را خواهند که استنطاق کنند ، و یرا مشغول کنند بتأمل چیزی شفاف ، که مرعش بصر بود بلرزیدن ، یامدهش وی باشد از جهت شفافی ، همچنانکه مشغول شود بتأمّل چیزی سیاه براق ، یا بچیز های رونده ، یا بچیز های گردنده ، که نظر اندرین چیزها حس را مشغول دارد و وی را متحیر گرداند ، و رواست که خیال را اندر حرکت آورد ، اندر حرکت آوردنی محیر ، و بدان ماند که اینمعنی بسبیل اجبارست نه بطبع ، و اندر تحیّر حس و خیال فرصت ربودن غیب حاصل آید ، و اینمعانی بیشتر از کسی باز میگویند که اندر طبع او دهشت و تحیر نزدیکتر باشد ، و بپذیرفتن سخنهای پراکنده و آمیخته اولیتر ، چنانکه ابلهان و کودکان ، و رواست که دراز کشیدن اندر سخن های مختلط اندرین معنی معین بود ، یا ایهام آنکه دیوباوی است ، و هرچه اندر آن تحیری و تدهیشی بود اندرین باب معینست ، و چون اندرین حال وهم برطلب چیزی معین گماشته شود ، زود آن اتصال پدید آید ، پس یکبار روشن شدن غیب چون ظنّی باشد قوی ، و یکبار چون خطابی باشد که از جنّی شنود ، یا آواز دهندهٔ غایب ، و یکبار باشد که اندر بصر چنان آید که چیزی معاینه می بیند ، تا چنان باشد که صورت غیب بمشاهدت اندر یابد .

تنبیه - بدانکه این چیزها که ما برشمردیم ، و بر هستی آن گواهی دادیم ، نه بسبیل آنست که اموری عقلی اقتضای آن کرد که اینمعنی ممکن است و بس ، و اگرچه آنحال چون باشد هم معتمدست ، بلکه چیزهایست که بآزمایش و مشاهدت ثابت شد ، و بعد از ثبوت ، طلب سبب آن کردند

واز سعادتهای عظیم که اتفاق افتد مر آنکس را که دوست داربینائیست ، آنست که این احوال ایشانرا عارض شود ، و از دیگران بتوالی اینمعنی بسیار بینند ، تااینحال ایشانرا آزمایش بود باثبات کاری عجب ، که ورا درستی است ، و آن آزمایش ایشانرا داعی آید بطلب سبب ان، وچون سبب آن روشن شود فایده باشد بزرگ ، ونفس طمانینت یابد بوجود آن اسباب ، و وهم نیز فرمان برد ، و معارضهٔ عقل نکند اندر آنچه وی مترقبست ، و اینمعنی از بزرگترین فوایدست ، و اگر من قصهٔ جزویات که اندرینباب دیده ام ، و بحکایت ازراستگویان شنوده ام ، باز گویم ، سخن دراز شود و آنکس که مجمل را تصدیق نکند بروی آسان باشد که مفصل را نیز تصدیق نکند .

تنبیه ـ بود که بتورسیده باشد چیزها از عارفان وبدل عادی گوئیا از آن متأبی باشی ، و از آن سبب برد شتابی[1] ، و اینمعنی مانند آنست که گویند عارفی از برای مردم باران خواست و ایشانرا باران دادند ، یا بیماران را شفا خواست و ایشانرا شفا آمد ، یا بر قومی دعای بد کرد و خسف وزلازل ایشانرا هلاك کرد ، یا بوجهی دیگر هلاك شدند ، یاایشان را دعا کرد ووبا و مرگ وطوفان و آفات از ایشان مندفع شد، یاددگان ایشانرا فرمان بردند ، یا مرغ از ایشان نرمید ، و مانند این چیزها که نه از قبیل ممتنع صرف باشد ، چون بشنوی توقف کن !و شتاب مکن ! که اندر اسرار طبیعت مانند این احوال را اسبابیست ، و باشد که مرا افتد که قصهٔ از آن برتو خوانم .

تذکیر و تنبیه ـ نه ترا روشن شد ؟ که نفس ناطقه پیوند او بابدن

۱ ـ ولعلك تبلغك عن العارفين اخبار تكاد تاتى بقلب العادة فتبادر الى التكذيب ـ (اشارات).

نه پیوند انطباع است، بلکه گونهٔ دگرست از پیوند، ودانستهٔ که اگرچه جوهر نفس مباین بدنست، تمکن هیئت عقل از آن، بود که اثری از آن ببدن ادا کند[1] تا اگر بمثل چوبی برسر دودیوار بنهند ، چنانکه زیر آن فضای باشد ، و هم رونده بدانچوب اندر لغزیدن پای وی وافتادن وی اثری کند ، که اگر تقدیر کنی که آنچوب بر زمین نهاده باشد ووی بر آن برود ، اثر نکند .

و بدانکه اوهام مردم را اندر تغیر مزاج یا بیکدفعت یا بتدریج اثرهایست عظیم ، و باشد که از آن ابتدای بیماریها خیزد ، یا ابتدای به شدن بیماری ، پس چون حال چنین است ، دور مدار که بعضی نفسها را ملکهٔ بود ، که آن نفس بتأثیر ازبدن خویش تعدی کند ، ودر دیگرچیزها اثر کند ، و از قوت بدان حد باشد ، که گوئیا نفس عالمست ، بدانسبیل که اثر کند اندر پدید آوردن کیفیتی مزاجی ، و آن هنگام وی اثر کرده باشد بمبدأ اینهمه که برشمردیم ، زیرا که مبدأ آنهمه آن کیفیاتست ، وخصوصاً اندر جرمی که بدان اولیتر باشد، ازجهت مناسبتی خاص که اورا با تن وی بود ، باز آنکه تو خود دانستهٔ که نه هر گرم کنندهٔ اندر نفس خود گرم است ، و نه هرسرد کنندهٔ سردست ، و مستنکر مدار ! که بعضی نفوس را اینقوت باشد که فعل کند اندر اجرامی دیگر ، که از وی متأثر شود . همچنانکه تن از وی متأثر می باشد ، ومستنکر مدار ! که تعدی کند از قوی خاص خود بقوی دیگر نفسها ، واندر آن فعل کند ، خصوصاً که ملکهٔ وی تیز شده باشد ، ازجهت قهر قوّتهای بدنی که ویراست ، پس قهر شهوت کند یا غضب یاخوف ازدگری .

۱ ـ وعلمت ان تمكن هيئة العقد منها وما يتبعه قد يتادى الى بدنها مع مباينتها له بالجوهر (اشارات) .

اشارت - واین قوت نفس که گفتیم، بود که نفس را بحسب مزاج اصلی حاصل باشد افادت کردن هیئتی نفسانی ، که نفس شخص را بود ، از آنروی که آن شخصست ، و بود که از جهت نفس مزاجی بود که حاصل آید ، وباشد که بنوعی از کسب بدست آورد ، و آن نفس را چنان کند که همچنان مجرّدی بود از غایت پاکیزگی، همچنانکه اولیاءالله الابرار راست.

اشارت - آنکس که اینمعنی اندر سرشت نفس وی افتد ، و بعداز آن او خیّر و رشید باشد ، و نفس خودرا پاکیزه کند ، وی پیغمبری بود خداوند معجزه ، یا ولیّی بود خداوند کرامت ، و تزکیه کردن وی مر نفس خودرا ، اندرینمعنی زیادتی آورده بر آنچه مقتضی سرشت و نهاد وی بوده است ، پس بغایت اقصی رسد ، و آنکس که ویرا اینمعنی بیوفتد ، و وی شریر باشد و اندر شر بکار دارد ، آنکس ساحری پلید باشد ، و باشد که پلیدی نفس وی غلواء وی اندرینمعنی بشکند ، واز آنجهت بحدّ پاکان نتواند رسید .

اشارت - چشم رسیدن بدان ماند که ازین قبیلست که ما گفتیم ، و سبب آن حالتی است نفسانی معجب ، که مؤثر آید برنجی اندر آنچیز که از آن تعجب دارند ، از جهت خاصیّتی که ورا بود ، و اینمعنی آنکس را دور آید که پندارد که مؤثر اندر اجسام باید که ملاقی او بود ، یا فرستندهٔ جزوی بود بوی ، یا کیفیتی بوی فرستد بواسطهٔ چیزی دیگر وهر که سخنان ما تأمل کند ، بداند که اینمعنی شرط تأثیر نیست که باید که بهم رسند .

تنبیه - بدانکه کار های غریب که اندر عالم پدید آید از سه مبدأ

باشد : یکی هیئات نفسانی که بیان کردیم ، و دویم خواص اجسام عنصری چنانکه جذب مقناطیس آهنرا بسبب قوّتی که بوی متخصص است ، وسیم قوتهای آسمانی ، که میان ایشان و میان مزاجهای ارضی مخصوص بهیاتی وضعی ، یا میان ایشان و میان قوی نفوس ارضی مخصوص باحوالی فعلی یا انفعالی ، مناسبتی بود ، و بدانسبب آثاری غریب پدید آید ، و سحر ازقبیل قسم اولست ، بلکه معجزات و کرامات نیز هم ، و نیرنجات از قبیل قسم دویم است ، و طلسمات از قبیل قسم سیم است .

نصیحت - زنهار ! نباید که زیرکی تو و بیزاری تو از عامیان آن دانی که هرچیز را منکر شوی ، زیرا که ازسر سبکی و عجزست ، وحماقت اندر بدروغ داشتن چیزی که حال آن ترا پیدانشده است ، کمتر ازحماقت نیست براست داشتن چیزی را که پیش تو بیّنت ودرستی آن ظاهر نیست ، بلکه برتو واجبست که دست اندر ریسمان توقف زنی ، و اگر چه آنچه بشنوی ترا مستنکر آید ، مگر که استحالت آن چیز ترا مبرهن شود ، و صواب ترا آنست ، که امثال این احوال اندر بقعهٔ امکان بگذاری ، مادام که برهان ترا از آن باز ندارد ، وبدانکه اندر طبیعت عجایبست ، واندر قوتهای بالا که فعالند و قوتهای زیرین که منفعل اند اجتماعاتست .

خاتمت و وصیت

ای برادر بدان که اندرین اشارات محض کردم ترا از زبدهٔ حق، و اختیار لقمهٔ حکمت اندر کلمهای لطیف اندر دهان تو نهادم، پس وی‌را گوش دار، و بر آن بخیلی کن از کسانیکه قدر آن ندانند، یا نادان باشند و از کسانیکه فطنت گیرنده ندارند، و بحکمت عادت نکرده اند، و از کسانیکه میل ایشان بنا کسان بود، یا از گمراهان متفلسفه بود وازفرو-مایگان ایشان، و اگر کسی را بینی که بپاکی سریرت و نیکوئی سیرت او، و بتوقف او از آن که وسواس بوی شتابد، و بنظر کردن او بحق بچشم رضا وصدق، واثق باشی، آنچه از تو خواهد ازینمعنی بوی ده، بتدریج مفرق و مجزّا، و فراست بکار دار، از آنچه وی را آموختی، و آنرا که بوی خواهی آموخت، وعهد کن با وی بخدای وسوگندان مغلظ، که‌از آن بیرون نتواند آمد، که وی نیز با داگران همان سیرت سپرد، که تو با وی سپردی، پس اگر اینعلم فاش کنی، و ضایع گردانی، خدای میان من و تو! و کفی بالله وکیلا.

تمّت الکتاب بعون الملك الوهاب سپری شد ترجمه کتاب اشارات از سخنان شیخ الرئیس ابو علی سینا اعلی الله درجته علی ید الفقیر الحقیر الجانی شرف الدین بن زین الدین النّائینی عفی عن جرائمهما.

فراغت از تصحیح اینکتاب مستطاب در ۲۰ شهر الله الاصبّ رجب-المرجب هزار ودویست ونود وهشت بعونه تعالی عنایت شد. الفقیر عبدالله

کتابخانه، موزه و سند مجلس شورای اسلام
تاسیس ۱۳۰۲ هجری شمسی

غلطنامه

صفحه	سطر	چنین صحیح است	صفحه	سطر	چنین صحیح است
ت	۷	در تجوهر اجسام	۸۶	۲۰	باشند، ذوات
ض	۵	ابو عبید	۸۷	۲۰	حقیقته متعلقة
۴۸	٤	و هر یکی را	۱۲۱	٤	بیزارند واین سخن را
»	۱۱	قوتهاء طبیعی	۱۳۰	۱۰	که وی راست
۵۵	۲۰	نه چنین بود	۱۳۳	۱٤	پدید امدن حد
۶۱	۱٤	پیش از نکرنده	۱۳۹	۱۶	مفارقت
۷۰	۶و۷	(فاصله بیجا و سخن متصل بهم است)	۱٤۰	۱	مفارقت
			۱٤٤	۱۶	اعراض وجود او
۷۹	۱۶	دافع ثقل	۱۵۱	۱٤	و ورا
»	۱۹	یتم بها الخلق	۱۶٤	۱۸	پیش ازین

در نوزده مورد دیگر یك حرف از کلمه در موقع طبع بخوبی نگرفته که برخواننده بقرینه معلوم خواهد بود. از اینها که گذشت نسخهٔ چاپی با نسخه خطی کاملا مطابقند و بعوض آنکه در هرموردی اشاره شود که این کلمه یا این جمله درنسخهٔ خطی همین طور است درینجا یکمرتبه برای همه کتاب این معنی اعلام میشود

طبسی